



تو را در بازوان خویش خواهم دید

سرشک اشتیاقم شب‌نم گلبرگ رخسار تو خواهد شد

تنم را از شراب شعر چشمان تو خواهم سوخت

برایت شعر خواهم خواند

برایم شعر خواهی خواند

تبسم‌های شیرین تورا با بوسه خواهم چید

وگر بختم کند یاری

در آغوش تو

ای افسوس!

~~**~**~**~**~*~*~*~

_ اییییییش خیلی بی چشم ورویی بخدا .حالا بگذریم .زنگ زدم ببینم میای واسه تحقیق یانه ؟؟؟

+اتفاقا میخواستم بهت زنگ بزنم ،خانواده قبول نکردن پیام .داداشم گفت خودش انجام میده برام .

_ خداییش فاز خانوادت چیه مگه عهد قجرررره؟؟

+نمیدونم دیگه توکه داداشای منو میشناسی وانگارکه من تنها دختر روی این کره ی خاکی هستم وهمه بهم چشم دارن .

_ چی بگم والا خداصبرت بده .خوب پس دیگه ماخودمون میریم .فقط یادت هست که استاد گفت تحقیق تکی نمره ی خیلی کمی داره حتی اگه بهترین باشه

+چیکاکنم دیگه نمیخوام باهاشون بحث کنم میتروسم بگن دیگه حق نداری بری دانشگاه .شماها برید منتظرمن نباشید .

_ باشه عزیزم پس فعلا فردامیبینمت .

+میبینمت

گوشی وقطع کردم وبه این فکر کردم که واقعا این وضعیت تاکی میخواد ادامه داشته باشه .

_کی بود مهان؟

+غزل بود .گفت نمیای واسه کارگروهی گفتم نه داداشم انجامش میده

_آها .خوب کردی دخترم چه معنی میده دختر باپسربره گردش اخه

+وای مامان چه گردشی؟؟تحقیق گروهی بوووووود

_حالا هرچی برو اتاقتو مرتب کن امشب مهمون داریم.

+مگه قراره مهمونی تو اتاق من برگزار بشه؟؟

_روحرفه من حرف نزن مهان حتما یه چیزی میدونم که میگم.

+آره دیگه بگو مهان خفه شو اصلا نگو مهان بگو ربات

بعداز تموم شدنه حرفم به سمته اتاقم رفتم و درو محکم بهم کوبیدم

2_ زمان #عروس

بعد از مرتب کردن اتاقم به سمت حمام رفتم و یه دوش مفصل گرفتم.

مشغول درس خواندن بودم که مامانم اومد

_خوبه بالاخره نردمو این اتاقو تمیز دیدم

+والاااا مامان یکم شلخته بود فقط

_آره یکم. سگ صاحبشو پیدانمیکرد تو اتاقت. حالا بگذریم. بعده شام میریم خواستگاری واسه داداشت گفتم در جریان باشی

+عه مگه نگفتی مهمون میاد؟؟

_سرت کلاه گذاشتم یکم جم و جورشی

+پووووف مامان از دست تو. حالا باش به سلامت برید ایشالله که خیره

_قربون دخترمهربونم ولی قراره خودتم بیای

+وای مامان واسه فردا امتحان دارم. همیشه من نیام؟؟؟

_نه همیشه داداشت ناراحت میشه.

+پوووووف باشه

بعد از رفتن مامانم یکم درس خوندم

_بیا شام حاضره

_ فقط باشه ی خااالی؟؟؟

+داداش انتظار تشکرنداشته باش چون نمره نمیگرم.

_بهنترررررر اصلا چه دلیلی داره بری دانشگاه

مامان_بسه دیگه مهان خجالت بکش ازدادداشت معذرت بخواه زود

نفسه عمیقی کشیدمو خیلی آروم لب زدم معذرت میخوام و دیگه هیچکی چیزی نگفت.

پوووف چپ برن راس برن به من گیرمیدن.

بعداز شام وشستن ظرفا به سمته اتاقم رفتم و خودمو آماده کردم. روی یکی از مبل های پذیرایی نشستم ومنتظر بقیه موندم.

@Arose_zaman

_3_زمان#عروس

مامان بابا جلو نشستن ومن ومهراد وبهنام هم صندلی عقب نشستیم.خیلی دوس داشتم بدونم که کی این دختری واسه داداش معرفی کرده

+دختری که داریم میریم خواستگاریش فامیله داداش؟؟

_نه

+عه، په کیه؟؟

_ازطریق چندتا ازدوستام باهم آشناشدم

+آهااااااااا، مبارکه

توروخدااااااا داداش ماروببین داره بادوس دخترش ازدواج میکنه بعد نمیزاره من باهم دانشگاهیام برم یه تحقیق ساده انجام بدم.

نمیدونم چرا اصلا هیچ ذوق وشوقی نداشتم برعکس همه ی دخترای دیگه که واسه عروسی داداششون خودشونو

میکشن ازبس خوشحالی میکنن من یه دلشوره عجیبی ته دلم بود .
خودم میدونم دیگه الان ازشانسه بده من دختره هم یه عصا قورت داده اس.

سکوت بدی توی سالن حکم فرما بود وازشانسه بده من مادره عروس خانم هم کنار من نشستنه بود فکرکنم یه کیلو
عطر وروخودش خالی کرده باشه چون ازبدو ورود وسلام احوال پرسى باهاش یه بند دارم عطسه میکنم .
منه بدبخت به بوی تند بعضی عطرها حساسیت دارم.

_سرماخوردی دخترم؟؟؟

میخواستم بگم نخیرررر بخاطرعطرشماش که چشمم به چشمای ریز شده ی مامانم افتاد

+بله متاسفانه ،معذرت میخوام .عطسه ه

_اشکالی نداره عزیزم بیابریم سرویس بهداشتی رو نشونت بدم یه آبی به سرو روت بزن خوب بشی.

همراه مادره عروس خانم رفتم تا سرویس بهداشتی رونشونم بده .مطمعنم وقتی بریم خونه خودمون خونم حاله
،ولی خوب چیکارکنم من که مقصرنیستم ،کاش نمیومدم بدجوری سوژه شدیم برادرعروس به زورخودشو نگه داشته
بود تا ازخنده نپوکه.

دستو صورتمو بادستمال خشک کردم.

اووووف یکم بهترشدم .

آروم آروم به سمته پذیرایی رفتم و اینبارو کنار مامانم بزور نشستم .

_بهرترشدی دخترم؟؟

+بله،مرسی

لبخندزیبایی به روم زدو دیگه چیزی نگفت

_سلام

باشنیدن صدای سلام سرمو بلندکردمو بهش نگاه کردم

هیچ چیز جذابی تو صورتش نداشت فقط پوسته سفیدش جلب توجه میکرد یعنی مهراذ عاشق چیش شده خداییش
داداشم خیلی ازش سر تره

ولی خوب به من چه همینکه ازدواج کنن ومن یه نفس راحت بکشم برام کافیه.

بعداز تعارف کردنه چای به همه رفتوکنارمادرش نشست.

_حالا که عروس خانم هم تشریف آوردن بنظرم بهتره که بحث وشروع کنیم آقای مرادی؟

آقای مرادی:بله صدالبته بفرمایید آقای آریافر

@Arose_zaman

4_زمان#عروس

والا غرض ازمزاحمت خواستگاری دخترخانمتون برای آقا پسره ماست.

مهراد جان ۳۰سالشه وناظره نظام مهندسیه .پسرم نه اهل دودو دمه نه کارای خلاف و....,ازنظره مالی هم مشکلی نداره گویا بادخترخانم شما همکارهستند وازاین طریق باهم آشنا شدن .

آقای مرادی:بله صحیح میفرمایید خدایسرتونو حفظ کنه .

بله دیگه گویا ازقبل قولو قرارهاشونو گذاشتن .فقط میمونه یک چیز.

_بله میشنویم؟

داشتم چایی وشیرینی میخوردم که با تموم شدن حرفه آقای مرادی همه رو باسرفه کردن بالا آوردم.

آقای مرادی:راستش آقای آریافر هیرو جان وبرادرش هیرو باهم دوقلو هستن ماهم نذر کردیم اگه قرارشد روزی ازدواج کنن حتما بایه خواهروبرادر ازدواج کنن منظورمو میفهمید؟؟

باتموم شدن حرفش چایی بدجوری پریدتوحلقم وبه سرفه کردن افتادم مامانم یکم پشتمو ماساژ داد همه هاج و واج داشتیم بهم نگاه میکردیم.

حرفش ونذرش به نظرم خیلی مسخره اومد

داشت دختروپسرشو بامامعامله میکرد .

وقتی آقای احمد و خانوادش قیافه ی هاج و واج و سکنه زده ی مارو دیدن .

آقای احمدی به حرف اومد و درمورد شازده پسرش اطلاعات داد.

_هیرو جان ۳۰سالشه .جراح زیبایی بینی هستش وازنظرمالی هم تکمیله واهل هیچ خلاف وکاره بدی نیس.

داشت حرف های خودمونو به خودمون تحویل میداد یه لحظه نگاهم افتاد به هیرو و مچشو گرفتم داشت به من نگاه میکرد. نفس عمیقی کشیدم وخیلی آروم روبه مادرم گفتم میشه بریم توروخدا!!!!!!.

@Arose_zaman

5_زمان#عروس

حدود یک ساعتی میشد که ازخونه ی آقای احمدی برگشته بودیم.

توی طول راه بجز نفس کشیدن هیچکدوممون هیچی نگفتیم وبه محض ورودمون به خونه هرکسی به طرف اتاق خودش رفت.

ازبس تو جام غلت خورده بودمو به مهرداد فکر میکردم بیشترناراحت میشدم.

خیلی گرفته و ناراحت بود.کاش باهاش احساس راحتی میکردمو یکم دلداریش میدادم ولی حیف که همیشه ازم دوری کرد.

توی دلم دلشوره ی عجیبی بود .

خیلی میترسم

ازاینکه قبول کنن .

نمیدونم این سکوت خوانواده ام وچه جوری واسه خودم ترجمه کنم .ولی عقلم میگه سکوتشون علامته رضایته .خدایا عاقبتمو میسپرم دست خودت هرکاری خوبه همونو واسم رقم بزن .

دوروزی از مراسم خواستگاری میگذشت و

من ازترسم که نکنه قبول کنن و منو درعوض دخترآقای احمدی بدن لام تا کام ازاون شب نه حرف زده بودم نه پرسیده بودم.

صبح زود بیدارشدمو خودمو آماده کردم تا برم دانشگاه .

تحقیق فلک زده ام روهم باخودم بردم.

به محض اینکه وارد کلاس شدم رفتم وکنار غزل نشستم

+سلام،خوبی غزلک

_سلام ،مرسی مهانک.ورپریده مگه نگفتم ازاین پسوند پیشوندا به اسم من نچسبوووون هالان؟؟؟

از جلو کوچمون ردنمیشه .

_اشکال نداره عجبم خودم میام غصه نخورررر

بعداز کلی شوخی وکل کل من وغزل وبچه هاااا بالاخره رضایت دادیمو خدافظی کردیم فقط نمیدونم چرا علیرضا علوی اینقدر پکر شد

@Arose_zaman

6_زمان#عروس

ساعت ۵عصر بود ونسبت به روزای دیگه خیلی دیربه خونه رسیدم ومطمعنم بازجویی سختی درپیش داشتم.

همین که پامو توی راهروی خونه گذاشتم مهراذ جلوم ظاهر شد.

_کجابودی تا حالاا؟

کفشامو خیلی ریلکس ازپام درآوردم وروبهمش گفتم

+سلام داداشی

_گیرم علیک .حالا بگو کجابودی؟؟

+چیزی شده؟؟

_مهان منو عصبی نکن توهمیشه ساعت ۳خونه ای این دوساعت دیرکرد دلیلش چی بوده؟؟؟

+هیچی بچه های گروه لطف کردنو اسم منم وارد تحقیق کردن منم بخاطر تشکرازشون به کافیشاپ کنار دانشگاه مهمونشون کردم.

_بچه های گروه چرا باید یه همچین کاری براتو انجام بدن هااااان؟؟؟

هانشو باداد بلندی گفت که از ترس یه قدم عقب رفتم و گفتم:

+بخدا داداش غزل ازشون خواسته بود.

_بزار بابا بیاد به حسابت میرسم مهان خانم. حالا کارت به جایی رسیده که پنهونی دخترپسرای دانشگاهتو میبری کافیشاپ.

+داداش چه پنهونی آخه من که الان بهت گفتم. چرا اینجوری میکنی؟؟؟

مامان_چگونه شما باز به جون هم افتادید؟؟؟

_هیچی دختری واسه دوستاش مهمونی گرفته فقط.

مامانم باشنیدن این حرف بادستش زد رو گونه اشو گفت مهان بازچیکار کردی؟؟؟

چشام پراشک شده بود و داشت جاری میشد.

+من کاره بدی نکردم بخدااااا مامان چرا شماها اینجورید آخه

بعدشم باحالت زاری رفتم تواتاقم و باهمون لباسا روتختم دراز کشیدم و خوابم برد

@Arose_zaman

7_زمان#عروس

باحسه نوازش های دسته یکی آروم چشمامو باز کردم.

بادیدن بابام. لبخندی به روش زدمو از حالت دراز کش بیرون اومدم و روبه روش نشستم.

+سلام بابایی

_سلام گل دختره بابا. خوبی باباجان؟ ساعت خواب

+مرسی بابایی. حتما مهرداد همه چیو بهت گفته دیگه؟؟؟

_آره یه چیزایی گفته ولی من میخوام از زبون خودت بشنوم.

+نمیدونم بابا به نظره من که چیز زیاد بزرگی نیس

غزل از بچه های گروه خواهش کرده بود که اسم منم وارد تحقیق کنن تا نمره بگیرم و این واحدمو نیافتم. اونا هم لطف کرده بودنو قبول کردن منم بخاطر تشکر از شون به کافیشاپه کناره دانشگاه دعوتشون کردم یه ساعتی اونجا بودیم و بعدش برگشتیم که مهرداد گفت دیر اومدی منم بهش توضیح دادم ولی بیشتر عصبی شد. بخدا بیشتر اکیپ دختر بودن و فقط چهار تا شون پسر بودن اونا خیلی آدمای خوبی هستن.

بابا بخدا خسته شدم

همیشه گیرمیدن بهم

من حتی نمیتونم دره اتاقمو ببندم

بخدا من هیچ وقت به اعتمادتون خیانت نمیکنم ولی نمیدونم چرا اینقد حساسید؟؟؟

بابام نفس عمیقی کشید و گفت

_میدونم عزیزم تو مقصر نیستی هیچ وقت نبود.

یه روز درست میشه. داداشتم ر خاطر هیرا ناراحته درکش کن.

حالا یه آبی به صورته قشنگت بزن و لباسات عوض کن بیا شام بخور مادرت نگرانته.

+چشم بابایی، ولی فک نکنم کسی نگران من باشه

_نگرانتن که این همه بهت گیرمیدن. دختره بابا تو خیلی خوشگلی باید خیلی مواظب خودت باشی. روح پاکه خودت مظلومی زودباوری همه مثله خودت نیستن.

بیرون این خونه پره گرگه ،نمیخوایم گرگا اذیتت کنن.خودمون اشکتو دربیاریم بهتره تا غریبه هااا.

بعدازتموم شدن حرفاش ازاتاقم رفت بیرونه و گفت به حرفام فکرکن دخترم.

لباسامو بایه شلوار دامنی صورتی ویه تونیک آبی عوض کردم

دست و صورتمو تمیزشستم .موهامو شونه کردم وبعدهشم دم اسبی بستمشون .

موهام خیلی خیلی بلند شدن یادم باشه یه روز برم کوتاهشون کنم.

وقتی رفتم توآشپزخونه همه دوره میزه شام جمع بودن ومشغول .

خیلی آرام صندلی خالی کناره مهادو کشیدم وروش نشستم .بعدازخوردن شام که کاملن توی سکوت بودبلندشدمو به مامانم کمک کردم تاآشپزخونه رو مرتب کنم.

+ماااااامانی

_هووووم

+قهررررری؟؟

_نباشمممم؟

+دلت میاد .

بعدهش چشمو شبیه گربه ملوسا کردموبهش خیره شدم

_نکن اینجوری دختر.مهاد میبینه یه الم شنکه ی دیگه به پامیکنه الان میگه معلوم نیس تودانشگاه جلو چن نفر این کارو کردی.

+پوووف بخدا کاری میکنید برم روخودم اسید بپاشم .

مگه گناه کردم که خوشگلم خدا دوسم داشته قشنگ نقاشیم کرده.

مامانم نگاه عمیقی بهم انداخت وگفت نمیدونم دوست داشته یانه .حالا بگذریم یه چای بریز بخوریم.

هروقت بحث زیبایی من میشد مامانم پکرمیشدنمیدونم چراااا.

خداییش ازهمه دخترای فامیل وکلاس خوشگل ترم .یادم باشه یه اسپند براخودم دود کنم چشمم نزنن .

@Arose_zaman

8_زمان#عروس

آخره شب بودو ازبس عصر خوابیده بودم خوابم نمیبرد.

نت گوشیمو روشن کردم یه سری به گروه خانوادگی انداختم یه چندنفرشون داشتن چت میکردن داشتم چتارومیخوندم که پیام غزل بهم چشمک میزد

_نخوابید؟؟؟

+چرااا خوابیدم .الان روح خبیثمه که داره باهات چت میکنه.

_خخخخ کثافت.مگه تو روح مهربونم داری؟؟؟

+بله دارم ولی کو چشمه بینااااا آخه

_یعنی من کورم؟؟؟؟

+نمیدونم میخوای یه وقت چشم پزشکی برات بگیرم؟؟؟؟خخخخخ

_کوفت برو به عمه ات بخند

+داداش توخونه صبحونه میخوریم یا بیرون؟

-بیرون

ازمامان وبابا خداحافظی کردیم وبه سمت ماشین مهرداد رفتیم .

درطول مسیر هیچکس حرفی نزد فقط یه آهنگه بی کلامه مسخره پلی بود .

ازماشین پیاده شدم وکوله امو روی دوشم انداختم.

خیلی خوشحال بودم.

آروم آروم داشتیم راه میرفتیم که صدای داشت مهرداد و صدا میزدتوجهو جلب کرد ومن مجبور شدم سرموبه طرف صدا بچرخونم که ای کاش گردنم میشکست وهیچ وقت سرمو نمیچرخوندم.

باخودم گفتم مهان خانم به بدبختی های جدیدت سلام کن

#عروس_زمان_۱۰

آدمی به احمقی وسادگی منم مگه پیدا میشه.

دوس داشتم همون جایی که وایسادم بشینم وبدون توجه به اطرافم بزنم زیرگریه.یااینقدر جریزه داشتم وعقب گردمیگردم.

زندگی چه بازی رو باهام شروع کرده.

کفرنباشه ولی احساس میکنم خدا اون بالانشسته وداره به من میخنده.

میتروسم خدایا میتروسم آی آدمایی که دارید ازکناره من رد میشید من خیلی میتروسم از عاقبتم ازاین که مجبورم کنن به کاری که دوس ندارم....

هرجوری بود خودمو کنترل کردم تا اشکام نریزه

نه به خاطر وجود اونا به خاطره سادگی خودم بخاطر اعتمادم بخاطر شادی وخوشحالی های اول صبحم .بخاطر سکوت مامان بابام.

#عروس_زمان_۱۱

همون جوری که فکرشو میکردم هیرا خیلی سریع تر رفتو خودشو به مهرداد رسوند.

موندم این پسره هیرو چه راحت خواهر خودشو میاره با مهرداد کوه نوردی کنه وخیلی این چیزا براش عادیه.

الانم اگه من برا مهرداد نفعی نداشتم که نمیاوردم.

نمیدونم چرا فک میکنه خودش بچه ی پیغمبره ومن بچه جن هستم...

فکرو خیال داشت عینه خوره به جونم میافتاد

_ناراحتی، درسته؟؟؟

عهههههه این کی بامن همقدم شد. نمیدونم چی شد که یه دفعه شجاعتم زدبالای هزارو گفتم:

+بله خیلی ناراحت م

همون جور که آروم آروم قدم میزدیم گفت:

_بهت حق میدم.

ازحرفش حرصم گرفت و وایسادم. چون هیرو انتظارشو نداشت یه چندقدمی جلو رفته بود وایسادو به من نگاه کرد.

+اگه حق میدی اینجا چیکار میکنی ؟؟؟؟؟؟

نفسه عمیقی کشید. سرشو پایین انداخت و به راهش ادامه داد.

فکرم خیلی درگیر بود

مغزم داشت میترکید

نمیخواستم به چیزای بدی فکر کنم .شاید شاید پدر و مادرشون از نذرشون گذشتن.

هوا گرم بود و من دست وپاهام بدجوری یخ زده بود
یه گوشه روی یه تخته سنگ نشستم و منتظر شدم تا برگردن.

نمیدونم زمان چه جوری گذشت .وقتی به خودم اومدم که همشون از کوهنوردی برگشتن .

حتی یادم رفت خوراکی های توی کوله امو دربیارم بخورم.
از بس غصه خوردم سیرشده بودم.

بعد از خدا حافظی کردن باهیرا و برادرش ماهم رفتیم و سوار ماشین خودمون شدیم.

_جونت در میرفت یکم با هیرا حرف بزنی؟؟؟

+چرا بهم نگفتی اوناهم قراره بیان؟؟؟

_لازم نمیدیدم.

+پدرش از نذرش گذشته؟؟؟

_نه

+پس چراهنو باهمید؟؟؟

_چون دوش دارم وقراره باهم ازدواج کنیم.

+پنهونی یعنی؟؟؟

_قراره تو هیرادهم بهتر همو بشناسید.

+نمیخوام .من نمیخوام کی این قرار هارو گذاشته؟؟؟؟

_بزرگتر!!!

+داده!!!!!!اش متوجه هستی داری چی میگه؟؟؟؟

بهنام تویه چیزی بگووووو میفهمید دارید با من چیکار میکند .منم آدمم بخدا احساس دارم عقل دارم.

دیگه نتونستم بقیه ی حرفمو ادامه بدم وبه حق افتادم .

بهنام:آروم باش بریم خونه حرف میزنیم.

@Arose_zaman

#عروس_زمان ۱۲

قلبم تیرمیکشد

سالهاست درذهنم چون عکسی نیمه افتاده حک بسته ای

خفه کردم خودم را

درمجازی ترین دنیای بی عشق

غرق درجنگی بی تیشه

روایت میکنم درصفحه ی آغازین

قبل ازپایان

چشمانی دریده به رنگ خون

قرنیست ازچشمانم میبارد

حرفه تازه ای ندارم

فقط

من
در
این
جهان

" سوختم " و بس

توی دلم هزار بار برای خودم شعرخوندم و گریه کردم.

وقتی به خونه رسیدیم برای اولین بار آرزو کردم که ای کاش این آدمها خانواده ی من نبودن .

باعث شدن ای کاش های زیادی روی دلم تلمبار کنه .

به سختی از ماشین پیاده شدم .

انگار وزنه های ۱۰۰ کیلویی روی دوشم بود.

پاهام لرزش نامحسوسی داشت که از درون داشت دیونم میکرد.

کاش همه ی این ها خواب باشه.

خدایا پناه میارم بهت کمک کن ، نزار من قربانی عشق دیگران بشم.

من اینقدر احم صبور نیستم . بیاو خدایی کن ومن واز کابوس این روزهام بیدار کن.

مامانم باخوشرویی به استقبالمون اومد .

مامان:خوشگذشت بچه ها!!!؟؟

ولی بادیدن چشمای پف کرده وقرمز من حرف تودهنش ماسید .

مهراد بدون توجه به ما رفت خونه.

بهنام:بهتره بریم داخل ،حرف بزنییم .

مامان وبهنام زودترازمن وارد خونه شدن.

به زور قدم ازقدم برمیداشتم میترسیدم که برم خونه وبابا حرف های مهرادو تایید کنه.

بالاخره باهرجون کندن رفتم داخل خونه .

از راه رو گذشتمو وارد پذیرایی شدم .

همه روی مبل نشسته بودن .

نمیخواستم باهاشون حرف بزنیم.میدونستم تاب نمیارمو عقده ی این چندسالو رو سرشون آوار میکنم.

به سمته اتاقم تغییر مسیر دادم که بابام صدام زدو مجبور شدم سره جام ایست کنم

بابا:وایسا دخترم

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۱۳

بابا:وایسا دخترم ،میخوام باهات حرف بزنیم

به چشمات خیره شدم، نگاهش غمگینشو ازم دزدید.

روی مبله تک نفره روبه روی بابام نشستم.

بابا: مهران جان ازدواج یه رسمه سنته پیغمبره الانم خانواده ی آقای احمدی ازت خواستگاری کردن .
ماه گفتیم بزاریم باهم آشنا بشید تا ببینیم به چه نتیجه ای میرسید . احتیاجی نیس خودتو اینقدر ناراحت کنی.

چشمام از سوزش داشت کور میشد . قطره اشکه سمجی از چشمم ریخت و سرمو پایین انداختم دیگه بسه هرچی لال مونی گرفتتم باید همه ی حرف های تودلمو بهشون بگم وگرنه غم باد میشن رو قلبم.

من: کدوم پیغمبری گفته وقتی دونفر عاشق هم میشن و میخوان ازدواج کنن دونفر دیگه روهم باهاشون بسوزونن
هااااا؟؟؟؟

شما دارید بخاطره مهاد و عشقش به اون دختر منو قربانی میکنید؟؟؟

باباااا من ۱۹ساله اون پسر ۳۰سالشه میفهمیدد این چیزاااا اروووو

اختلاف سنی اختلاف عقاید اختلاف باورهاااا هدف هاااا متوجه هستید دارید چی ازم میخواید؟؟؟؟

خجالت میکشم بخدا از داشتن خانواده ای مثله شما خجالت میکشم

همه ی حرفامو باگریه گفتم

مهاد: بسه دیگه اگه یکم فکر کنی میبینی واسه توهم بدنمیشه

من: فقط تومهمی آره؟؟؟ فقط واسه تو وعشقت خوب باشه مهمه آرههه؟؟؟؟

مهاد: مهاااااااااااان

من: دادزن سره من ، حتی عارم میاد دیگه بهت بگم داداش ، تو داری منو میفروشی. هم خونتو.

باچشمای به خون نشسته اش بهم خیره شده بود

نمیدونم دیگه چرا ازهیچکدومشون نمیترسیدم .

من: به هیرا حسودیم میشه . اون داداششو داره پدرو مادرشو داره ولی من چی ؟؟؟؟

همتون پشتمو خالی کردید.

کاش هیرو برادر من بود نه بی غیرتایی مثله شماااهااااا

باتموم شونه حرفم . یه طرفه صورتم از سیلی مهاد سوخت .

بابا: مهرااااااااااا

با چشمای اشکی و دردآلودم بهش خیره شدم و گفتم از امروز دیگه برادری به اسم مهاد ندارم .

سالن و ترک کردم و رفتم تواتاقم.

مثله همیشه مامن تنهایی هام

همدم

دوستم

حتی میتونم بگم اتاقم حکم مادرمو داشت.

میدونم الان به جای اینکه بیاد پیش من میره پیش گل پسرشو اونو دلداری میده.

بهنامم مثله همیشه داره آماره خونه روبه دوس دخترش میده .

بابامم داره توسکوت غصه میخوره انگاری بااین کارش ازمن دردی دوا میشه

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۱۴

از بس گریه کردم و غصه خوردم که خوابم برد

ساعت ۳ عصر بود که بیدار شدم . سر درد بدی داشتم.

به زور یه مسکن خوردم و یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم.

عجیب گرسنم بود و هیچی از گلویم پایین نمیرفت.

یه نسکافه برای خودم درست کردم و رفتم روی بالکن.

فکرم اینقدر به هم ریخته بود که نمیتونستم دقیق به یه چیز فکر کنم

خونه در سکوت کامل بود

نمیدونم چی شد که یه دفعه به ذهنم زد برم پارکه سرکوچه و یکم قدم بزنم.

نسکافمو توی گلدون مورد علاقه ی مامانم ریختم تا ایشالله گلش مثله من پژمرده بشه .

لباس توخونه ایم رو بالباس بیرون عوض کردم یه مقدار پول پیش خودم گذاشتم و زدم بیرون.

یادمه وقتی بچه بودم عاشقه خونه ی آقا جونم (پدره پدرم) بودم چون ته کوچه شون یه پارک بازی بود .

چه دوره خوبی داشتم

مهراد که اینجوری بدعق و جلب نبود برعکس بدون من آب نمیخورد هر جامیرفت منم باخودش میبرد.

خیلی بهش وابسته بودم

خیلی دوسم داشت نمیدونم چرا از بعد دبیرستانم اینجوری اخلاقم عوض شد.

گیرمیداد کنایه میزد حرف بد بهم میزد محدود بودم محدود ترم کرد.

ولی با بهنام زیاد صمیمی نبودم

مامانم میگفت چون من بعد از اون به دنیا اومدم همیشه فک میکردم من جاشو گرفتم و هیچ وقت اون صمیمیت خواهر برادرانه رو نداشتیم .

البته اونم کم گیر نمیداد حتی گیراشم از مهراد خیلی بیشتر و مسخره تری بود.

روی نیمکت داخل پارک نشستم و به بازی بچه ها نگاه میکردم خوشبحالشون تنها غمشون اینه که یکی نوبتشونو ازشون بگیره.

توپ فوتبالی به پام خورد و از فکر بیرون اومدم

پسریچه ای با سرعت زیاد اومد و بردش.

_بخشید، عمدی نبود

+اشکال نداره

لبخندی بهش زدمو رفت .

یادمه خیلی دوس داشتم برم باشگاه رشته ی والیبال ولی هیچ کس به حرفم گوش نکرد.

از بس غرق فکر بودم که به کل تاریک شدن هوا یادم رفت.

لعنتی حتی گوشیمم همراهم نبود معلوم نیست چی توخونه درانتظارم

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۱۵

قدم هامو تندتر کردم و به سمت خونته رفتم

حوصله ی یه دعوی دیگه رو نداشتم

انگار مسیر قصد تموم شدن نداشت و من هرچه بیشتر عجله میکردم جاده بیشتر کش میومد.

با بدبختی خودمو به خونه رسوندم کلید انداختمو وارد حیاط شدم .

خوبه خداروشکر مهمون داریم.ومن فعلن تاآخرشب از دعوا معافم

نفسه عمیقی ازخوشحالی کشیدم و وارد خونه شدم .

دایی:آبجی نمیخوای به مهان زنگ بزنی برگرده بابا دلمون براش تنگ شده.

مامان:دوستش ناراحت بود رفت پیشش الاناس که برگرده دیگه.

صدای صحبت کردنشون تا توی راه رو میومد .

پس مهمونامون دایی حمیدو زندایی سارا هستن با دوتا پسرانش پیام وپرهام که جفتشون ازمن چندسالی بزرگترن.

+سلام ،خوش اومدیدد

دایی:به به مهان خانم گل خوبی نامزده خوشگلممممم؟؟؟چه عجب به ما افتخار برگشتنتو دادی.

دایی حمید خیلی شوخ ودل پاکه.

باخنده رفتم طرفش ومحکم بغلش کردم .

+ببخشید دیگه دایی جون .چه عجب شما یادتون افتاد که یه نامزد هم دارید؟؟؟

دایی حمید: عااعاااا وروجک از حرف زدن که کم نمیاری

بوسه ای روی گونه اش کاشتمو رفتم سمتش زن دایی باهاش احوال پرسید گرمی کردم .

به پیام و پرهام هم خوش آمد گفتم و بدون توجه به مامان بابا و مهران روی دستش ی مبل کنارش دایی نشستم.

+چه خبراااا دایی جون خوش میگذره

_قربونت دختره گلم خودت چی خوبی؟

+مرسی دایی جون.

با اجازه ی همگی من برم بالا لباسامو عوض کنم برگردم.

بعداز عوض کردن لباسام رفتم پیشه مهمونا و نشستم.

پیام: از دانشگاه چه خبر دخترعمه ؟

+آره خداروشکر همه چی خوبه

پیام: خداروشکر

پدرام: مهان برو پاسوراتو بیار میخوام داداشاتو باخاک یکسان کنم.

+باشه به یه شرط

پدرام_چی؟؟؟

+هرتیمی باخت باید همه رو یه شب شام مهمون کنه قبوله؟؟؟

پدرام: ما که از الان برنده ایم .پس قبوله .

بهنام: میبینی م

مهراد :چه بیازیم چه ببریم همگی یه شب شام مهمون منی د

پیام: اوووووو میبینم دستو دل باز شدی

اخمامو توهم کشیدم وتودلم گفتم آره شامه بدبختی منو بده .

پدرام وپیام بازی رو بردن .

بعداز خوردن شام.

یک ساعت بعدش داییی اینا عزم رفتن کردن .

@Arose_zaman

#عروس_زمان ۱۶

بعداز بدرقه کردن دایی و خانوادش، خودمو برای یه تنبیه بزرگ آماده کرده بودم.

بعداز رفتن مهمون ها همگی وارده خونه شدیم که

مامانم گفت:

_مهان چرا بیخبر ازخونه میری بیرون هاااا؟؟اون گوشی واموندت چرا پشت نبود؟؟؟

+دلم گرفته بود رفتم یکم قدم بزنم .اصلا یادم نبود گوشی رو باخودم ببرم.

مهرداد:اینبار واشکال نداره ولی دفعات بعد خونت حلاله

اصلا به مهرداد نگاه نکردمو ،روبه مامانم گفتم:

+ بازجویی کردنات تموم شد؟؟؟میتونم برم بخوابم؟؟؟

_اینابازجویی نیستن دختره ی خنگ.خداروشکر بهنام دیده بود که ازخونه بیرون رفتی ودنبالت اومده بود .وگرنه باید همه ی بیمارستان هاوکلانتری هارو دنبالت میگشتیم.

نگاهمو به بهنام دوختم وروبهش گفتم:

+کاراگاه کی بودی تووووو؟؟

_ فعلن که بی فکری مثله تو،

تو تمامه این مدت بابا ساکت بود وداشت بهم نگاه میکرد.

نمیدونم چرا همش سکوت میکنه .

بعداز گفتن شب بخیر رفتم تواتاقم .

عجب روز طولانی وسختی بود .خدا آخروعاقبتمو به خیر کنه.

شدم شبیه پرنده های قفسی،

هرکاری کنم بازم اسیرم .

میتونم خودکشی کنم ،اما میترسم نمیرمو و حرفم بیافته سره زبونا.

ازهمه بدتراینه که اگرم بمیرم ،آخرتمم مثله این دنیا جهنم میشه.

حتی اینقدراهم پول ندارم تا فرار کنم وخودمو گم وگور کنم.

وضع مالیمون عالیه ولی من هنوز مثله بچه دبستانی ها پول توجیبی میگیرم که اونم مامانم روزی صدبارباهام حسابش میکنه.

موندم چه گلی به سرم بزدم.

عینه خر تو گل گیرکردم.

ازبس فکروخیال کردم نمیدونم کی خوابم برد.

نمیدونم روز بود شب بود ولی گوشیم داشت زنگ میخورد.

بابدبختی بالاخره پیداش کردم .بدون نگاه کردن به شماره باچشمای بسته دکمه ی اتصال وزدم

@Arose_zaman

#عروس_زمان۱۷

صدای مردونه وشادی بلافاصله گفت:

_عشقمممممممم؟؟؟

چشمام اندازه ی توپ تنیس گرد شدو گفتم :

+هان؟

_عه هان چیه عشقم بگو جانمممم.

+تیمارستانی معلوم هست داری چی میگی؟؟؟

_میگم دوست دارم

پوووووف معلوم نیست چی زده طرف.آخه ساعت ۳ نصف شب کی یاده عشق وعاشقی میافته خیلی رک بهش گفتم :

+خوب به جهنم

سکوت طولانی باعث شادیم شر وگوشی رو قطع کردم،

مرتیکه ی خنگ .

چشمام باز داشت گرم خواب میشد که بازگوشیم به صدا در اومد.

+بازچه مرگته؟؟؟ملت دیوانن بخدا

_خخخخخخ خودت دیونه ای

باشنیدن صداس پرحرص صداس زدمو گفتم :

اگه يه ثانيه ديگه ديرتر ميرسيدم کلاس اولو از دست ميدادم.

بانفس نفس زدن زيادي کنار غزل نشستم که گفت :

_چيه عينه گاوميش ها نگاه ميکنی

يه لبخند زدو ابروهاشو چندبار بالا پايين کرد.

،عوضی از حرص دادنه من شاد ميشد.

+دارم برات غزل خانم .امتحان فردا رو ميخواي چيکار کنی؟؟؟

_اه اه مساعل خانوادگی روبا درسی قاطی نکن

+اون وقت کدوم خانواده؟؟چرا اراجيف ميبافی.

غزل باز ميخواست حرف بزنه که استاد وارد کلاس شد .وغزل هم ديگه چيزی نگفت.

استاد نعيمی شروع کرد به حاضر غايب کردن .

اسم چند نفر جديدو هم گفت و ازشون خواست که وارد کلاس بشن توجه همه به سمتة سه تا پسره تازه وارد به کلاس جلب شد.

استاد_سه تا دانشجوي جديد داريم که خدمت همه تون معرفی شدن .

بعدشم به اون سه تا پسر گفت که برن و هرجا که دوس دارن بشينن.

بعداز کلی مبحث و.....بالخره ساعت کلاس تموم شد ويه نفس راحت کشيديم .

باغزل رفتيم سلف دانشگاه و قهوه و کيک سفارش داديم.

+وای ازگشنگی دارم ميميرم بخدا،راستی حامد کی برگشت؟؟؟

_ دو روزی میشه ،میخواستیم یکم سربه سرت بزاریم که زدی تونزوقه داداشم.

+خوبتون شدد.

_ عو ضی های خوشگل .

چشمام گرد شدو گفتم بامنی؟؟؟؟

_ نه بابا دقت کردی دانشجوهای جدید چه خوشگل و خوشتیپ بودن؟؟؟

@Arose_zaman

#عروس_زمان ۱۹

+چشاتو درویش کن

_ مهان بعضی وقتابهت شک میکنم که واقعا دختری یانه؟؟

+گمشو کثافت خجالتم نمیکشه.

_ والا بخدا ،اصلا انگارنه انگار که الان چندتا هلو چندمیز اون طرف تر از میزه مادرن قهوه مینوشن.

نگاه جدیمو بهش دوختم وگفتم غزل میدونی فرقه منو توجیه؟؟

غزلم که تحت تاثیر نگاه جدی من قرار گرفت ،دستشو گذاشت زیر چونه اش وبادقت منتظر بقیه حرفم شد.

+راستش آدم وقتی توی یه خانواده ای بزرگ میشه که حدوده سه تا دختر دارن وبقیه پسرن حظوره پسرا خیلی عادی

میشه برات.

_یعنی داری میگی من پسرندیدم دیگه؟؟؟؟؟

نگاه خمثانه اش روبهم دوخت .

چشمک ریزی بهش زدم وگفتم:

+نمیدونم حالا برداشت توازحرفام این بوده مهم نیس،قهوه اتو بخور الان کلاس بعدی شروع میشه.

_لعنتی فراری فراری آی فراری

باوجود مشکلات توخونه اما وقتایی که کنار غزل بودم شادترین آدم روی زمین میشدم .این دختر سرشار از انرژی های مثبت بود.

+غزل،؟؟؟

_هوم؟؟

+میدونی خیلی عاشقتم؟؟؟

_لعنتی میگم خیلی مشکوکی حالا هی بگو نه.

+منحرف.خنخنخنخنخنخنخ

ناخداگاه صدای خندم بالا رفت و به حرف مسخره ی غزل خندیدم

لگد محکمی از زیر میز به پام زد وگفت:

_کوفت بی جنبه حاله‌مه فکر میکنن دیونه ایم.

سرمو به علامت تایید حرفش تکون دادم وبعداز پرداخت صورتحساب رفتیم سمتہ کلاس دوم.

توراہروی دانشگاه بودم کہ گوشیم زنگ خورد....

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۲۰

گوشی رو از داخل جیب کیفم بیرون آوردم.

بادیدن شماره ناشناس روی صفحه گوشیم ازجواب دادن منصرف شدم و تماس وریجکت کردم. واسه محکم کاری گوشی رو هم گذاشتم روسایلت کہ مبادا توکلاس زنگ بخوره. وانداختمش ته کیفم.

استاد:دوستان خسته نباشید، امتحان فردا هم فراموش نشه.

بالاخره کلاس های امروز هم تموم شد .

ازغزل خداحافظی کردم و به سمتہ خونه جهت مسیر دادم.

عاشقه پیاده رویم اگہ یک روز تمام بگن راه برو خسته نمیشم.

البته فقط جاده های تخت و هموار .
سراشویی خیلی سخته برام و نفس کم میارم .

چشمم میخوره به جدول های کنار خیابون.

یادش بخیر دوران ابتدایی زنگ آخرو که میزدن و برمیگشتیم خونه باهم قرار میزاشتیم که هرکی بیشتر لبه ی جدول هاراه بره اون برنده .

همیشه سه قدم بیشتر نمیتونستیم بریم .

یادش بخیر دوران شیرینی بود.

همیشه میگفتیم کی بشه بزرگ بشیم و لباس و کفش های مامانمون اندازمون بشه .

الان که بزرگ شدیم اگه اون وسایلی روکه دوران بچگی عاشقشون بودیم و بهمون بدن . میگی:

عه اینا واقعا سلیقه ی من بودن؟؟؟ خیلی ده مده شدن که.

حسرت میخورم .

حسرت میخورم که تمام دوران بچگی و فقط به این فکر میکردم که کی بزرگ بشم . کاشکی زودتر بزرگ بشم.

ولی الان دوس دارم فریاد بزنم دنیای آدم بزرگ ها قشنگ نیست . رنگاوارنگ نیس . دنیاشون مجهوله . پراز دروغ ونیرنگه .

همشون دارن حفظ ظاهر میکنن.

هیچ وقت نتونستم در لحظه زندگی کنم

یا به گذشته فکر کردم

یا آینده

به جای اینکه بشینم به امروزم فکر کنم میزارمش فردا و به دیروزم فکر میکنم.

نمیدونم چرا این افکار اومده تو ذهنم.

ولی بعد از ۱۹ سال سن کی میخوام اینارو یاد بگیرم.

سالش بابی عقلی رفته. ۱۹

ببینم بقیش چی میشه.

میخوام از این به بعد لذت ببرم البته اگه اجازه بدن.

میخوام یاد بگیرم تو زمستون نگم کاش الان بهار بود تو بهارنگم کاش الان تابستون بود و توتابستون نگم کاش الان پاییز بود

هر فصلی

هر روزی

هر چیزی.....

قشنگی های خاص خودشو داره. میخوام ریز بین بشم. میخوام به دنیا و شگفتی هاش بخندم تا شاید اونم به روم خندید و فصل جدید و زیبایی از زندگی رو برام ورق زد....

@Arose_zama

#عروس_زمان_۲۱

میخواستم باکلید دره حیاط و بازکنم ولی پشیمون شدم و زنگ خونه روزدم.

مامان مرضیه:بله؟؟

+به به مبارکه

_مهان دختر تویی؟مگه کلیدنداشتی؟؟چی مبارکه؟

+مامان جون یه نفسی بکش ،همه اینارو میخوای جلو در بپرسی؟؟؟

_آره ،تا یه بار دیگه هوس نکنی منو تا جلو آیفون بکشی وقتی خودت کلید داری.حالا جواب سوال هاروبده.

+وای بخدا آدمو به غلط کردن میندازید .مامان خستم درو باز کن.

بالاخره دلش به رحم اومد ودر باصدای تیکی باز شد.

وارد حیاط خونه مون شدم .یه نگاهی به باغچه انداختم خیلی وقته به گل ها رسیدگی نکردم .

باید یه روز وقت خالی گیربیارم و باغچه روتمیز کنم.

خخخخ حالا یه جوری میگم وقت خالی یکی ندونه فکر میکنه وزیر کشورم .

_خستگی واسه منه و خندیدن واسه دیواره .داری به چی میخندی؟؟

+به به بین مادر گرام افتخار دادن و از خونه بیرون اومدن .هیچی داشتم به گل ها نگاه میکردم.

_جوری میگه ازخونه بیرون اومد انگار من خرسم و چپیدم تولونه ام .دلم خوشه دختر بزرگ کردم.

+وای مامان بخدا منظورم این نبود.اخه خیلی کم پیش میاد بیای استقبال من.

نگاه عمیقی بهم کردوگفت بیابریم غذات رواجاقه نسوزه بیا دخترم.

لباسامو بالباس راحتی عوض کردم .دستامم شستم .

+مامان نهار چی پختی؟؟بوهای خوبی میاد

_همون غذایی که دوس داشتی.

+واااای مامان تا حالا بهت گفتم عاشقتممممم

میخواست برام بشقاب لازانیارو بزاره روی میز که

باگفتن این حرفم دستش وسط راه خشک شد.

_ نه نگفتی،بجز غر زدن مگه چیز دیگه ای م گفتمی تا حالا؟؟؟

+آره مامان جون گفتم ولی توجه نکردی.

همیشه سرگرم مهادو بهنام بودی وهروقت خواستم باهات حرف بزنم یا خسته بودی یا کار داشتی یا ناراحت بودی یا
عصبانی بودی.حالام غذای منو بده که خیلی گشمنه.

_ شاید حق باتوعه،بیا بخور نوش جونت.

زندگی یعنی لازانیااااا.

مهاد چه جوری عاشقه هیراااا شده؟؟؟

منم به همون اندازه لازانیارو دوس دارم.

کاش من بالازانیا ازدواج میکردم مهادم با اسپاگتی.

بعداز خوردن نهارم ،رفتم پیش مامان وکنارش نشستم .

+مامان فقط خودمون دوتایییم؟؟

_آره خونه خیلی سوتو کوره.

نمیدونم چرا واسه من سوتو کورن بود برعکس خیلیم دل نشین بود.

مامانم همیشه میگه ای بابا مهراذ خونه نیست خونه یه جوریه یا بهنام نیست غذا از گلوم پایین نمیره. ولی من برعکس مادرمم اونا نباشن شاد ترم.

سنگدل و بی رحم نیستم رفتارای خودشون باعث شده که هیچ وقت دلتنگشون نباشم یا از دوریشون غصه بخورم.

+پس مادرو دختری تنهایییم. خوبه

_خخخخ، بیا بشین موهاتو مثله بچگی هات بیافم برات .

خرکیف از پیشنهاد مامانم خیلی سریع رفتم یه چندتا کش کوچیک وشونه رو آوردم .

_موهات بلندتر شده . برو آرایشگاه یکم کوتاهش کن موخوره نگیره.

+آره خودمم به فکرش بودم.

حرکت شونه روی سرم حسه خوبی بهم میداد

کم کم داشت خوابم میبرد

که مامانم گفت تموم شد .

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۲۲

بوسه ی محکمی روی گونه ی مامانم کاشتم وگفتم :

+مرسی مامانی.

لبخندی به روم زدو گفت:

_ خواهش میکنم دخترگلم. الان که اینقدر خوشحالی و افکارت آزاده میخوام یه چیزی بهت بگم.

+خیره ایشالله

_ خیره دخترم خیره. راستش امشب قراره خانواده ی آقای احمدی بیان خواستگاری تو برای پسرشون هیرو. گفتم که درجریان باشی. واینکه قراره برای شام بیان.

دیگه حرف های مامانم ونمیشنیدم. دلم میخواست بگم نگو مامان توروخدا نگو.

مامان بخدا منم بچه اتم فقط مهراذ بچت نیس.

دلم به حاله خودم سوخت.

من چقدر دیگه میخوام احمق وساده باشم.

چقدرمیخوام به این آدما که خانواده ام هستن خوشبین باشم.

منه ساده لوح چقدر زود باور کردم که مامانم دوسم داره. وداره بدون هیچ چشم داشتی بهم محبت میکنه.

فقط داشت به قول معروف خرم میکرد.

دیگه نتونستم از ریزش اشکام جلوگیری کنم.

دستای لرزونم ونتونستم پنهون کنم.

صورت یخ زده وسفید شده ام از چشمای مادرم پنهون نموند.

صداشو نمیشنیدم فقط دیدم چنگی به صورتش زدو زیرلبش چیزی تکرار کرد.

_ خدامرگم بده. چی شدی اخه. خدایامنو بکش واین روزارو نبینم اخه این چه امتحانیه. خدایاااا.

به زور چندقلوپ آب قند به خوردم دادم .

یکم پشتمو ماساژ دادو گفت:

_چرا اینقدر سخت میگیری دختر. آخرش که باید ازدواج کنی ،خوشت نمیاد یه کاره خیر درحقیه برادرت بکنی؟؟؟

بدون توجه به حرفش ودستش که روی پشتم بود بلند شدمو به سمته اتاقم رفتم .

_نمیخوام جلو مهمونا آبرو ریزی بشه.هنوزم بخاطر دفعه پیش باعث خنده شونیم .بخاطر عطسه های تو.خودتو تا شب خودتو جم وجور کن.

+چقدر زود زود وقشنگ رنگ عوض میکنی مامان.دیگه نمیشناسمت.

بعداز گفتن حرفم بدون توجه به مادرم وعکس العملش رفتم داخل اتاقم و روی تختم دراز کشیدم.

سرم در حده انفجار بود.

یه امروزو فقط خواستم شاد باشم وبه همه چیز توجه کنم تا شاید سرنوشت به روم لبخند بزنه اما چنان پتکی زد روی سرم که ویرانه های مغزم قابل جمع شدن نیستن.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۲۳

پس بگو این همه توجه وخوش اخلاقیاش واسه چی بوده...

البته منه محبت ندیده فکر میکردم کاراش بخاطره حسه مادران س ،هرآدم عاقله دیگه ای بود میفهمید .

کش موهامو باز کردم. وبافته موهام خودبه خود از هم جدا شدن.

مثله من که دارم هی از خانوادم دور ترو دورترمیشم.

هیچ وقت فکرنمیکردم یه روزی بخوام این جوری بخاطر خیرخواهی باکسی ازدواج کنم.

خدایا!!!! چیکار کنم.

دستمو داخل موهام بردم وبه حالت جنون آمیزی تکونشون دادم.

شاید اگه درحالت عادی ازم خواستگاری میشد یکم درباره اش فکر میکردم.

ولی الان به صورت اجباره وهمه چیز فرق داره.وناخداگاه از اون پسرو خانوادش بدم میاد.

نمیدونم باید چیکار کنم .

مغزم میخواد متلاشی بشع

بخاطر اینکه یکم آرامش بگیرم یه دوش گرفتم .

حوصله خشک کردن موهام ونداشتم .

شونه شون کردم وبایه کش محکم دم اسبی بستمشون .

یه ساپورت مشکی با یه سارافن آبی بلند پوشیدم .

شاله مشکیمم سرم انداختم.

حوصله آرایش کردن نداشتم.

امشب تکلیف خودمو با این پسره باید معلوم کنم.

آره درسته گریه دردی دوا نمیکنه.

باید یه بکر اساسی دراین باره بکنم

قبل ازاینکه مامانم بخواد بیاد صدام بزنه از اتاقم رفتم بیرون.

یه لحظه اساس کردم کسی با چاقو زد زیره دلم

ناخداگاه خم شدم ودستمو روی شکمم گذاشتم.

فک کنم سردی کردم.

پوف حالا چه وقت شکم درد بود.

همه توی پذیرایی نشسته بودن وداشتن گپ میزدن.

سلام ریزی کردم که حتی خودمم به زور شنیدم.

خواستم برم تو آشپزخونه که مامانم صدام زد.

_وایسا ببینم

چرخیدم و روبه روش ایستادم.

_چرا شدی عینه میت؟؟

مهراد:مگه قبلن نبود؟؟؟

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم وگفتم.

+ازاون روحی که تو عاشقش شدی خیلی هم خوشگل ترم.

بعد از گفتن حرفم رفتم داخل آشپزخونه و یه نبات داغ واسه خودم درست کردم و رفتم پیش بقیه.

درد شکمم انگار قصد نداشت آروم بگیره .

انگار کسی بامشت زده بود رونافم.

مامان مرضیه: نبات داغ چرا؟؟

+دلم درد میکنه فک میکنم سردیم شده .

_آها، میخوای تامهمونا نیومدن بابات بیرتت دکتر؟

+نه، الان خوب میشم.

بابا: دخترم فکراتو کردی برا جواب امشب؟؟؟

+آره دیگه جوابه من منفی بوده و منفی باقی میمونه.

بابا: بزار یکم باهم آشنا بشید تا ببینیم خدا چی میخواد.

+مطمعنم خدانمیخواد من خودمو قربانی عشق احمقانه ی دیگران بکنم.

مهراد: ببین داری بیشتر از حقت حرف میزنی. از هیرو بهترگیرت نمیاد. خیلی خودتو دست بالا نگی ر

براق شدم وگفتم :

+هی آقا! متوجه لحن حرفات باش. فعلن ازدواجت به من بستگی دارع یه لحظه فکر کن من نباشم پس هیرایی هم درکار نیس. درضمن من خودمو هیچ وقت دست بالا نگرفتم.

بهنام: بس کنید دیگه . بس کنید آخه چی بگم بهتون.

دیگه کسی چیزی نگفت ومن درسکوت کامل نبات داغمو خوردم.

این دومین نبات داغی بود که میخوردم و شکمم باز درد میکرد.

مامان: لجبازی نکن ،یه لحظه مانتو تو بیوش زود برید بیمارستاتو برگردید.

درد شکمم خیلی زیاد شدبخاطر همین لجبازی رو جایز ندونستم و همراه بابام رفتیم بیمارستان

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۲۴

بابا: بیشتر مراقب سلامتیت باش دخترم .

نصیحتشو بی جواب گذاشتم .

اصلا دل و دماغ حرف زدن نداشتم.

تا خوده بیمارستان حرفی نزدم و باباهم به تبعیت ازمن دیگه چیزی نگفت.

از صندوق قبض گرفتیم . خوشبختانه چون وقته شام بود بیمارستات خلوت بودو همین که قبض وگرفتیم رفتیم پیش پزشک.

بابا :سلام دکتر وقتتون بخیر

دکتر: سلام ممنون در خدمتم. مریضتون کیه؟

+من

به صندلی روبه روش اشاره کرو گفت بشینید لطفا بفرمایید در خدمتم.

+آقای دکتر یک ساعتی میشه که دل درد گرفتم. نمیدونم سردی کردم یا بخاطر مسمومیت غذایی.

دکتر مرده مسنی بود باشنیدن حرفام گفت خوب

دکتر: دقیق کجای شکمت درد داره دخترم

+راستش همه جاش.

دکتر: خوب روی تخت دراز بکشید لطفا.

رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

دکتر: خوب من دستم و میزارم روشکمت آگه درد داشتی بگو.

+باشه.

دستشو با قدرت روی شکمم گذاشت و فشار داد که درد بدی توی شکمم پیچید که ناله ام بلند شد.

دکتر: خوب قطعی نمیتونم بگم چا مشکلیه، یه آمپول ویه آزمایش برات مینویسم.

آمپول وهمین الان بزن

آزمایشتم اورژانسیه تا یکی دوساعت دیگه آماده میشه وحتما برای گرفتن جوابش زود بیاید.

بعداز تشکر از دکتر از اتاق پزشک بیرون اومدیم و به طرف آزمایشگاه رفتیم.

چون وقت شام بود پرستار آزمایشگاه رفته بود شام بخوره و به چند دقیقه تا جایگزینش بیاد معطل شدیم.

آزمایش خون هم دادم

بعداز گرفتن آمپول و رفتن به تزریقاتی و تزریق کردن آمپول.

درد شکمم کم تر شد.

به سمته خونه راه افتادیم.

بابا: بهتری مهان جان؟؟

+آره بابایی آمپوله اثر کرد

_پس اگه بهتری جواب آزمایشو میندازیم برا فردا. جلوی مهمونا زشته.

پوزخندی زدم خیلی دلم میخواست بگم زشت کاره شماس.

یعنی چندتا دختر هستن که مثله من مجبور به همچین ازدواجی هستن .

دختر در عوض دختر و پسر در عوض پسر.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۲۵

بعداز پارک کردن ماشین داخل پارکینگ رفتیم داخل خونه

مهمونا هم اومده بودن.

همینم کم بود که با این که مریضم باید ازشون پذیرایی کنم.

احوال پرسى گرم بابام با مهمونا حرصم و بیشتر کرد.

بخاطر همین به یه سلام خشک و خالی بسنده کردم و خیلی سریع رفتم داخل آشپزخونه.

مانتومو در آوردم و انداختم روی دسته صندلی.

با دیدن این خانواده درد شکمم باز برگشت. احتمالن از معده ام باشه .

عصبی میشم درد میگیره.

_مهان چرا قشنگ احوال پرسى نکردى. چرا اینقدر لجبازى دختر

+مرسى خوبم. نمیخواه نگران من باشى.

_معلومه که خوبى اگه بد بودى که اینجورى عینه جت نمیومدى تو آشپزخونه

+مامان شنیدى میگن بهشت زیره پای مادرانه؟؟؟ولى زیره پای تو قلب و روحه منه که دارى لگدشون میکنى.

پشتمو بهش کردم.

نفس عمیقى کشیدو گفت .

_تامادر نشى منو درک نمیکنى.حالا هم بیا شام وبکشیم زشته .

+من مریضم به من ربطى نداره.به پسرات بگو.

یه نبات داغ دیگه درست کردم و خوردم.

بهنام: مادمازل افتخار میدن بیان سره میزه شام.

نگاهمو به چشماش دوختم و بدون پلک زدن خیلی آروم گفتم:

+تاحالا ندیده بودم اینقدر خوشحال باشی، یعنی اینقدر نبوده من شادتون میکنه.

خنده از رولباش محو شد.

یکم نگام کردو از آشپزخونه رفت بیرون.

همه دوره میزه شام جمع شده بودن .

یه صندلی خالی کناره بینه بهنام و مهرداد بود اونجا نشستم.

پدره هیرا؛ خدا بدنده دخترم . الان خوبی؟

+بله ممنونم.

مادره هیرا: مرضیه جون بخدا ما راضی به زحمتت نبودیم عزیزم.

مامان: این چه حرفیه آدان جان شما رحمتید.

تودلم یه پوزخند زدم و گفتم آره واسه همه رحمت واسه من بدبختی هستید.

نه این که من ترشیده بودمو شما اومدید درراهه خدا منوبرا پسره زشتتون میگیرید بخاطر همون رحمتید.

#عروس_زمان_۲۶

همه مشغول غذا خوردن بودن.

نگاه های عاشقانه ی هیرا و مهرداد داشت حالمو بهم میزد.

بهنام: چرا غذا تو نمیخوری؟

+میخورم.

اینو گفتم ولی واقعا هیچی ازگلوام پایین نمیرفت .

بغضم هر لحظه درحاله شکستن بود. درده شکمم بدجوری رومخم بود.

دیگه نتونستم تحمل کنم و باگفتن .

+ببخشید ،اگه اجازه بدید از سره میز شام بلندشم. یکم حالم مساعد نیس.

مادره هیرا: راحت باش دخترم ،هرچی نباشه مادیگه الان یه خانواده ایم تعارف نکن.

هیرا :آره مهان جون برو یکم استراحت کن رنگ وروت پریده.

پدره هیرا: دخترم هیرو جان دکنره میخوای مشکلتو بگو شاید تونست کمکت کنه.

لبخند ساختگی زدم و گفتم خیلی ممنون از لطفتون .

بالاخره ازاون جمع مشخره جدا شدم وخودم وانداختم توسرویس بهداشتی .

لعنتی همینم مونده پسره دراز بد قوارش منو معاینه کنه ونظر بده.

پسره ی زشت میمون .

از سکوت زیادش بیشتر لجم میگیره.

اون کثافت داره بخاطر خواهرش خودشو قربانی میکنه اون یه نوع برادره ،برادای منم یه نوعشون

خدا وقتی داشت داداش خوب هارو تقسیم میکرد منه احمق تودستشویی بودم.

انگاری همشون لال بودن یکیشون نپرسیدن رفتید بیمارستان دکتر چی گفت.

ازبس حرص خوردم و دندون هامو روهم فشار دادم دندون درد هم به دردام اضافه شد.

لعنتی دستشویی هم نداشتم پس این درد لعنتی بخاطر چیه.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۲۷

از دستشویی اومدم بیرون رفتم داخل پذیرایی نشستم.

مهراد به سمتم اومدو گفت:

_مگه اومدی مهمونی؟؟بلند شو میزو جمع کن .زشته هیرا ومادرش دارن جمع میکنن.

حرفه مهراد تموم شد که بابا لنگ دراز اومد و روبه روم نشست اما چون مهراد پشتش بهش بودمتوجه هیرو نشود.

منم انگار که اصلا هیرو یی وجود نداره .

جوری که اونم بشنوه خیلی ریلکس گفتم.

+به جهنم.اگه خیلی دلسوزشونی خودت برو جمع کن دیگه .

_بزار مهمونا برن به حسابت میرسم دختره ی سرتق.ناسلامتی مراسم خواستگاری توعه ده بلندشو سگیم نکن

تمام حرفاشو بادندون قروچه میگفت

+چرا مهمونا برن هااااا؟؟همین الان خوده واقعیتو نشون بده تا بفهمن کی هستی.

درضمن نامه براشون نفرستاده بودم که بیان خواستگاریم.

بااون دخترو پسره زشتشون .دوقلوهای سوسک .

مهرداد دیگه نتونست خودشو کنترل کنه دستشو بالا برد تا بهم سیلی بزنه که دستش وسطه راه متوقف شدو مشتش کرد .

_مهان به ولای علی اگه امشب بی آبرویی کنی رنگ دانشگاه که صحنه رنگ خورشیدم نمیزارم ببینی.وقید هرچی زنه میزنم و زندگی روبرات جهنم میکنم.

ازترس قالب تهی کردم وبه سختی آب دهنمو قورت دادم .سرمو به علامت تاکید بالا پایین کردم و رفتم سمته آشپزخونه.

بابدبختی راضیشون کردم که حالم خوبه وخودم همه چیزو مرتب میکنم .

ولی داشتم عینه سگ دروغ میگفتم .

هم حاله جسمی وروحیم داغون بود

شکمم انگار بخیه بود و باهرقدمی که برمیداشتم انگار یکی از بخیه ها باز میشد.

با به یاد آوردن عصبانیت مهرداد وترسه من جلوی اون سوسک زشت بغضم بیشتر میشه و کم کم اشکام راه خودشونو روگونم پیدا کردن.

بعداز تموم شدن کارا یه آبی به صورتم زدم و رفتم نشستم .

مامان:دخترم اگه کارت تموم شده بی زحمت یه چای هم بیار.

انگار که نفهمه نمیفهمه من مریضم

بین چه جوری جلو مهمونا مظلوم نمایی میکنه و خودشو مهربون جلوه میده.

استکان های چای روخیلی مرتب پرکردم و چیدمشون روی سینی

شکمم بیش از حد درد میکرد وخیلی سختم بود دولا راست بشم.

لبخند موزیانه ای تودلم زدم وگفتم من چرا مثله خودشون رفتار نکنم بخاطر همین گفتم :

+بهنام،داداشی جونم میشه تو زحمت تعارف چای هارو بکشی لطفااا؟؟؟

بهنام که از لحن من کاملن متعجب شده بود گفت:

_آره چرا که نه.

سینی چای روبه بهنام دادم و خودم کنار مامانم نشستم .

پدره هییرا:خوب آقای آریافر عزیز بهتره که بریم سره اصل مطلب.

بابا:بله البته بفرمایی د

همه ی نگاه روی آقای احمدی بود ومنتظر حرف زدنش بودیم.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۲۸

یه قلوپ از چاییش رونوشیدو استکان رو روی عسلی کنار دستش گذاشت وگفت.

راستشو بخواید

منو همسر م بچه دار نمیشدیم ۱۰سالی از ازدواجمون میگذشت وهنوز خبری از بچه نبود.

بهترین دکترها روهم امتحان کردیم اما نتیجه ای نگرفتیم.

یکی از آشناها بهمون یه نفرو معرفی کرد وگفت هرکی رفته پیشش نتیجه گرفته وبچه دارشده شماهم برید امتحان کنی د

ماهم اصلا نه امیدی داشتیم نه اعتقادی به همچین جاهایی .

ولی از اونجایی که خانواده هامون بهمون فشار آورده بودن که یا باید بچه دار بشید یا جدابشید مجبور شدیم ورفتیم پیش اون یه نفر.

یه چندتا وردو سحر خوندو گفت بچه داری میشید .

اونم دوقلو.

ولی اگه میخواید بچه هاتون زنده بمونن باید با یه خواهر و برادر ازدواج کنن وگرنه یکیشون فوت میشه.

ماهم اصلا اعتقادی نداشتیم بخاطر همون خیلی اهمیت ندادیدمو اومدیم خونه بعده چند ماه همسر م علاعمی شبیه بارداری داشت

اولش فکر کردیم مریض شده و زیاد اهمیت ندادیم .

تا این که مادرم اومد خونمون و بعد از دیدن همسرم گفت مبارکه آدان.چرا نگفتی حامله ای

ماهم درحوابش گفتیم نه اشتباه میکنی.

اما مادرم زیر بار نرفتو ،آدان وباخودش برد درمانگاه .

بعد از جوابه آزمایش اصلا باورمون نمیشد و توپوسته خودمون نمیگنجیدیم.

برای اون رمان یه مقدار کادو خریدیم و رفتیم خونه اش برای تشکر.

رمان چندباری تاکید کرد که حتما وقتی خواستن ازدواج کنن بایه خواهر و برادر ازدواج کنن وگرنه یکیشون فوت میشه.

بابا:چه روزای سختی داشتید پس.

آقای احمدی:بله ،وقتی هیرا جان گفتن که قرار برایش خواستگار بیاد میخواستم همون بدو وردتون جواب منفی بدم ولی با دیدن دختره زیبا وباکمالاتتون پشیمون شدم والان بیشتر ازهرکسی میخوام که این وصلت صورت بگیره.

بابا:بله شمالطف دارید.هیرا جان ومهراد که ازقبل هم دیگرو پسندیدن.

فقط میمونه مهان جان وهیرو .

اونم تاببینم قسمت چی میشه .

بعد از تموم شدن حرفای آقای احمدی و پدرم به این فکر کردم که واقعا ارزششو داره بخاطر بچه جادو جنبل بکنی.

خو ازهمون اول مثله بچه آدم طلاق میگرفتید وتمام

این وسط منم اینقدر عذاب نمیکشیدم

ولی خودمونیم ها بچه ی جادو هم ندیدیم که دیدیم .

خخخخخخخ

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۲۹

انگار داشتم فیلم کمدی میدیدم

برعکس همه که ناراحت بودن از گذشته ی خانواده احمدی.

من خندم گرفته بود.

خاک توسرم شوهره آیندم جادویی. خخخخ همینم کم بود. شب بخوابم صبح بیدار بشم بجاش یه سوسک گنده کنارم باشه...

اییییییش چندشم شد.

صبر کن ببینم چه خوب میبرم ومیدوزم حالا کی خواست بااین عجایبات هفت گانه ازدوج کنه.

به خواسته بزرگترها که فقط سن بزرگ کرده بودنو وعقلشون در حده یه فندق بود به همراه هیرو رفتیم تواتاقم تا باهم حرف بزنینم.

روی صندلی میز آرایشم نشستم وبه هیرو گفتم میتونی لبه ی تخت بشینی . وباخم های درهم چشمامو دوختم توچشماش.

هیرو: اتاق خوشگلی داری، مثله صاحبشه

+تو جمع که خیلی خوب خودتو به موش مردگی میزنی ومظلوم نمایی میکنی .

لبخندی زد که دندوناش وبه نمایش گذاشت وگفت

_انتظار داری جلوهمه بگم خیلی خوشگلی؟؟؟

بهتره ببریمش بیمارستان.

لعنت بهت هیرو معلوم نیست جقدر رو دختر بیچاره فشار هست توهم با این کارت بدتر زخمیش کردی.

از زبان راوی.

مهراد خیلی سریع مهمان را در آغوشش گرفت و روبه بهنام گفت.

لعنتی داری چی و برو بر نگاه میکنی زود باش برو ماشینو از پارکینگ بیرون بیار.

کاش مهمان بیدار بود میدی این همه دستپاچه گی خانواده اش را

مهمان را صندلی عقب خواباندند پدرش سره دخترکش را روی پایش گذاشت .

ماشین با سرعت سرسام آوری به حرکت درآمد .

پدره مهمان(رسول)اگه بلایی سره دخترم بیاد هیچ وقت هیچ کدومتونو نمیبخشم.دخترم مهمانم بیدارشوووو

ضربانه قلبش هر لحظه کند تر و کند تر میشد

با گفتن این حرفه رسول قطره اشکی از چشمان مهراد سنگ هم ریخته شد.

خانواده ی آقای احمدی با ماشین خودشان به سمت بیمارستان رفتند.

آنها نیز ناراحت بودند و عذاب وجدان داشتند .

مهراد ،خواهرک بی جانش را در آغوش گرفت و به سمت پذیرش رفت

مهراد:کمک کنید تورو خدا کمک کنید دکترووووو

چند پرستار به سمتش آمدند .

مهراد را راهنمایی کردند تا مریض را روی تخت داخل اتاق اورژانس بگذارد.

دکتر شیفت با دیدن دختر بلافاصله او را شناخت .

بعد از معاینه کردنش بلافاصله دستگاه اکسیژن را روی دهانش گذاشتن .

وروبه پرستار کرد و گفت دستگاه سونو گرافی رو آماده کنید .

برای محکم کاری اتاق عمل رو هم حاضر کنید

برگه ی رضایت عمل رو هم به خانوادش بدید برای امضاء.

با بیرون آمدن پرستار از دره اتاق مهان

همه هراسان به سمتش رفتند و جویای حال او شدن.

پرستار:دقیقن نمیدونم فقط اینو میدونم باید برای عمل پدرش باید حتما رضایت نامه رو امضاء

کنه و آنها را بادهانی باز تنها گذاشت.

چه عملی

برای چه

مگر مهان چه مشکلی داشت

مادرش به گریه افتاد اولش فکر میکرد که مهان از قصد این کار را کرده و خودش را آماده کرده بود تا او را حسابی تنبیه کند اما حال میبیند که مهان قصد تنبیه آنها را دارد

مهرداد یادش آمد که او را مجبور به کار کردن کرده بود درحالی که گفته بود حالش اصلاً خوشایند نیست و داعم خودش را سرزنش میکرد

درگوشه ای دیگر بهنام نشسته بود دستانش را داخل موهایش کرد و به حرف های قبل ازشامه مهان بخاطرش آمد
مهان: یعنی من اینقدر براتون اضافیم اینقدر ازنبودم خوشحال میشدید.

کاش زبان لال شده اش را تکان میداد و میگفت تو عزیزدلمی خواهر کوچیکه نمیدانست چرا هیچ وقت نتوانست با مهان صمیمی شود همیشه دوری کنایه طعنه زور گویی .

پدرش عینه ابره بهار میگریست برای دخترک مظلومش.

خانواده ی احمدی نیز کم ناراحت نبودند اما در ان شرایط خودشان راجم وجور کردند و بقیه را دلداری میدادن.

از همان جملات معروف

خدا بزرگه

توکل بر خدا

چیزی نیست ایشالله

نگران نباشی د

درست میشه.

با بیرون آمدن دکتر از داخل اتاق همه به سمتش هجوم بردند و هرکس به نوعی جویای حاله مهان میشد.

دکتر: هنوز نمیدونیم حدسمون درسته یا نه الان حاله مریضتون یه مقدار بهتر شده .

ااگه مطمئن بشیم از حدسیاتمون بهتون خبر میدیم . جای هیچ گونه نگرانی نیست

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۳۱

هیرو بخاطر تجربیاتش خیلی خوب میدانست، که یک جای کارمیلنگدو دکتر بخاطر آرامش آنها این این دل گرمی را داده بود.

اما بازهم در اعماق قلبش از خداوند خواهش میکرد که حرف دکتر درست باشد. هیچ گونه مشکلی در کار نباشد.

ماندن در آن جو ناراحت را جایز ندانست و به سمت اتاق پزشک رفت باید از حقیقت سر درمی آورد.

رنگ پریدگی مهان تمام شب در ذوغ میزد.

حتی نتوانست شام هم بخورد، فکر میکرد بخاطر حضور آنهاست اما انگار مشکلیش فقط به آنها مرتبط نبود.

هرچند خوب میدانست منبع تمام مشکلات مهان این وصلت مسخره است.

به کمکه قدم های لرزانش خودش را به پشتنه شیشه ی اتاقک دخترش رساند.

چه طور توانست آنقدر بی دقت باشد.

چرا متوجه نشد که آزمایشش اورژانسی بود ومهم.

عجب پدری بود این پدر.

نگاهش روی صورته زرد ورنگ پریده ی دخترش ثابت ماند.

مگر پشیمانی سودی دارد.

مگر این آدمهای ناراحت همان هایی نیستن که هر روز مهان را به جهنم تبدیل میکردن.

خودشان را به کوری و کوری و نفهمی زدن یا نه هرکسی به فکر منفعت خودش اشرت

آیا واقعا برای وضعیت مهان ناراحت هستن؟؟؟

نکند مهراذ تنها ناراحتی و ترسش این باشد که مبادا اتفاقی برای مهان بیافتد و او از هیرا دور شود. در هر صورت ازدواج آن دو به بودن مهان بستگی داشت.....

نکند مرضیه تنها دغدغه اش داماد نشدن پسرش باشد. شاید میترسید پسرش تارک دنیا بشود.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۳۲

هیرو

ضربه آرامی به اتاق دکتر زدم و بعداز گفتن بفرمایید از جانب دکتر وارد اتاق شدم.

هیرو: سلام آقای دکتر، خسته نباشی د

متقابلن سلامم را بالبخند مردانه ای داد و گفت:

دکتر: سلام . ممنونم پسر م . در خدمتم

هیرو:دکتر الان مریضمون رو معاینه کردی د

وگفتید اگر حدسیاتتون درست باشه باید عمل بشه. میتونم بپرسم حدستون چیه؟؟؟

سرشو به آرامی تکون داد و عینک مطالعه اش رو از روی چشم هاش برداشت .

دکتر:چه نسبتی باهاش داری؟

با پرسیدن سوال دکتر، موندم که چی بگم و آخرش یادم اومد که امشب مراسم خواستگاری بود .

هیرو:راستش دکتر امشب مراسم خواستگاری بود ومن خواستگارشون هستم.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت :

دکتر:ببینید آقای.....

هیرو:احمدی هستم

دکتر:بله آقای احمدی . حدسمون اینه که مریضمون آپاندیسش عود کرده . و چون بیهوش شدن احتمال اینکه آپاندیس ترکیده باشه و سمش داخل شکم پخش شده باشه خیلی زیاده .

قراره الان ببریمش سونوگرافی واز صحت حدسیاتمون اطمینان حاصل کنیم.

بعداز تمام شدن حرف دکتر.

هیرو دستی به صورتش کشید و رو به دکتر گفت :

یعنی تمام این مدت داشته از درد آپاندیس رنج میبرده.واللهی خدایا .

دکتر:بله متاسفانه ، و شایدم خوشبختانه.مریضه سرسختی داریم ومقاومتش عالیه.

هیرو:ایشالله .

دکتر:امیدت به خدا باشه جووون.آپاندیس در بعضی موارد خطرناکه دعا کن اون علائم در مریض شما نباشه.

دکتر نگاهی به رنگ و روی پریده ی هیرو کردو گفت؛

دکتر:معلومه خیلی دوشش داری ؟عاشقشی جووون

هیرو که با شنیدن حرف دکتر به فکر فرو رفت وباخودش فکر کرد که آیا واقعا عاشق شده است؟؟؟

صدایی در درونش گفت .نه این عشق نیست.

تو فقط مجذوب چهره ی زیبایش شده ای.

باخودش گفت :واقعا اگر مهان چهره ی زیبا و خواستنی نداشت .به این ازدواج تن میداد؟؟؟

هیچ وقت فکرش را نمیکرد که با بودن این شرط با دختره زیبایی ازدواج کند.

خدا عشق رابه خواهرش هدیه داد.

وجفت زیبا را به هیرو .

دکتر از سکوت طولانی هیرو این برداشت را کرد .که از خجالتش جوابی نداده است.

تقه ی آرامی بر در خورد و باعث شد هیرو از فکر بیرون بیایدپرستار ریز جسته ای وارد شد .

پرستار:دکتر مهان آریا فرو بردیم اتاق سونو.

دکتر:جواب سونو رو آوردید؟؟؟

پرستار :بله دکتر بفرمایید.

دکتر بعد از نگاه کردن به برگه ی سونو ابروهاشو بالا دادو گفت این غیر ممکنه.

هیرو که نگران شده بود بلافاصله پرسید چیزی شده آقای دکتر؟؟؟

دکتر:نمیدونم خوشحال باشم که سونوگرافی هیچ علائمی از آپاندیس نشون نمیده یا ناراحت .

آقای احمدی بهتره شما برید پیش خانواده مریض .

به زودی همه رو در جریان شرایط میزاریم .

هیرو که از شنیدن حرف های دکتر نگرانیش تشدید شده بود به ناچار از جایش بلندشدو بعدازتشکر ازدکتر آنجا راترک کرد.

دکتر روبه پرستار کردو گفت :بادکترتماس بگیرید و تاکید کنید خودشوخیلی زود برسونه بیمارستان.

خانواده آریافر بادیدن هیرو به سمته او رفتن .

رسول:هیرو پسرم دکتر چی گفت؟؟؟

هیرو نگاهی به صورت های نگران همه کردو گفت :

حدس میزنن آپاندیسش باشه....هنوز مطمئن نیستن.

@Arose_zaman

#عروس_زمان33

چشمامو به زور باز کردم وبا دقت به اطرافم خیره شدم.

+ماااا...م...اااا...ن دارم میمیرم بخدا . الان شکمم پاره میشه .

مهراد بادکترو چندتا پرستار برگشت .

پرستار:چه وضعشه . دورو مریض و خلوت کنید.برید بیرون خواهش میکنم .

بعداز بیرون رفتن همه .دکتر اومد گفت قشنگ دراز بکش بگو کجات درد میکنه.

+نمیتونم ت..ک..و..ن بخو..رم .شکمم خیلییییییی درد داره.

دکتر به دوتا از پرستاراش گفت تا کمک کنن درازبکشم باهرمکافاتى بود بالاخره درازکشیدم.

دستشو گذاشت رو شکمم وگفت فشار میدم هرجا درد داشتى بگو باشه؟؟

+ب...ا...شه

دکتر:خوب دقت کن ببین طرف راسته یا چپت..

با قرار گرفتن دستش روی شکمم انگار داشتن تریلی از رو شکمم رد میکردن.

دکتر:خوب کجات درد میکرد دقیقن؟؟؟

+همه جاشخیلی درد میکنه بخدا مردم.

دکتر:عجیبه.

بعد روبه پرستار کردو گفت بازم ازش سونو گرافی بگیرید یه مسکن هم بهش تزریق کنید دردش کم بشه.

بعداز بیرون رفتن دکتر.

پرستار گفت:

_آروم باش خوشگل خانم، الان درد کمتر میشه.

+بخ..دا مردم دیگه طاقت ندارم...

بعد از تزریق آمپول یه کم درد کمتر شد به کمکه پرستار روی ویلچر نشستم. تا برم برای سونو گرافی.

تو عمرم این اولین باری بود که سونو میدادم.

با اینکه درد داشتم. ولی یه جورایی برام تازگی و جذابیت خاصی داشت.

از اتاق اومدم بیرون که همه خیلی سریع به سمت من اومدن.

بابا: خوبی دخترم ???

+یکم بهتر شدم بابایی.

آدان: تو که مارو ترسوندی گلم خداروشکر بهتر شدی

تازه چشمم به خانواده احمدی افتاد. وای خدایا ایا ابروم پیششون رفت.

ولی خوب مقصر اون زرافه ی زشت بود. خوی وحشی گریش خودشو نشون داد.

+وای شرمنده باعث نگرانی همه شدم. ومزاحم شما هم شدم.

آقای احمدی: این چه حرفیه دخترم توهم مثله هیرا هستی برامون.

#عروس_زمان34

روی تخت دراز کشیدم .

دکتر یه مایع لزجی روی شکم ریخت و یه دستگاه که شبیه موس کامپیوتر بود و روشکم گذاشت .

تا اونجایی برام جالب بود که هنوز هیچ فشاری به شکم نیومده بود اما همین که دستگاه و فشار دادو چرخوندش دردم شروع شدو عینه ماااار پیچ میخوردم.

هرچقدر دکتر گفت باید ثابت باشی تا جواب دقیق دربیاد .

نتونستم ازبس درد داشت.

دکتر تلفتشو برداشت وگفت .

دکتر:سلام دکتر...میشه تشریف بیارید اتاق سونو .ممنونم.

یکم که به صفحه نمایشگر شکمه من خیره شد دکتر اومد.

دکتر:بازم علائمی نشون نداد

پزشک سونو:نه ،اصلا هیچ مشکلی داخل سونوگرافیش نداره.

هر دوتا دکترها به هم نگاهی انداختن.و چیزی نگفتن.

صدامو صاف کردم وگفتم

+پس چرا شکم درد میکنه.

دکتر:دخترم احتمال میدیم آپاندیست باشه ولی هیچی معلوم نیست .

بازم میخوام معاینه کنم

بعدازگفتن این حرفش .

دوتا از انگشتاشو طرف راست شکم گذاشتو محکم وخیلی ناگهانی فشار داد .

این بار از فشاره دستش دردم نگرفت بلکه از اون حایی دردم گرفت که دوتا انگشتشو از روشکم برداشت و من ناخداگاه با برداشتن لنگشتاش توجام نیم خیز شدم و دردم بازم شروع شد

دکتر: درست حدس زدم پس آپاندیسته

روبه پرستاروکردو گفت به خانوادش اطلاع بدید باید عمل بشه ولیش بره رضایت یده.

+چه عمل؟؟؟

_آپاندیستع

+ولیسونو که چیزی نشون نداد.

دکتر:تا الانشم خیلی دیرشده دخترجون.بنظرسوالاتتو بزار برا بعده عملت .

#عروس_زمان35

بعداز پوشیدن لباس صورتی .که مخصوص اتاق عمل بودن.

به همراه خانواده با ویلچر بردنم سمتہ اتاق عمل .

مامان:مهان جان نترسی دخترم .آپاندیس یه چیز عادیه.

بهنام:آره بابا تازه همه ورزشکارا خودشون میرن درخواست میدن میگن آپاندیسمنو دربیارین.تا وسط بازی یه دفعه عود نکنه.

مهراد:خدارو شکر باهمین آپاندیس حل شد.

رسیدیم دره اتاق و وقت خداحافظی شد .

باهمه شون خداحافظی کردم و حلالیت طلبیدم .

اصلا دوس نداشتم به اون زرافه نگاه کنم ..

بیهوش شدنم همش تقصیر اون بود.

هیرا به سمتم اومدو خیلی محکم بغلم کرد.

هیرا:مهان جون .تو باید مارو حلال کنی عزیزم

منم متقابلن بغلش کردم و گفتم این چه حرفیه عزیزم تو که گناهی نداری.

هیرا:این چندوقت خیلی فشار روت بوده .دکتر گفت آپاندیس بیشتر از خستگی و اعصابه .معذرت میخوام عزیزم .

بوسه ی نرمی روی گونه اش کاشتم از رو ویلچر بلند شدم و خودم تنها به سمتش اتاق عمل رفتم.

باخودم فکر کردم .اگه الان بیهوشم کنن ودیگه به هوش نیام راحت ترین مرگ دنیا رومیکنم البته اگه درد امروزمو نادیده بگیرم.

از گذشته ام چیزی به جز فراموشی نمیخواهم.

خیلی برام جالب بود .تا حالا اتاق عمل از نزدیک ندیده بودم.

به کل دردمو فراموش کردم و داشتم با دقت به وسایل نگاه میکردم .

حالا که دقت میکنم تو فیلما ترسناکه و از نزدیک اصلا اینجوری نیس.

چندتا پرستار خانم خوشگل اومدن و بهم سرم و آمپول زدن

ازحق نگذریم خیلی ناز بودن ومهربون.

دکتر بیهوشی اومد یه آمپول بهم زد که درعرض چند ثانیه به عالمه بیهوشی سفر کردم.

راوی

هرکس به نوعی دلشوره ای داشت.

عمل خیلی بیشتر از اون چیزی که دکتر گفته بود طول کشیده بود و همه دست به دامان خدا و دعا شده بودند.

بالاخره بعد از گذشتن چند ساعت دکتر از اتاق عمل بیرون اومد.

همه به سمتش پرواز کردن .

رسول پیش قدم شدو باحالی پریشان گفت :

رسول:دکتر،دخترم حالش خوبه؟

دکتر نفس عمیقی کشیدو گفت.

دکتر:آقای آریافر درست حدس زده بودیم مشکل از آپاندیسشون بود.

درهر هزار نفر 1نفر آپاندیسش پشتته روده اش قرار میگیره و به دوره روده میپیچه که متاسفانه دخترشماهم ازاون دسته بود.

بهنام که دیگرتاب توضیحات دکتر را نداشت میان حرف هایش پریدو گفت :

بهنام:عمل باموفقیت انجام شده دیگه؟؟

دکتر نگاهی به همه کردو گفت:.

دکتر:بله

همه نفس عمیقی کشیدن وزیر لب خدایا شکرت را زمزمه کردن .

دکتر:ولی

نگاه منتظره بقیه روی صورت دکتر ثابت ماندو دکتر شروع کرد به حرف زدن.

هر حرفش هر کلمه اش وهر جمله اش خنجری بود بر قلبه حاضرین آن جمع.

لعنت به آن روزی که اتفاقی برایت بیافتد و برای همه عزیز بشوی.

تا کی مرده پرستی.

دکتر:راستش عمل آپاندیسش باموفقیت همراه بود ولی متاسفانه کیسه صفرا هم درحین عمل ترکیدو عمل طول کشیدو خوب راستش راستش مریضتون رفت کما.

رفت کما

رفت کما

رفت کما

گویی دکتر در دله کوه بود واین جمله در حاله اکو شدن در گوششان بود

قلبه من قبرستونه درده

هرنفسم زندونه سرده

هرلحظه ام خاموشیه محضه

@Arose_zaman

یکے بود

یکے نبود اگہ بود

روزگارم این نبود

دکتر: اما این وضعیت خیلی طول نمیکشه و توکل بر خدا. انشالله که خیلی زود بهوش میان.

مرضیه با شنیدن حرف های دکتر دست و پایش سست شد و بی رمق بر روی زمین افتاد.
آدان به سمتش رفت و کمکش کرد تا روی صندلی های داخل سالن بشیند.

رسول: یا حسین.... خدایا این چه مصیبتی بود که بر سرمون نازل کردی .

زمان خیلی کند میگذشت و همه نگران .

دو ساعت از عمل گذشته بود و هنوز مهان در عالمه بی خبری سپری میکرد.

به اصرار رسول و بهنام خانواده ی احمدی راهی خانه یشان شدند.

رسول به اصرار زیاد پسرانش راهم به خانه فرستاد. مگر بود و نبود همچین برادرانی مهم بود یا به کاره کسی می آمد؟؟؟

تا وقتی سالم بود دیوانه اش کردند و حالا هم مطمئن بود برای دخترک مظلومش گریه نمیکنن بلکه برای آزارهایی که در حقه مهان انجام داده بودند ناراحت میشدن. مثله روز برایش روشن بود که عذاب وجدان همه ی آنها را از پای درمی آورد.

مرضیه هیچ وقت فکرش را نمیکرد که دختره زیبایش سرنوشتش شبیه سرنوشت دخترک کبریت فروش باشد.
مهان او از بی محبتی خانواده اش دل سرد شد و قصد بیداری نداشت.

روبه رسول کرد و گفت:

مرضیه: هیچ وقت اون لحظه ای که مهان ودادی بغلم یادم نمیره، اینقد صورتش زیبا و معصوم بود که نتونستم ازش

دل بکنم.

بعدها گریه روبه رسول کرد و گفت :

مرضیه: رسول جان کی زندگی و دخترمو چشم زد؟؟؟ این چه بلایی بود؟؟؟ این چه امتحانی بود؟؟ قلبم داره آتیش میگیره

رسول زنش را در آغوشش گرفت و گفت.

رسول: هیچکس چشممون نزده. ما خودمون چشممون کور بود و حالو روز دخترمونو نفهمیدیم .

هیرا با گریه رو به مادرش کرد و گفت:

هیرا: چرا طلاق نگرفتید ها!!!!!! ان چرا!!!!!! ببینید چی به سرمون آوردید.

کاش هیچ وقت بچه دار نمیشدید..

بابا الان دلت خوشه بچه داری؟؟؟؟

اون دختر ب..ی...گناهه. از غصه اینجوری شد دد دد دد

لعنت به من و این عشق مسخرم .

آدان بی صدا اشک میریخت و به حرف های دخترش گوش میسپرد حق با هیرا بود .

کاش گردنش میشکست و طلاق میگرفت

خدا میداند که چقدر از این کاره مسخره یشان پشیمان بود.

هیرو خواهرش را درآغوش گرفت و با صدایی گرفته دلداریش میداد.

حالا روزه خودش کمتر از هیران بود .

آقای احمدی که از حرف های هیرا ناراحت شده بود. گفت:

محمد: بسه هیرا. سرنوشت این بوده. دسته کسی نیس.

هیرا که کمی آرام شده بود با شنیدن حرف های پدرش عصبانیتش تشدید یافت و با صورتی برزخی روبه پدرش گفت .

هیرا: بس کن تورو خدا بابا. از شما بعیده چه سرنوشتی همه چیز دسته خوده آدما س اگه شما زمانه جونیتون این تصمیم احمقانه رو نمیگرفتید الان حالو روزه هیچ کدوممون این نبود.

پدره هیرا: ماتو جونیمون حماقت کردیم. تونکن. تو زندگی برادرت ویه دختر دیگه رو بخاطر عشق خودت نابودنکن میتوتی ؟؟؟؟

هیرا: تاکی بابا تاکی تارک دنیا بشم. منم آدمم دوس دارم ازدواج کنم بچه داربشم تشکیل خانواده بدم.

الان دلت خوشه بچه آوردی وقتی زندگیشون وتباه کرده

مهراد

داخل اتاق مهان شدو روی تختش دراز کشید.

چه طور توانست این همه درحقه تک خواهرش بدی کند. گریه ی مردانه اش دله سنگ راهم آب میکرد. بهنام با شنیدن صدای برادرش دلش تاب نیاوردو رفت کنارش.

بهنام: آروم باش مهرا. همه چیز درست میشه

مهرا: چی درست میشه بهنام. چی؟؟؟

یادت میاد کی خواهرتو بغل کردی؟؟؟

کی بوسش کردی؟؟؟؟

کی باهش وقت گذروندی؟؟؟؟

بهنام ماکی اینجوری شدیم؟؟؟ چرا بخاطر چندتا حرفه بیخودی خواهرمونو از خودمون روندیم .

هر دو برادر پایه پای هم گریه میکردند .

زُندِگی کَزَدَم

با لَحْظَه هایِ

پُر از خَنَدِه هایِ خیس

☒

☒

☒ @Arose_zaman

#عروس_زمان37

دوروزی از نبود مهان میگذشت.

غزل از بیخبری تاب نیاوردو به اتفاق برادرش به سمته خانه ی مهان رفتند.

دستش را روی زنگ گذاشت و بلافاصله صدای پسری که حدس میزد حتما یکی از برادران مهان باشد درگوششان پیچید.

بهنام:بله؟؟؟

غزل: سلام ببخشید مزاحم شدیم میشه به مهان بگید یه دقیقه بیاد دمه در.

بهنام که با شنیدن اسم خواهرش داغه دلش تازه ترشده بود.گفت

بهنام: بیخشید شما.

غزل: غزل هستم دوسته مهان جان

بهنام: آهان بله. تشریف بیارید داخل خونه

غزل: خیلی ممنونم. فقط به مهان بگید بیاد یه لحظه ببینمش.

دره خونه باز شد و قامت خمیده ی بهنام نمایان.

غزل که از دیدن صورته پراز ریش و قیافه ی پکر بهنام نگرانش تشدید پیدا کرده بود دلش طاقت نیاورد و سریع گفت:

غزل: سلام آقای آریافر مهان کجاس پس.

بهنام دستی داخل موهایش کشید و سرشو پایین انداخت نمیدونست این خبرو چه جوری به غزل بده .

غزل و مهان از زمان دبیرستان باهم دوست بودند.

حامد: اتفاقی افتاده؟

بهنام که دیگه سکوت کردن را بیشتر از این جایز ندانست همه چیز را برایشان تعریف کرد.

غزل

باشنیدن حرف های بهنام دستمو به دیوار گرفتم و روی زمین نشستم .

این امکان نداره

خداااااا

دستامو حایل صورتم کردم و هق هقم شروع کرد.

حامد: هیس غزل آروم باش

غزل: چه جوری آروم باشم اخی حامد ددد. مثله اینکه متوجه نیستی مهان رفته کم
میفهمی حامد، خواهره قشنگم م م م م م م م م م م

غزل عینه ابره بهار گریه می کرد.

هرسه به همراه هم رفتن بیمارستان عیادت مهان.

حدودای عصر بود که وقت ملاقات تموم شدو همه راهی خونه شدند.

غزل: اصلا باورم نمیشه حامد همه چیز چه قدر سریع اتفاق افتاده.

حامد نفس عمیقی کشیدو گفت باید امیدمون به خدا باشه مگه نشنیدی دکترش چی گفت به همین زودیا بهشو میاد

غزل: میترسم نکنه

حامد: خدا نکنه غزل مهان خیلی جووونه

@Arose_zaman

#عروس_زمان38

هیرا

دو روز گذشته بود ومهان قصد بیدارشدن نداشت.

بارها گفته بود کاش من به جای مهان اونجا خوابیده بودم .

درحاله بررسی نقشه ی یکی از ساختمان های شهر بود .

مغزش قفل کرده بود هیچ تمرکزی نداشت.

دل و به دریا زدو تصمیم گرفت بره اتاقه مهرا.

تقه ای آرامی به در زد وبافرماييد مهرا و ارد شد.

هیرا:سلام

مهرا که مشغول نوشتن چیزی بود باشنیدن صدای سلامه من سرشو ازروی برگه ها بلندکرد وچشم به من دوخت.

مهرا:سلام هیرا جان خوبی؟؟

هیرا فقط منتظر کلمه ای از سوی مهرا بود تا بغش بشکند.

اشک هایش به آرامی روی گونه اش ریخت .

مهرا بادیدنه حاله پریشانه هیرا به سمتش رفت واورا محکم درآغوش کشید.

مهرا: هیرا جان بخدا خودمم حاله روحی خوبی ندارم.توهم ناراحتیمو بیشتر نکن.

هیرا:نمیتونم مهرا،اون دختر بخاطر فشار زیاد روحی الان اونجا خوابیده . ومقصر تمام این اتفاقات تقصیرماس.

مهرا:من مطمئنا که مهان بهوش میاد.اون دختره قویه .

زندگی همیشه اونجوری که مامیخوام سپری نمیشه.

باید هرلحظه خودمونو برای اتفاقاتی که اصلا فکرشم نمیکنیم آماده کنیم.

فردای آن روز بود که از بیمارستان باخاتواده ی آریافر تماس گرفته شدو خبر خوشحال کننده ای بهشون دادن.

همه با شورو شوق زیادی راهی بیمارستان شدن.

مهان

باسر درد عحیبی چشمامو باز کردم .

بع عالمه سرم و ...بهم وصل بود

یکم به مغزم فشار آوردمو یادم افتاد که آخرین بار رفتم اتاق عمل .پس حتما آپاندیسمو در آوردن .یتو رو کنار زدموتا به بخیه های شکمم نگاه کنم.اما کاملن باند پیچی بود وهیچی معلوم نبود.

اتاقم یه تخته بودو خودم تنها.

تورو خدا حالو روز منم ببین حتی یه همراه ندارم.

به سختی روی تختم نیم خیز شدم و زنگ ایستگاه پرستاری روفشردم.

دره اتاق بازشدو پرستار باخوش رویی وارد اتاقم شد.

پرستار:به به ساعته خواب خانمه زیبا!!!!.خوبی عزیزم.

+ممنونم خوبم.بیخشید خانوادم نیستن؟؟؟

پرستار:الان خبر به هوش اومدنتو بهشون میدم عزیزم.چیزی لازم داشتی زنگو فشار بده.

+امممم فقط یه چیزی؟؟ راستش اممممم گشنه م ه

پرستار:بایدم گرسنه ات باشه .الان میگم برات غذایارن .

حدوده چند دقیقه گذشت .

که پزشک معالجم اومد داخل اتاق

پزشک:به به خانم آریافر بالاخره رضایت دادی وازخواب بیدارشدی .میدونی چقدر خانوادتو دل نگران کردی.

هاج و واج به حرف های دکتر گوش میدادم مگه دوسه ساعت بیهوش بودن ایرادی داره؟؟

+دکتر بالاخره معلوموشد درده شکمم از چی بوده؟؟

دکتر که داشت چیزی روی کاغذ یاد داشت میکرد روبه من کردو گفت آره .

یه آپاندیس پیچ پیچی خیلی بد داشتی ودرحینه عمل هم کیسه صفرا ت ترکیب و متاسفانه سه روز تو کما بودی.

چشمام اندازه نلبکی شدو روبه دکترگفتم یعنی من دوتا عمل همزمان داشتم و سه روزم توکما بودم .

دکتر:بله متاسفانه .

اصلا باورم نمیشد .

ابروهام بالا رفتن و روبه دکتر گفتم چرا اخه؟

دکتر:عملت خیلی سخت بود بخاطر همون .خدا روشکر که الان خوبی؟اذیت نیستی؟؟

+باصدای آرومی لب زدم نه فقط شکمم میسوزه.

دکتر:عادیه بخاطره بخیه هاته

دکتر بعداز چندتا توصیه ازاتاق رفت بیرون.

بابا من دوسه ساعت بیشترنیس که خوابیدم
اصلا باعقل جور درنمیاد سه روزه تمام خواب بودم.

دره اتاق بازشدو این بار مامان بابا مهرداد وبهنام وارده اتاق شدن .

مامانم: خداروشکر خدارو صد هزار مرتبه شکر .

مامانم به سمتم اومدو آروم بغلم کرد وتمان صورتمو غرق در بوسه کرد.

پشتبندش بابا به سمتم اومدو پدرانم بغلم کردم.

_خوبی دختره بابا .توکه مارو کشتی عزیزکم.

بهنام :وروجک داداش چطوره؟؟بالاخره ازخوابه زمستاتیت بیرون اومدی .

باتموم شدنم حرفش قطره اشکی از چشمش چکیدو من متعجب بهش خیره شده بودم.

مهرداد هم اومدو محکم بغلم کرد .پیشونیمو بوسید.دستی روی موهام کشیدو گفت خوشحالیم که حالت خوبه عزیزم.

بابا ومهرداد رفتن تا بادکتر حرف بزندن.بهنام رفت و چندجعبه شیرینی وچند پاکت آبمیوه گرفت وبرگشت مامانمم تمام

همه حرفاشو با گریه زد

اشک منم در آوردا بود از خودم جداش کردم و صورتشو بادستام پاک کردم.

+خیال کردی من بیدی هستم که با این بادا بلرزم.

-دردت تو قلبم دیگه نمیخوام هیچ وقت تواین وضعیت ببینم ت

+خدانکنه نفسی.

ازبس منو غزل همه چلوندیمو گریه کردیم که اشکه همه در اومده بود

غزل با خانوادم احوال پرسى کرد و گفت خداروشکر که مهان جان بهشون اومده چشم و دله همه مون روشن .

تازه متوجه خانواده ی غزل شدم و با اونا هم احوال پرسى کردم.

روبه حامد کردم وگفتم:کی برگشتی تووو؟؟

حامد:خیلی وقته خانمه خواب آلود باید چند روزه پیش برمیگشتم ولی دلم نیومد تو غزلو تواین وضعیت تنها بزارم.

+ای وای کاش میرفتی ،اضافه خدمت میخوری اگه غیبت کنی.

لبخند مردونه و جذابی زدوگفت:تومهم تر بودی

یکم خجالت کشیدم ونگاهمو ازش دزدیدم.

+بسه دیگه غزل ازوقتی اومدی این دومین پرتغالیه که تو حلق من چپوندی

-بخور جون بگیری شدی عینه میت.آدم میترسه نگات کنه

+وایا فقط سه روز بیهوش بودم .نرفتم کوه بکنم که اینجا خواب بودم.

نگاه لرزونشو بهم دوخت و آماده گریه کردن شد که خیلی زود گفتم.

+بخدا گریه کنی به نگهبان میگم بندازت بیرون دختره ی زر زرو .

-شیطونه میگه یه مشت بزمن توشکمت تا ببینم کدومه مون زر زرو هستیم.

+خطرناک کی بودی توووووو اخه.بروسلی

غزل اینا بعداز یک ساعت عزم رفتن کردن و رفتن .

مامانم درحاله جم وجور کرده اتاق بود که خانواده ی احمدی هم وارد اتاق شدن

اول ازهمه هیرا اومد داخل اتاق خیلی سریع به سمت اومدو بغلم کرد.

منم متقابلن بغلش کردم

هیراهم دسته کمی از غزل نداشت وعینه ابر بهارگریه میکرد.

فکرشو نمیکردم اینقدر دل رحم ومهربون باشه.

حقا که مهرداد حق داره عاشقش بشه.

آقای احمدی:دختره گلم خوبی؟؟؟ خیلی ماروترسوندی.

+واقعا ازهمه معذرت میخوام .

آدان:این چه حرفیه دخترم .خداروشکر که حالت خوبه

هیرو:مهان خانم خیلی خوشحالم که هوشیارتونو به دست آوردید.

عوضی نگا چه جوری جلو همه خودشو متشخص نشون میده شیطونه میگه بهشون بگم علت بیهوشیم بخاطره این سوسکه سیاهه.

+ممنونم.

بعداز اتمام وقت ملاقات فقط مامانم به عنوان همراه کنارم موند.

پرستاراومدو گفت بهتره بلندشی وراه بری تا بخیه ها باعث چروک شدن پوسته شکمت نشن.

باهزار بدبختی ومکافات وگریه تونستم از تخت بلندبشم و یکم راه برم.

رفتم سرویس بهداشتی وکارامو انجام دادم

یکم دیگه داخل سالن به کمک مادرم راه رفتم ورفتم تابازم دراز بکشم.

هرچی فوش وبدو بیراه بود تودلم به همه اونایی که باعث این حال شدن دادم

بابدبختی تونستم برم روی تخت .

احساس کردم چاقو داره شکمم و پاره میکنه

معلوم نیس بدبختی های من کی تموم میشه .

این چندوقته از زمین وآسمون برام بدشانسی باریده.

#عروس_زمان40

صبح ساعت 10برگه ی ترخیصمو دادن وبه سمته خونه راهی شدیم.

چون اتاقم طبقه ی بالا بود ومنم با این شکمه پاره پورم نمیتونستم ازپله ها بالا برم مهادو بهنام تختمو آوردن داخل پذیرایی وهمونجا دراز کردم.

+مامان چیزی سوخته؟؟؟

-اسپند برات دود کردم دخترم.

+وای مامان خفه شدم بخدا .پنجره هاروبازکن.

_کوفت اگه یکم به این چیزا اعتقاد داشتی الان حالو روزت این نبود.

+مامان میخوای بگی حالو روزه من بخاطر اسپند دود نکردنه؟؟

_آره دیگه معلوم نیس که بچه هاو زار وزندگیمو چشم زده که این بلاها داره سرم میاد

+مامان خانم همه ی این چیزا بخاطر رفتارا وکارای خودتونه نه دیگران.

_دلم برای این غد بازی هات تنگ شده بودهااا

بعدشم اسپندشو دوره سرم چرخوند که به سرفه افتادم و جیغم هوا رفت

+وایی مامان الان شکممم پاره میشه اینو ببر اون ور

مامانم: باشع باشه

بهنام که داخله اتاقش بوداومدو کنارم نشست .

_ سیب میخوری برات پوست بکنم؟؟

+میگم کاش ماهی یه بار بمیرم وزنده باشم.

بهنام که از حرفه من متعجب شده بود گفت

-چراااا

+تامحبتتون افزایش پیداکنه.

بهنام لبخندی زدو گفت

-خیلی ضایع هستیم آره؟؟

+خداییش آره خیلی .

-باید ازاین وضعیت راضی باشی پس

خیلی واضح گفتم

+نه

متعجب بهم نگاه کردو گفت نه؟؟؟؟

+اهوم.چون میدونم زود گذره .هیچ وقت عوض نمیشید مطمئنم...

مشغول پوست کندن سیب شدو دیگه هیچی نگفت.

+راستی مامان اقوام خبر ندارن؟؟؟

_ نه به کسی نگفتیم ،

بعداز نهار همه رفتن به خواب ظهرشون برسن منم بعداز خوردن داروهام گیج خواب شدم و چشمام سنگین شد.....

@Arose_zaman

#عروس_زمان41

احساس قلقلک ریزی زیره گردنم میکردم.

یه حسه قشنگ بود که بیشتر باعث میشد خوابم ببره .

یه لحظه شاخک های مغزم فعال شدو ترسیده چشمامو باز کردم که بادیدن سره غزل که درست روبه روم بود یادم رفت بخیه روشکمم دارم وتکون شدیدی خوردم وخودمو به عقب کشیدم .

که همزمان با آخم یکی شد.

_هییییی الان مامانت میاد .

انگشتشو گذاشت رو دهنشو به سمته آشپزخونه نگاهى انداخت .

+این چه کاری بود که کردی.؟

به حالت قهر رومو ازش برگردوندم.دستشو گذاشت زیر چونمو صورتمو به طرف خودش برگردوند.

نوچ نوچی کردو گفت

_چیه وقتی که زیر گردنه شترمرغیتو قلقلک میدادم تو خواب برام لبخند میزدی .نکنه فکرای شوم توسرت داشتی
هااااا.؟؟؟

با وجوده غزل شادو مهربون هیچ وقت غمه نداشتن خواهر و نمیخوردم.

لباس هامو عوض کرد و یکم به صورتم رسید.

سرفه امانو بریده بود و بدجوری اذیتم میکرد.

خیلی سخته عضوی از بدنت مجروح باشه

زنگ خونه به صدا در اومد و غزل رفت تا ببینه کیه.

مامانم: دخترم کی بود؟؟

غزل: بچه های دانشکده ان خاله .

مامانم به استقبالشون رفت و همه رو به داخل خونه راهنمایی کرد.

همه ی دخترا بغلم کردن و ردبوسی کردیم و پسرا از دور سلام و احوال پرسی کردن.

حدوده 20 نفری میشدن و

اکثر دختر و پسرای کلاس اومده بودند.

خخخ جای مهرداد خالی اگه اینجا بود الان به قوله نون خ یه سه چهارتا سکنه ی ریزی میکرد.

جالب اونجا بود که دانشجویهای جدید کلاس هم اومده بودن و تمام مدت غزل چشمش روی یکیشون بود که از حق نگذیریم قیافه ی جذابی داشت. پس یعنی غزل خانم عاشق شده یادم باشه حتما یه روز محاکمه اش کنم

نیم ساعتی نشست و بعدش عزیزم رفتن کردن.

ازهنشون تشکر کردم که به فکرم بودن .

همه رفتن بیرون و فقط علیرضا علوی موند آخر.

نگاهم و بهش دوختم و گفتم خیلی ممنومم آقای علوی بلخشید به زحمت انداختمتون.

سرشو که بالا گرفت چشمای اشکی و قرمزش توجهمو به خودش جلب کرد.

_خیلی ترسیدم ازدستت بدم مهان.

دهم اندازه غار بزموندو این الان چی گفت؟؟؟

ازدستم بدههههههه؟؟؟

یعنی چی اخه.

بعداز گفتن حرفش صورته پر بهت منو ندید و خیلی سریع از سالن رفت بیرون.....

@Arose_zaman

#عروس_زمان42

پوووووو تواین هاگیر واگیر فقط همینم کم بود.

خوب شاید واقعا نگران شده بخاطره انسانیتش

شاید به قول غزل من منحرفم.

والا بنده خدا چیز بدی که نگفت ..

خیلی خوب میدونستم که داشتم الکی خودمو گول میزدم .

فقط امیدوارم اون چیزی نباشه که من بهش فکر میکنم.

دوروزی گذشته بودو تواین دوروز همه ی فامیل به عیادتم اومدن وهرکسی به نحوی ابراز ناراحتی کرد

روزای خیلی سختی رو میگذروندم

درد جسمانیم زیاد بود.

نمیتونستم خوب راه برم و بخاطرهمین خودمو خم میکردم .

اوضاع خیلی بدی بود.

تواین مدتوشاهد رفتارهای خوب مهادو بهنام بودم .

اما یه غمه بزرگ تو جشمای مهاد خیلی تو ذوق میزد.

سعی میکرد که خودشو خوشحال نشون بده و اصلا موفق نبود

عجیب بود که بعدازگذشتن چند روز خبری از خانواده ی احمدی نبود

منم دوس نداشتم ازشون خبری بگیرم.

یک هفته ازعملم میگذشت وامروز بالاخره اجازه پیدا کردم تا برم یه دوش بگیرم

به کمکه مادرم دوش گرفتم وپانسمانمو عوض کردم.

یکم تو خونه راه رفتم .دلم خیلی برای اتاقم تنگ شده بود و وسوسه شدم برم ویه سری بهش بزنم .خیلی آروم آروم ازپله ها بالا رفتم

روی شیشمین پله بودم که دیدم تار شدو خواستم پله ی بعدی روبالا برم تعادلمو ازدست دادمو عینه توپ قل خوردم پایین .

هرپله ای که قل میخوردم احساس میکردم چند نفردارن بالگد توشکمم میزنن چیزی نمیشنیدم بجز صدای جیغ های پی درپی خودم .

پله ی اخر بود همون موقع مامانم از راه رسید . قشنگ جلوی پاش افتادم ودیگه چیزی نفهمیدم وبه خواب رفتم .

مرضیه

داخل آشپزخونه بودم و داشتم دمنوش برای مهان درست میکردم که با شنیدن صدای جیغ های پی در پی اش لیوان ازدستم افتادو هزار تکه شد .

خواستم برم داخل پذیرایی که چیزی جلوی پام افتاد .

پادیدن جسم غرق درخونه دخترم زدم تو سرو صورته خودمو سرشو بغل کردم .

مهاااااان جان دخترمممم .

گریه میکردم والتماسش میکردم تا چشماشو باز کنه

اطرافش پره خون شده بود .

دختره قشنگم مهاااااان جااااان ب..ید..ارشو...مادربه فدات

دستو پام سست شده بودو نمیتونستم قدم از قدم بردارم دستپاچه شده بودم .

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی برای من سالها گذشت. بالاخره به هر بدبختی بود بادستای خونی و چهار دستو پا خودمو رسوندم سمتة گوشیم.

دستام از بس میلرزید چند بار گوشی از دستم افتاد بالاخره موفق شدم وشماره اورژانس وگرفتم.

باهزار زور و بدبختی کلماتو بهم چسبوندم وآدرس خونه رو دادم.

بلافاصله با رسول تماس گرفتم و فقط تونستم بگم.

بدبخت.....ت ش.....دیم خو.....دت..و برسون

به علو علو گفتن های رسول توجهی نکردم و خودمو به جسمه بی جونو غرق در خونه دخترم رسوندم
خدایا این چه بلایی بود که سرمون آوردی

رسول

بعداز تماسه مرضیه بنگاه و به شاگردم سپردم به سرعت به سمتة خونه اومدم بنگاه و خونه یه کوچه باهم فاصله داشتن اما تاخودمو رسوندم خونه هزار بارمردمو زنده شدم راهه لعنتی قصده تموم شدن نداشت انگار

حتما بازم مهاد شروع کرده به اذیت کردنه مهان وحالش بد شده .

همین امروز تکلیف همه چیزو روشن میکنم بسه هرچی سکوت کردم.

درو باصدای بدی باز کردم وخودمو آماده یه دعوای بزرگ وحسابی کردم حتی کفشامو هم درنیاوردمو همون جوری باکفش وارده سالن شدم.

اما

بادیدنه مهانه غرق در دریای خونش عرق سردی از پیشونیم چکید.

باقدم های نامتعادل و لرزون خودمو بالای سره مهان و مرضیه رسوندم.

ازبس جیغ زده بودو گریه کرده بود دیگه صداش درنمیومد .

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۴۳

رسول

خیلی سخته جگرگوشه اتو تواون وضعیت بیینی.غرق در دریای خون .مظلوم

باهربدبختی بود خودم و جم وجور کردم وبه سمته مهان رفتم الان وقته دست دست کردن نبود . خیلی سریع روی دستم بلندش کردم و به سمته خروجی خونه رفتم همین که رسیدم داخل حیاط صدای آمبولانس هم به گوشم رسید .

به کمکه تیم اورژانس مهان و داخل آمبولانس گذاشتیم وبه سمته بیمارستان حرکت کردیم.

وضعیت خیلی بدی بود .انگار خدا بامهان قهرش گرفته بود یانه داشت به ما میفهموند زیاد قلدرم قلدرم نکنید هرلحظه که بخوام میتونم ازتون بگیرمش.

مرضیه ازبس به صورتش چنگ انداخته بود که رده خون روی صورتش نمایانده بود

کاش میشد همینجا بشینم و گریه وزاری کنم بزخم تو سره خودمو بگم خدایا دختره من مظلومه آرومه گناهی نداره کم عذابش بده کم اذیتش کن .

خدایا بیاوبزرگی کن منو بکش ولی دخترمو سالم بهم برگردون.

کی گفته مرد گریه نمیکنه

میخوام بدونم کدوم مردیه که دخترش و غرق درخونه خودش ببینه و کمرش نشکنه.

کاش کور بودمو این لحظه رونمیدیدم.

بالاخره به بیمارستان رسیدیم و مهان و به اورژانس منتقل کردن. دکترش خیلی سریع اومد و رفت داخل اتاق.

نیم ساعتی بود که پزشکه جراحش رفته بود داخل اتاق و ماهمچنان منتظر خبره خوشایند.

برای باره چهارم بود که گوشیم داشت زنگ میخورد .

بالاخره باهر جون کندی بود جواب دادم

اینقدر صدام خشداروآروم بود که خودمم به زور تونستم بشنوم

_بله؟

بهنام_سلام بابا اومدم بنگاه کجارتی توالان آقای

مهلت ندادم تا بهنام حرفاشو تموم کنه . حرفشو قط کردم وگفتم

رسول:بیمارستانیم .مهان حالش خوب نبودآوردیمش.

بخاطره سکوت طولانیه بهنام فهمیدم که شکه شده.

رسول:خودتو زود برسون .

گوشی رو قطع کردم نگاهم به مرضیه افتاد انگار داخل این دنیا نبود به دستای خون آلودش خیره شده بود و حتی پلک هم نمیزد خودمم دسته کمی ازاون نداشتم

پدربودن سخته

تکیه گاه بودن سخته

بالاخره بعداز چند دقیقه که برای منه پدر سالها گذشت دکتر ازاتاق بیرون اومد.

رفتم نزدیکش و .وبانگرانی وصف ناپذیری روبهش گفتم

رسول:خوش خبر باشی دکتر .حاله دخترم خوبه؟؟؟؟

دکتر لبخند زورکی زدو گفت جای هیچ گونه نگرانی نیست بخیه های داخلی صدمه ای ندیدن ولی باید بخیه های روی شکمش باز بشه ودوباره پیوند داده بشه .

دستی به صورتم کشیدم وگفتم دکتر دفعه قبل هم همینو گفتید ولی دختره من چندروز رفت کما.

چه اطمینانی میدید که این بارهم مثله باره قبلی نشه.

دکتر سرشو به علامت تایید تکون دادو گفت بهتون حق میدم که نگران باشید ولی کاره دیگه ای ازدستم برنمیاد وامیدتون به خداباشه

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۴4

بهنام سراسیمه به طرفمون اومد بادیدن ریخت ولباسه خونیمون .با تته پته پرسید.

بهنام:چ...ی ش..ده

رسول:ازپله ها افتاده پایین .زخمش خون ریزی کرده.

بهنام:وااااای یا امام حسین و ااااای .

به دیوار تکیه دادو سر خورد پایین .

وقتی به بهنام گفتم چه اتفاقی افتاده تمام بدنم لرزید وقتی خودمو جای مهان گذاشتم .

یک ساعتی طول کشید تا عمل تموم شدومهان ومنتقل کردن بخش.

مرضیه اصلا حالش خوب نبود و نمیذاشتن همراه مرد هم داخل بخش زنان بره.

تعلل وجایز ندونستم و به دوستش غزل زنگ زدم.

با دومین بوق جواب داد.

غزل:بله بفرمایید

رسول:سلام دخترم .آریافر هستم پدره مهان

غزل:بله بله آقای آریافر خوب هستید مهان جان خوبه؟

رسول:خوبه دخترم .غرض ازمزاحمت میخواستم ببینم امروز کاره خاصی نداری؟؟

غزل :نه اتفاقن میخواستم ظهر بیام پیشه مهان

رسول:چی ازاین بهتر راستش مهان و آوردیم برای چکاب .گفتم بینم میتونی بیای بیمارستات پیشش .نمیزاره بخیه هاشو دکتر دربیاره .حدس زدم شاید باوجوده تو ترسش کمتر بشه .

غزل :چشم همین الان راه میافتم .همون بیمارستاتیه که عمل شد درسته؟؟

رسول:آره دخترم بیا همونجا. ممنونم ازت

بعداز قطع کردن گوشی نفسه عمیقی کشیدم .

دلم نیومد بهش ماجرا روبگم .خداروشکر که الان حاله جسمانی مهان خوبه .

باهزار بدبختی مرضیه وبهنام وراهی خونه کردم

دستامو شستم وآبی به صورتم زدم.

از دور غزل ودیدم که به سمت می اومد

بادیدن پیراهن خونیم رنگش عینه کج سفید شد.

وبه زور لب زد ات...فاقی افتاده؟؟؟؟

ماجرا رو برایش تعریف کردم .

بنده خدا عینه ابر بهار گریه میکرد.

با وجوده حاله بده خودم بهش دلداری دادم و خواستم تا چند ساعتی پیشش بمونه تا مرضیه یکم به خودش بیاد و

بتونه مراقبش باشه.

باکمال میل قبول کرد.

کارته بانکیم رو با هر بدبختی بود به غزل دادم و خودمم راهی خونه شدم....

مرضیه به زور مسکن خوابیده بود.

بهنام هم مشغول تمیز کردن خون ریخته شده داخل سالن بود.

بلافاصله رفتم یه دوش گرفتم و لباسمو پوشیدم تا راهی بیمارستان بشم.

خواستم برم بیرون که بامهراد سینه به سینه شدم.

مهراد: عه سلام بابا کجامیری؟؟

رسول: سلام پسرم. میرم بیمارستان

مهراد: چیزی شده؟؟؟ کسی طوریش شده؟؟

رسول: خدارو شکر که بخیر گذشت پسرم. مهان ازپله ها افتاد و زخمش خون ریزی کرد .

مهراد: یعنی چی؟؟؟ اچه چرا؟؟؟ پس من چرا بیخبرم؟؟؟

واااااای بابا توکه چیزی رو ازمن پنهون نمیکنی؟؟؟

رسول: نه خوبه الان خدارو شکر. مادرت شکه شد و نتونست پیشش بمونه الان دوستش غزل پیشش مونده بهتره که خودمم برم اونجاها باشم.

مهراد: بیا باهم بریم .

غزل

بادیدن آقای آریافر توان وضعیت انگار یه سطل آب یخ رو سرم ریختن.
لرز بدی به بدنم تزریق شد.

نگاه اشکیمو به مهان دوخته بودم.

دستمو لای موهاش بردم ونوازشش کردم.

منو مهان از دبیرستان باهم دوست بودیم.من دوسال از مهان بزرگتر بودم. بخاطر مریضی مادرم منو حامد دوسالی
درس ومدرسه رو کنار گذاشتیم تا مادرم حالش بهتر بشه .

خداروشکر مادرم حالش خوب شدو زندگیمون به روال قبلیش برگشت .

بازم رفتم مدرسه وثبت نام کردم.

خواسته خدابود که بامهان هم کلاسی شدم و روی یه نیمکت جاگرفتیم.

باره اول که دیدمش زیبایی بینهایتش چشممو گرفت وعینه ندید بدید ها همش نگاش میکردم.

مهان دختر خون گرم و مودبی بود

استارت دوستی ما ازهمون روزه اول مدرسه زده شد.

هر روز حامد میومد دنبالم ومنو میبرد خونه وبیشتر وقتاهم مهان هم سره راهمون میرسوندیم.

باهزار بدبختی یه دانشکده ویه رشته قبولدشدیم.

حامد بعداز گرفتن دیپلمش رفت سربازی و وارد نیرو انتظامی شد.

تأحدودی میدونستم که حامد حس هایی به مهان داره ولی از بابت مهان اصلا مطمئن نبودم.

مهان از بس توخونه محدود میشد بنده خدا بجز درس به هیچ چیز دیگه فکر نمیکرد.

مهان

+داداش داداااااش وایسا منم پیام.

عینه دیونه ها میخندیدم واز پله ها بالا میرفتم.

تابه مهراد برسم.

هرچی صداش میکردم جوابمو نمیداد .

بالاخره به بالای پشت بام رسیدم و هرچی گشتم اثری از مهراد نبود.

هوا خیلی سرد بود و من فقط یه شومیز نازک بایه شلوار راحتی تنم بودم.

نمیدونم چه حسی بود ولی یه داشت به سمت لبه ی پشت بوم هولم میداد.

رفتم لبه ی پشت بوم و یکم خم شدم تا پایین نگاه کنم .

سوزه سردی اومد و مجبورم کرد تابه عقب برگردم

اما بادیدن صورته غزل توی یه میلی متری خودم. ترسیدم و به عقب رفتم بدون در نظر گرفتن موقعیت مکانیم از ساختمون پرت شدم پایین.

غزل سعی کرد دستامو بگیره اما خیلی دیر شده بود و من ازش دور شدم

جیغ میزدم و بادستم میزدم روسرم.

یکی از پرستارها به زور دستامو نگه داشت .

بی حال افتادم زمین

این امکان نداره

لعنتی تو حق نداری الان بمیری

فهمیدی مهاااان حق نداری

خیلی زوده

یک ماه بعد

+میبینم گنج پیدا کردی؟ مهمونی میگیری

_بعله به کوری چشم بعضی حسوووداااا

+خخخخ .اخه کی تورو چشم میزنه.تواکه خودت خودتو چش نزنن هیچکی باهات کاری نداره که...

_خیلی بی شعوری بخدامهان.حیف اون همه دعا و گریه ای که من کردم وقتی داشتی میمردی.

+حالا هی چپ برو راس بیا سره منه بدبخت منت بزار...

_ولی عجب روزه نحسی بودهااا

آخرین جرعه قهوه ام روهم خوردم وگفتم آره خیلی مسخره بود هر وقت یادم میافته سردرد بدی میگیرم .به لطف توهم هر روز یادآوری میشه برام .

_ببخشید. دیگه نمیگم

+همیشه همینو میگی.

_خخخخ. بگذریم. میای تولدم که؟؟

+حالا تابینم چی میشه .

_مرگ و تابینم چی میشه نیای خونت حلاله

+خخخخخ. بسه دیگه کم حرف بزن بلندشو بریم کلاس الان شروع میشه.

به همراهه غزل وارده کلاس شدیم و به سمت نیمکت های خودمون رفتیم.

-ببخشید خانم آریافر

به سمت صد برگشتم و طبق معمول علیرضا علوی رو دیدم

+بله آقای علوی

دستپاچه بود و به زور حرفشو به زبون آورد

-امممگ. چیزه. راستش میخواستم بعده کلاس یکم وقتتون رو بگیرم یه کاره خصوصی باهاتون داشتم

+کاره خصوصی؟؟؟

-خیلی مهمه خواهش میکنم قبول کنی د

سرمو به علامت تایید تکون دادم وگفتم باشه .

تمامه مدت زمان کلاس فکرم درگیر علوی بود

یعنی چه کار مهمی باهام داشت

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۴۷

بالاخره کلاس تموم شد

احساس کردم غزل ازاینکه قبول کردم باعلوی خرف بزخم تاراحت شد یاشاید من اینجوری فکرمیکنم.

گوشه ای ترین میز کافیشاپ وانتخاب کردیم و رفتیم اونجا نشستیم.

_چیزی میخوری؟

+نه ممنونم . خوشحال میشم اگه زود برید سره اصل مطلب

_بله . خوب راستش نمیدونم چه جوری بگم خیلی سخته . من باره اولمه که این جوری دست پاچه میشم . راستشو بخواید مهان خانم من ازهمون روزه اول دانشگاه عاشقتون شدم.

باشنیدن حرف های علوی مغزم هنگ کرد

وقتی رفتی کما خیلی ترسیدم

خیلی خودمو سرزنش کردم

که ای کاش زودتر بهت ابراز علاقه میکردم
ترسیدم از دستت بدم وقتی هنوز به دستت نیاوردم.
من واقعا دوست دارم و میخوام ازت خواستگاری کنم.

پیشنهادش خیلی غیرمنتظره و عجیب بود

حتی فکرشم نمیکردم بخواد همچین چیزی بگه

دقیق به چشماش نگاه کردم.

شوقه عشقه جوانی قشنگ درونه چشماش برق میزد.

+ببینید آقای علوی .شما همکلاسی محترمی برام هستید.ولی این علاقه ای روکه شما به من دارید من بهد شما ندارم.

نمیخوام دلتو بشکنم

میدونم الان میگی قلبت ازسنگه

ولی واقعا متاسفم من پیشنهاد شمارو رد میکنم

منو شما سنی نداریم که بخوایم عاشق بشیم.

این حس ها همشون زود گذرن.

ازتون خواهش میکنم این موضوع رو همینجا چالش کنید.

بعدازتموم شدن حرفم قیافه ی پکرو غمگین علیرضا رو ندید گرفتم وبلندشدم.

خداحافظی سردی کردم و به طرف خونه به راه افتادم. این رفتارم واقعا لازم بود. نمیخواستم وقتی هیچ حسی بهش ندارم امیدواهی تو قلبش بندازم.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۴۸

اعصابم خیلی بهم ریخته بود .
من قراره قلبه عاشقه چند نفر دیگه رو بشکتم
ازکی اینقدر بی رحم شدم

ناخداگاه یاده لحظه ی افتادتم از پله ها شدم

لرزه بدی تو تنم نشست

نتونستم قدم از قدم بردارم و روی جدولهای کنار خیابون نشستم

هیچ وقت اون لحظه رو فراموش نمیکنم
درده سرسام آورش هنوز تو وجودم هست

بالاخره به هر زحمتی بود بلندشدم و به سمت خونه به راه افتادم

عینه بچه مدرسه ای ها مامانم به استقبالم اومده بود و بادیدن رنگ و روی پریده ام پی به حاله خرابم برد

کاش قبل از این اتفاقات این محبت های شیرینشونو نثارم میکردن.

به کمکه مامان وارده خونه شدم و خودمو رو اولین کاناپه انداختم .

مقنعه امو در آوردم وپرتش کردم کنارم

مامانم یه لیوان آب قند بهم داد

به زور چند قلوپشو خوردم وهمون جا روی کاناپه دراز کشیدم

یاده روزی میافتم که توبیمارستان بهوش اومدم

عینه دیونه ها جیغ های هیستریک میکشیدم

دست خودم نبود

ترس تمام وجودمو احاطه کرده بود

غزل طفلک هرچی میخواست بهم نزدیک بشه وبغلم کنه بیشترجیغ میکشیدم ومیگفتم تو منو هول دادی.

تا دوروز عینه دیونه ها به تخت بسته بودنم

وبه زور مسکن آروم میشدم

همه داغون بودن

باورم نمیشد

حالو روزم داغون بود

باحسه نوازش های دسته کسی روی سرم ازفکروخیال بیرون اومدم.

مهراذ:چقد دیگه میخوای خودتو عذاب بدی

بلند شو نهارتو بخور و خودتو آماده کن امروز وقت دکتر داری.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۴۹

بی حوصله نگاهمو بهش دوختم.

+دلم خواب میخواد ولی چشمام بسته نمیشن.

نگاهش رنگ ترحم گرفت و گفت اینجوری که همیشه ببین مهان باید تلاش کنی خوب بشی.
مشاوره برات لازمه.

خودم وجم وجور کردم و روی کاناپه نشستم

نگاهمو به مهراد دوختم و گفتم باشه شاید حق باتو باشه .

عجیب بود منی که عاشق لازانیا بودم باهزار بدبختی دوسه قاشق ازش خوردم

مادرم چندباری اصرار کرد که بیشتر بخورم

اما اصلا هیچ اشتهایی نداشتم

ازش تشکر کردم و به سمتش اتاقم رفتم

روبدو شامبرمو برداشتم و رفتم داخل حموم

آب ولرم وباز کردم و داخل وان نشستم

بابرخورده قطرات آب به بدنم حسه تازگی بهم دست میداد.

دوش مفصلی گرفتم و ربدو شامبرمو پوشیدم .

جلوی میز آرایشم نشیتم تا موهامو خشک کنم.

اما دل و دماغ نداشتم .

شلوار جین مشکیمو با مانتو قرمزم پوشیدم

کیف و کفش ست مشکی روهم برداشتم

گوشیمو داخل کیفم انداختم و رفتم داخل حیاط منتظره مهرداد موندم.

چشمم به گل و گیاه های زیون بسته ام افتاد. همه شون پژمرده شده بودن

مهرداد شیک و آماده ازخونه بیرون اومد.

سوار بنزمشکیش شدیم و به سمت مطب پزشک مشاور حرکت کردیم.

آهنگ بی کلامی پلی کردو تارسیدن به مقصد هیچکدوممون حرفی نزدیم

بخاطر افتادنم ازپله یه ترس عجیب تو وجودم رخنه کرده بود. بخاطرهمین بیمارستان پیشنهاد مشاوره بهم دادن.

جیغ های پی در پی ام گریه های یه دفعه ایم و کابوسا هام همه شون دلیل ترس مسخره ام بودن.

الان دومین جلسه ای که میام پیش مشاور

جلسه ی اول وکه اصلا باهش حرف نزدم

و کلافه اش کرده بودم

اما تاکی میخوام لال مونی بگیرم. بهتره که به خودم پیام

تاخودم نخوام چیزی درست نمیشه

باید سعی خودمو بکنم

ارزنگاه ها و حرکات ترحم انگیز بقبه نسبت به خودم خسته شدم.

زندگی مسیرعجیبیه

جاده ی پرییچ وتابی ه

هیچ چیزش قابل پیشبینی وبرنامه ریزی نیس

هیچ وقت نمیتونی بفهمی چی درانتظارته

ماشین وگوشه ای پارک کردو به اتفاق هم پیاده شدیم.
مطب دکتر طبقه ی سوم ساختمون بود سوارآسانسور شدیم و مهراد دکمه ی طبقه 3 رو زد.

طبق معمول مطب خلوت بودوتنها منشی داخل سالن انتظار نشسته بود.
نمیدونم شاید این شهردیونه ی دیگه ای بجزمن نداره.
به سمته منشی رفتیم ومهراد بهش گفت وقت گرفتیم مهان آریا فر
منشی بعداز تایید حرف های مهراد اجازه وروده منو به اتاق پزشک صادر کرد

@Arose_zaman

#عروس_زمان50

تقه ی کوچیکی روی درزدم وبابفرمایید دکتر وارد اتاق شدم.

دکتر روانشناسم یه مرده حدودن 45ساله بود.
باخوش رویی دعوتم کرد تا روی مبل روبه میزش بشینم .

+سلام آقای دکتر

_سلام خانم آریافر حالتون بهتر شده؟؟

بایکم مکت گفتم نمیدونم خوبم یابد جلسه ی قبل نمیدونستم باید چی بگم ازچی بگم وازکجا شروع کنم.
_راحت باش لطفا.اینجا هرحرفی بزنی سکرت باقی میمونه .

امروز بدجوری دلم میخواست حرف بزnm
ولی نمیدونستم ازکجاشروع کنم.

+راستشو بخواید من بیشتر ازاینکه بخوام باشما حرف بزnm احتیاج دارم باخانوادم حرف بزnm

درد دل کنم

امروز یکی از بچه های یونی بهم پیشنهاد ازدواج داد. دوس داشتم به محضه برگشتنم جریان وبا خانواده در میان بزارم.
ولی اونقدری باهاشون احساس راحتی نمیکنم . از طرفیم میترسم . میترسم بیشتر بهم گیر بدن

_ خوب جواب خواستگارتو دادی؟؟

نگاهمو به گله کنار پنجره دوختم و گفتم

+آره. بهش گفتم قصد ازدواج ندارم. و بعدش عذاب وجدان سختی گرفتم.

_ چرا؟

نگاهمو از گل گرفتم و مستقیم به چشمای دکتر نگاه کردم و گفتم

+چون دلشو شکستم. چون غمو تو چشماش دیدم. تا امیدش نشو دیدم.

من همین کارم با برادرم کردم .

یه حسی درونم میگه من خیلی خودخواه و بدجنسم . و این حسه عینه خوره افتاده به جونم.

_ برادرت چرا؟؟

+داستانش طولانیه

_ مهم نیس وقت زیاد داریم بگو

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

+داداشم عاشقه دختریه که خانواده اون دختر شرط گذاشتن بچه هاشون بایه خواهر و برادر فقط ازدواج کنه . و من نمیتونم یه همچین چیزی رو قبول کنم.

البته اوایل نظره من اصلا مهم نبود وچه بسا میخواستن به اجبارهم عقدمون کنن ولی اتفاقاتی برام افتاد که بعدش همه شون پشیمون شدن.

_چرانمیتونی این ازدواج رو قبول کنی؟؟پسره مناسبی نیست؟؟

دستامو توهم قفل کردم وگفتم.

+پسره خوبیه.ولی چه طوری بگم اممم بهش علاقه ای ندارم
راستشو بخواید از شما چه پنهنون حسودیم میشه وقتی عشق اونو نسبت به خواهرش میبینم.

من میبینم که اون بخاطر خوشبختی خواهرش خودشو فداکرد ولی برادر من فقط به فکر متافع خودشه.

چرا اونا میتونن باعشق ازدواج کنن ولی من نه؟؟؟

چرا اونا میتونن باهم دوست باشن وهمدیگرو ببینن ولی من نمیتونم باجنس مخالف یه همچین ارتباطی برقرارکنم.
اگه من بخوام دوس پسر داشته باشم میشم هرجایی ولی دختری که داداشم عاشقشده و معلوم نیس ازکی باهم دوستن میشه دختره خوبه داستان.

ازاینجا بگذریم اگه محبت کردنشونم درست و حسابی بود کم تر غصه میخوردم .وبه این چیزای مسخره فکر میکردم.

من روز به روز آب شدن برادرمو جلوی چشمام میبینم و دم نمیزنم
نمیتونم اینقدر ازخود گذشته باشم وبخاطرش خودم وفداکنم.

خیلی میترسم

اون روزی که ازپله ها افتادم

مرگ و به وضوح دیدم

هرلحظه که یادم میافته تمام بدنم یخ میزنه .

نمیدونم ازکی داشتم گریه میکردم فقط وقتی به خودم اومدم که تمام صورتم خیس بود.

یکم دیگه با دکتر حرف زدم و بهم چندتا پیشنهاد داد وگفت حتما بهشون عمل کنم.

ازمطب اومدیم بیرون وبه سمت ماشین مهراذ رفتیم.

_چی گفت دکترت؟

+چیزه خاصی نگفت

_باشه. الان بهتری؟؟

+اهوممم

تو راهه خونه بودیم که گوشی مهراذ زنگ خورد.

وازمکالمه ی بینشون فهمیدم که هیرا س .پس ایناهنوزم ازهم جدانشدن .

نمیدونم هیرا داشت چی میگفت که مهراذ مکث طولانی کردو گفت باشه خبرشو بهت میدم.

تمامه این مدت چشمم به نوشته ی پشت ماشین جلویی بود.

زندگیم که نه ولی قرصام رنگارنگه!!!!.....

مثله حالو روزه من .

باعوض کردن مسیر حواسمو جم کردم وپرسیدم جای خاصی قراره بری؟؟؟

بعداز یکم من ومن کردن بالاخره گفت:

-هیرا زنگ زد.میخواست بره لباس بخره نظره منم میخواست.اگه تو دوس نداری همین الان برمیگردیم خونه.

+مشکلی نیس.خودمم میخواستم لباس بخرم فقط نمیدونستم باکی برم .

-یعنی ناراحت نشدی؟؟

+نه

-مهان .چرا به من یا بهنام یاامان نمیگی تاباهات بیایم خرید؟؟؟

+چون اون چیزی رو که دوس دارم وبرام نمیخرید.

-شاید چون در شان تونیست.

+مهراذ نمیخوام باهات کل بندازم .ولی درشانه توهست بادوست دخترت بری خرید ولی من اگه اون چیزی روکه دوس دارم وبخرم میشم انگشت نما!!!!.

فشار دستاش رو فرمون ماشین زیاد شدو هیچی نگفت.

@Arose_zaman

#عروس_زمان51

هیرا و هیرو رو از دور میدیدم.

+نگفتی هیرو هم هست.

مهراد که مشغول موبایلش بود سرشو بالا آورد و رده نگاهمو زد .

-نمیدونستم.

قدماشو تند تر کرد و خودشو قبله من به هیرو وهیرو رسوند نمیدونم چی گفتن وقتی بهشون رسیدم حرفشونو قطع کردن .

+سلام

هیرو به سمتم اومد و منو سفت بغل کرد

نمیدونم واقعا مهربون بود یا داشت بخاطر خودش خرم میکرد.

بعد از احوال پرسى به سمتة مغازه ها رفتى م

هیرو مهراد خیلی آروم ترازما راه میرفتن

بعد از کلی چرخیدن وگشتن دوتا گردنبنده ست مردانه و زنانه برای جشن تولد غزل و حامد خریدم.

نمیدونستم هیرو میخواست چی بخره ولی ازیه چیزی مطمئن بودم که خریدی درکارنبود فقط خواست منو هیرو روباهم روبه رو کنه.

خیلی آروم توگوشه مهراد گفتم

خریدای من تموم شد .خودم برمیکردم خونه.باشه؟؟

نگاهی بهم انداختو باشه ی آرومی گفت.

ازهیراو هیرو خداحافظی کردم واز پاساژ زدم بیرون.

میخواستم تا کسی بگیرم برگردم خونه که دیدم ای دله غافل آه در بساط ندارم.

آروم آروم به سمت خونه حرکت کردم فک کنم یه ساعتی پیاده روی کردم تا بالاخره رسیدم خونه.

دره حیاط و باز کردم. ماشین مهرداد داخله حیاط پارک بود. اون ازمن زودتر رسیده .

ازهمون بدو ورودم به خونه روسریمو از سرم برداشتم و موهامو آزادانه روی شونم ریختم

بادیدن هیرا وهیرو تعجب کردم

سلام ریزی کردم و خواستم به اتاقم برم لعنتی اخه چه وقته روسری برداشتم بود.

-میبینم که بالاخره افتخار برگشتنتو به خونه دادی؟؟؟

عقب گرد کردم وبه مهرداد خشمگین نگاه کردم

+چیزی شده؟؟؟

-دیگه میخواستی چی بشه مهااان هااان

+هانشو باصدای بلندی گفت که گوشام سوت کشید.

مامان:مهراد جان الان وقتش نیست.

مهراد نگاهشو به مامان دوخت وگفت پس کی وقتشه مامان.یک ساعته پیش بامن خداحافظی کرده وتازه الان رسیده خونه خانم.

مريضيش واسه ماسو خوش خوشانش معلوم نیس برای کی بوده.

مغزم هنگ کرد

قلبم تیرکشید

یه لحظه یادم رفت مهراد ازمن بزرگتره و برادرمه یادم رفت مهمون داریم فقط فهمیدم به سمتش رفتم وسیلی محکمی به صورتش زدم

صدای هیع بلند مامانم اومد.

+یادمه یه بار دیگه هم بهت گفته بودم شرمم میاد بهت بگم برادر وتا دنیا دنیاس تورو داداش حساب نمیکنم.

ازت متنفرممممم میفهمی متنفرررررر.

باعث وبانی همه ی عذاب های این مدته من تویی .به هیرا وهیرو اشاره کردم وگفتم این آدمایی!!!!!!

من مهان آریافر دختره یه آدم سرماییه دار هستم ولی حتی یه شپش هم توجییم نداشتم تا بخوام با ماشین برگردم .ومجبورشدم پیاده تاخونه بیامممممم.

میفهمی آقای مثلن غیرتی

خوب بلدی آبرو ریزی کنی .منم خواهره توهم دسته کمی ازت ندارم .

مراقب حرف زدناش باش

خستم کردید همتون

به سرعت رفتم داخل اتاقم و درو محکم بستم .

خودمو روتختم انداختم سرمو توبالشتم فرو کردم وشروع کردم به جیغ زدن های خفه .

یه امروزو نتونست مثله آدم باهام رفتار کنه.

اون وقت دکنره خنگم میگه باهاشون مهربون باش .

حالمان داشت خوب میشد
که باز کسی راباور کردیم.....

تقه ی آرومی به در خورد و دره اتاقم باز شد .

هیرا:اجازه هست؟؟؟

اشکامو پاک کردم وگفتم آره بیا ت و

اومد و کنارم نشست

_معذرت میخوام

+توچرا

-چون من باعث این همه عذابتم .

+شاید.ولی قبله توهم اخلاق ورفتار چندان خوبی نداشان

-مهراد خیلی مهربونه نمیدونم چرا اینکارو کرد

+چون منو دوس نداره

اشکام آروم آروم از چشمام ریخت

هیرا بغلم کردو گفت:

-این چه حرفیه توخواهرشی دوست داره.

یکم که تو بغل هیرا اشک ریختم سبک شدم

خودم وجم وجور کردم .

هیرا ازم خداحافظی کرد

منم تواتاق ازش خداحافظی کردم وبابت حرفایی که زده بودم معذرت خواهی کردم .

نمیخواستم حالا حالا ها برم پایین وچشمم به بقیه بیافته.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_52

دو روزیدازاون ماجرا میگذشت ومن همچنان باهمه سرسنگین رفتار میکردم.

امشب تولده غزل وحامد بود .

ازقبل ازبابا اجازه گرفتم واونم هیچ مخالفتی بارفتم نکرد.

موهامو صاف کردم وآرایش ملیح ودخترونه ای روی صورتم زدم.

لباس مجلسی گیپور قرمز رنگم پوشیدم

کفش های عروسکی طلایی رنگم پام کردم مانتومو پوشیدم وشالمو خیلی آروم روی سرم انداختم .

ازقبل به آژانس زنگ زده بودم.

هنوز ساعت 5عصربود واسه رفتن به مهمونی زود بوداماجبور بودم تاهمه خوابن خودمو آماده کنم وفرارکنم چون
نمیزاشتن همچین لباس خوشگلی رویوشم.

با آمدن ماشین کادو و گوشیمو انداختم تو کیفم
مقداری پول هم از بابام گرفته بودم اونارو هم برداشتم و آهسته آهسته رفتم بیرون.

شبیه دزدا شده بودم
بالاخره باهترترس ولرزی بود خودمو به ماشین رسوندم و حرکت کردیم.
بعد از رسیدنم به باغ غزل اینا کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

زنگ درو زدم که صدای شاد غزل تو آیفون پیچید

_ به به ببین کی اومده مهااان خانم .

+آره منم . درو بازکن

_عه . خیلی زود اومدی هنوز مهمونی شروع نشده . شرمنده نمیشه بیای تووو

صدای حامد میومد که میگفت غزل باز کن اون درو زشته و بعدش در با صدای تیکی باز شد

با وارد شدنم به داخل باغ محو فضای باغ شدم

خیلی قشنگ بود

از دور حامدو دیدم که به سمتم میومد

وقتی حامد بهم رسید

سلام کردم و دستمو به طرفش دراز کردم.

با لبخند جذابی جواب سلاممو دادو دستمو فشرد و بغلم کرد

ازاین حرکت یه دفعه ایش شوکه شدم

خیلی سریع از بغلش اومدم بیرون و نگاهمو به زمین دوختم.

خیلی معذب شده بودم .

با انگشتش سرمو بلند کردو گفت حیف نیست ماه به این خوشگلی سرشو بندازه پایین.

سرتو بالا بگیر و بتاب مهانم.

خجالتم بیشتر شدو خیلی سریع ازکنارحامد گذشتم وبه داخل خونه رفتم.

این چرا اینجوری کرد..

@Arose_zaman

#عروس_زمان53

هجوم خون روبه صورتم احساس میکردم...

هرجوری بود خودمو آرام کردم و رفتم سمته ورودی خونه و تاخواستم دروباز کنم غزل پرید بیرون

_سلاااام خواهری جوووووونممممم

به حالت قهر رومو ازش برگردوندم و هیچی نگفتم

تابه خودم اومدم محکم بغلم کردو تا جاداشت فشارم داد.

انگار خواهر برادری چیزی خورده تو سرشون

که هی به من میچسبن.

+اییییی برو کنار دیگه غزل خفم کردی

سرشو آورد زیر گوشمو گفت

آشتی عشقم؟؟

خندم گرفته بود. این دختر عجیب دلبری میکرد.

تودلم گفتم خوشبحال شوهرش.

همراه غزل وارد سالن شدم

همه جا به زیبایی میدرخشید

معلوم بود آدم خوش سلیقه و مهارت داری همه جاروتزیین کرده.

فقط منو غزل و حامد و چندتا ازفامیلای غزل اینا اومده بودن .

به همراه غزل رفتیم تویکی ازاتاقا ومنتظر آرایشگر غزل شدیم.

_مهان چرا آرایشت اینقدر کمه دختر

نگاهمو به غزل دوختم که الان یه ساعتی میشد زیر دست آرایشگر داشت نقاشی میشد.

+خوبه اینجوری بیشتر دوس دارم

_ولی من خوشم نیومد.

+اون وقت چرا!!!!

بالاخره کاره آرایش صورتش تموم شدو چرخید طرفه من وگفت.

-چون خیلی ساده اس وهیچ تغییری نکردی .

حرف های غزل ونمیشنیدم آروم بلندشدم وبه سمتش رفتم .

+کثافت چه عروسکی شدی آخه .

محکم بغلش کردم وگفتم

+ایشالله عروسیت خواهره خوشگلمممم

لبخند دندون نمایی زدو گفت

-وای مرسی مهان خدا از دهنه بشنوه.

بالاخره به زور و اصرار غزل گذاشتم آرایشگر یکم دیگه صورتمو آرایش کنه

-لعنتی پشیمون شدم. توکه ازمن خوشگل تر شدی

خندم گرفته بود

+من ازاولشم ازتو خوشگل تر بودم

_برمنکرش لعنت

باشنیدن صدای حامد هردومون به سمته دره اتاق چرخیدم .

غزل:بیا مردم قل دارن منم قل دارم .

خندم گرفته بود یاده بازی یه قل دو قل افتادم

حامد که تازه غزل ودید به سمتش رفت و بوسه ای آرومی روی پیشونیش زد

حامد:خوشگل ترین خواهره دنیا ماله منه هاهاهاه.

یه لحظه تودلم حسرت خوردم کاش یه بار مهرادو بهنام هم به من همچین حرفی بزنن .

+توهم خوشگل شدی هاااا حامد .

نگاه مهربونشو بهم دوختو گفت

_مرسی بانوووو

دیگه کم کم مهمون ها داشتن از راه میرسیدن .

از مرتبی خودم توآینه اطمینان حاصل پیدا کردم و به اتفاق حامدو غزل رفتیم داخل سالن....

@Arose_zaman

#عروس_زمان54

حدوده 100 نفری مهمون داشتن.

حامدو غزل رفتن تا به مهموناشون خوش آمدگویی بگن.

دوستای دانشگاهمو از دور دیدم وبه سمتشون رفتم

باهمه سلام احوال پرسى کردم ومشغول گپ زدن بودم

داشتم آبمیوه میخوردم و به حرف های کیمیا گوش میکردم که دستی روی کمرم قرار گرفت و آبمیوه بدجوری توگلوم
پریدو شروع کردم به سرفه کردن.

-ببخشید ترسوندمت.

+آره حامد ترسیدم .نگاه سرزنش بارمو بهش دوختم ورفتم سمته سرویس بهداشتی.

معلوم نیس چش شده

چپ میره راس میره گذزش به من میخوره.

لعنتی قلبم بد جوری میتپید.

به لطف این آرایش مسخره هم فقط تونستم دستامو با آب خنک بشورم ویکم از التهاب بدنم کمتریشه.

لباسمو مرتب کردم دروبازکردم که با حامد سینه به سینه شدم.

چشمام ودرشت کردم و رو بهش گفتم چیزی شده؟؟؟

نگاهشو از سرتاپام گذروندو گفت

-خوبی مهان؟؟بلخشید قصدم ترسوندت نبود

لبخند دندون نمایی رو بهش زدم وگفتم ای بابا اینقدراهم ترسونیستم دیگه فقط جاخوردم

تمام مدت نگاهش روی صورتم ثابت بود

خیلی معذب بودم خواستم ازکنارش رد بشم که گفت

-مهان یه لحظه بخند

باتعجب بهش گفتم

+ها؟؟

-میگم بخند ازته دل

+خنده ام نمیاد دیگه

-الان که تونستی بازم تلاش خودتو بکن

از حرف های حامد بازم خندم گرفت که انگشتشو جلو آوردو روی گونه ام گذاشت وگفت

-توچاله گونه هم داشتی ومن نفهمیدم

چندثانیه بی صدا به هم خیره شده بودیم که بالاخره حامد از جلوی دره سرویس بهداشتی کنار رفتو منم بدون فوت وقت ازاونجا دور شدم.

دیونه اس بخدا جایی بهتر از دستشویی برای پیداکنن چاله گونه ی من پیدا نکرده بود

یه حسه خوبی

یه لرزش قلب کوچیکی.

یه گرمای مطلوبی

یه آرامش خاصی

از کارا و حرف های حامد بهم تزریق میشد.

توحاله خوش خودم بودم که بادیدک علیرضا که چشماش زوم من بود همه چی کوفتم شد

سرمو به عنوان سلام کردن براش تکون دادم واونم متقابلن جوابمو داد.

اطرافو دید میزدم که

_افتخار یه دور رقص رو میتونم باهاتون داشته باشم؟؟؟

محمد رضا یکی از سه تا دانشجوی جدید دانشگاه بود که برای عیادتم هم اومده بود که غزل هم ارادت خاصی نسبت بهش داشت.

ومیتونم بگم این دوسته خنگه من این پسره چش دریده رو میپزستید .

خیلی جدی روبهش گفتم

+مچکرم آقای وفایی .قولشو به یکی دیگه دادم

خدا میدونه که داشتم عینه سگ دروغ میگفتم.

خخخخخ ولی مهم این که اعجوبه ازمن دور بشه .

غزل بادیدن محمدرضا کناره من به سرعت به سمتون اومد....

@Arose_zaman

#عروس_زمان55

_خوش اومدید آقای وفایی

ممنونم خانمه زیبا

عووووووووک مرتیکه ی بیشعور نمیدونم چرا هر به این بشر نگاه میکنم یاده سمندون میافتم

البته به نظرم سمندون ازاین بهتر بود.

غزل که خدای سیاست و حرف و دلبری بود روبه من باناراحتی ساختگی گفت .

-وای مهان جون نمیدونی حامد کجا رفت قرتر بود بیاد باهام برقصه؟؟

منم که خوب میدونستم الان باید چی بگم

+نه عزیزم.خوب چه اشکالی داره بنظرم تا اومدن حامد با آقای وفایی برقص.اتفاقن همین الان به من پیشنهاد دادن ولی توبه جای من برو.

+رفتارت تغییر کرده.

-میدونم

+واای حامد همیشه کم بهم خیره بشی بخدا موزب میشم

دستاشو به حالت تسلیم بالا برو گفت من تسلیم بانووو.

فقط یه چیزی

+چی

افتخاریه دور رقص دونفره رو بهم میدی

نگاهمو بهش دوختم

دوس داشتم باهش برقصم

به همین خاطر بدون فکر کردن به چیزی قبول کردم ودستامو به دستای مردونه اش سپردم

سرمو روشونه اش گذاشتم و خیلی آروم میرقصیدیم.

کنارش آرامش خاصی داشتم

حامد کاش بدونی داری بامنه محبت ندیده چیکار میکنی

کاش بدونی چه غوغایی توقلم به پاکردی

کاش میتونستم بگم اینقدر به منه ندید بدید محبت نکن قلبه من بی جنبه اس اشتباه میگیره

ولی این لحظه برام بی تهایت شیرین بود.

باتموم شونده آهنگ خواستم از حامد دور بشم که دستمو تو دست خودش اسپر نگه داشت وگفت.

-آی خانم کجا کجا؟؟؟نکنه یادت رفته قرار بود برام میوه پوست بکنی

+آی شکمو هنو یادته

بعد از پوست کندن میوه برای حامد حض میکردم وقتی داشت باولع میوه هارو میخورد.

موقع شام شد و به اتفاق حامد رفتیم تا شام بکشم
.تمام مدت غزل ومحمدرضاهم کنار هم بودن.

چشمش بهم افتادو از دور برام یه بوس فرستاد وبه حامد که کنارم وایساده بود اشاره کرد
خجالت زده لبمو گاز گرفتم ونگاهمو ازغزل گرفتم وبه حرفدهای حامد گوش کردم که داشت میپرسید چی دوس داری
برات بکشم

بعد از خوردن شام کناره شوخی های حامدو نگاه های قشنگش
نگاهم به ساعت افتاد
اوه اوه خیلی دیر شده بود.

ازحامد پرسیدم گفتم کی کیک ومیبرید که گفت 11شب

+چه دیر .میشه بری پیش غزل تا من کادوتونو براتون بیارم.

-هنوز وقت کادونشده که

+اوممم میدونم فقط من باید زود برگردم خونه وگرنه نگران میشن

حامد سرشو به علامت تایید تکون داد و رفت سمت غزل

رفتم داخل اون اتاقی که وسایلم داخلش بود

مانتو شالمو پوشیدم کادو روازداخل کیفم بیرون آوردم و ازاتاق رفتم بیرون.

به سمت غزل وحامد رفتم غزل وبغل کردم و گفتم

+ایشالله اندازه یه لاک پشت خوشگل وپیر عمرکنی فدات شم

غزل نیشگونی از پهلوم گرفت وگفت کثافت از عصر منتظر تبریکتم حالا هم که تبریک میگی مثله آدمیزاد نمیگی اخه لاکپشت عمه اته.

خندیدم و کادوی غزل و بهش دادم وگفتم ببخشید دیگه تاقابله.

بعدم هم دیگه رو بوسیدیم.

سمته حامد رفتم انگار کسی داشت هولم میداد که نمیدونم چه جوری شد که حامدم بغل کردم و بوسه ای روی گونه اش زدم وخیلی سریع ازش جداشدم

+ایشالله تولد120سالگی ت

-ممنونم بانووووو

غزل:باچی میری خونه؟؟

+زنگ زدم آژانس الان میاد

حامد:آژانس چرا خودم میرسونم ت

+نه دیگه مرسی.

حامد:ولی اخه

+آخه و اما واگر نداره که این آدما اومدن پیش تو.

بالاخره حامدو راضی کردم وازشون خداحافظی کردم.

سواره تاکسی شدم وآدرس خونه روبهش دادم

کلی تماس و پیام بی پاسخ ازخونه داشتم
خخخخ برگردم خونم حلاله .

فکره کارای امشب حامد یه لحظه هم از سرم بیرون نمیرفت.
نمیدونم قصدش ازاین کارا چی بود.
ولی میدونم من ازاین محبت یه هوایی اش دلم به تالاپ وتولوپ افتاده بود.
یه لحظه باخودم فکر کردم نکنه نکنه عاشقش بشم. لبم ومحکم گاز گرفتم وسرمو به طرفین تکون دادم تا شاید
فکرش از سرم بیرون بره.

دلو به دریا زدم و
شماره مامانمو گرفتم بعداز خوردن چندتا بوق صدای عصبیش توی گوشی پیچید.

مامان:معلوم هست کدوم گوری هستی ???

ابروهام بالا پرید وناخداگاه یه چشمم بسته شد.شدت جیغ مامانم اینقدر زیاد بود که گوشی رو ازگوشم فاصله دادم.
وقتی مامانم قشنگ جیغ جیغاشو کرد.
گوشی روکنار گوشم گذاشتم وگفتم

+مامان پرده گوشم پاره شد.بابادرجریان بود.مگه بهتون نگفته ???

مامان:من چی ???من آدم نیستم ??اینقدر برات ارزش نداشتیم که درجریانمون بزاری ???حداقل واسه خودت احترام
قائل میشدی و یکی از داداشاتو باخودت میبردی.

یه لحظه دلم سوخت برای مامانم

راست میگفت باید بهش میگفتم

ولی میدونستم که نمیزاشت لباس محبوبمو بیوشم فقط بامانتو شلوار راهیم میکرد.

+حق داری مامان. برگردم خونه حرف میزنیم

مشغول حرف زدن با مامانم بودم که سرمو بالا اوردمو دیدم مسیرو رد کردیمو یه جای دیگم بعد اینکه حس کردم برگام ریخته و تپش قلب گرفتم از ترس، به راننده گفتم

+واسه چی رد کردین؟؟؟

مامانم ازاون طرف گوشه ای داشت میپرسید چی شده؟؟؟

راننده گفت: دیدم سرت پایینه چیزی نگفتی منم نگو داشتهم پیاده نشدی گفتم:

+شما نگو داشتی؟!!! (دروغ میگفت) منکه به شما گفتم کجا پیاده میشم به فرض شما نگو داشتی میبینی سرم پایینه بگو خانوم پیاده نمیشین؟ این همه به بهونه مختلف حرف میزنین اینو نمیتونستی بگی؟ بهش گفتم همینجا نگو دار گفتم نه! صبر کن حالا!!!! دور میزنم. منکه کارد میزدی خونم در نمیومد گفتم نمیخواه نگو دار

به محض نگو داشتنش خیلی سریع ازماشین پیاده شدم و درو محکم بستم.

گوشی رو کنار گوشم گرفتم که فریاد بهنام تو گوشم پیچی د

بهنام: کجایی لعنتی؟؟

اشکم بی صدا ریخت و بهش گفتم نزدیک کوچه شدم.

مملکت اینقد داغونه که تا سرتو بندازی پایین میدزدنت

گوشی وقطع کردم همین که رسیدم سره کوچه بهنام ومهراد جلوم ظاهر شدن.

عینه بید میلرزیدم بهنام مهلت حرف زدن بهم نداد و چنان سیلی بهم زد که صدای صوته بدی تو گوشم پیچید.

دستم رو گونه ام گذاشتم وسیل اشکام جاری شد.

شاید واقعا این سیلی حقم بود

دستشو داخل موهاش بردو گفت:

بهنام: بی عقل شدی خود سر شدی

حرفشو قطع کردو عینه بچه کوچیک ها نشست رو زمین و زد زیره گریه.

نگاهمو به مهاد دادم سمته بهنام رفت و کمکش کرد بلند بشه

نمیدونم چی دره گوشش گفت که بلند شد

مهاد نگاه خشمگینشو بهم دوختو گفت راه بیافت

...

@Arose_zaman

#عروس_زمان57

تازه دارم به این فکر میکنم به فرض اگه تا ۱۵مین من سرم تو گوشی بود این منو تا کجا میخواست بیره؟؟؟

به محض ورودم به خونه مامانم بغلم کردو زد زیره گریه

نتونستم تاب بیارم و پایه پاش گریه کردم.

مهاد اومد ازهم جدامون کردو گفت:

مهاد: بسه مامان خودتو هلاک کردی

مامانم روبه هم کردو گفت خوشت میاد منو زجر بدی؟؟

چرا بهم نگفتی تولده غزله جراتنها رفتی و برگشتی دخترررر؟؟

اگه امشب اتفاقی برات میافتاد چی؟؟

یه ثانیه تا بدبختی فاصله داشتی.

لال شده بودم

هم از ترس

هم اینکه واقعا مقصربودم

من بخاطر یه لباس مسخره کم مونده بود خودمو نابود کنم.

+معذرت میخوام معذرت میخوام

بعدش خیلی سریع رفتم داخل اتاقمو درو بستم

هرچی بیشتر به عمق فاجعه ای که داشت برام اتفاق میافتاد فکر میکردم شدت هق هقم بیشتر میشد.

نمیدونم کی خوابم برد

صبح با سردرد بدی چشمامو باز کردم.

بخاطر گریه ی دیشبم و آرایش چشمم ملحفه ی سفیدبالشتم لکه ی سیاه گرفته بود.

لباس های دیشبمو هم عوض نکرده بودم

یکم شقیقه هامو ماساژ دادموازتختم دل کندم

رفتم سمته حموم

بع دوش مفصل گرفتم

لباس راحتی پوشیدم

موهامو با حوله خشک کردم شونه اشون زدم

حوصله ی سشوار نداشتم

از اتاقم اومدم بیرون

بهنام داشت تی وی نگامیکرد

بادیدنش چشمامو بستم وتودلم بخاطر داشتن بهنام ومهراد خداروشکر کردم.
درسته اذیتم میکنن محدودم میکنن زور میگن فقط حرف حرفه خودشونه.

ولی دیشب دیدم بخاطره من مردن وزنده شدن.

خیلی آرم بهش نزدیک شدم وگونه اشو بوسیدم.

اخماشو توهم کشید و روشو ازم گرفت.

شیطونیم گل کرد و یه لحظه دستامو توموهای ژل زده ومرتبش کشیدم وهمشو بهم ریختم

مکت کوتاهی کردو گفت

_میکشمت.

عینه جت از رو مبل بلند شدو دنبال من گذاشت .منم که خودمو آماده کرده بودم پا به فرار گذاشتم

_میدونی چقدر وقت گذاشتم تا درستشون کنم .اگه بگیرمت موهاتو قیچی میکنم

رسمن به غلط کردن افتاده بودم

لعنتی خسته نمیشد که عینه جت دنبال بود

مهراد از اتاقش اومد بیرون وبه طرفه ما اومد تا بهنامو کنترل کنه

چشمم به دره بازه اتاقش افتاد

معطل نکردمو خودمو پرت کردم داخا اتاق مهرادو درو از داخل قفل کردم

بهنام به شدت به در میکوبیدو میگفت تا کی اونجا میمونی بالاخره که میای بیرون موش کوچولو.

خندم گرفته بود

کناره دره اتاق سر خوردم ونشستم.

به نفس نفس افتاده بودم.

مامانم رفت تو آشپزخونه و گفت

مامان: بیا صبحونه بخور

+میل ندارم مامان. میرم یکم درس بخونم واسه نهار صدام کن پیام

مامان: باشه

لعنتی فردا امتحان سختی داشتمو هرچی میخوندم بیشتر گیج میشدم.

اینقدر سرگرم جزوه هام بودم نفهمیدم کی ظهر شد و با صدای مامانم به کش وقوسی به خودم دادم و رفتم برانهار.

میزه روبه روی بهنام نشستم و لبخند دندان نمایی بهش زدم.

نمیدونم چرا ازدیشب این داداش های سخت گیرم برام دوست داشتنی شدن

مشغول خوردن نهار بودیم که روبه مامانم گفتم

+بابا کجاس؟؟

مامان: رفته تبریز ماشین معامله کنه

آهانی گفتم و مشغول خوردن نهارم شدم.

@Arose_zaman

#عروس_زمان59

ترم ۱ بودم موقع امتحانای پایان ترم بود، توی یک روز ۲ تا امتحان داشتم و وقت نکرده بودم امتحان دوممو خوب بخونم از یه طرفم هم جزوه بود هم کتاب که قانون بود واقعا وقت نبود واسه اینکه هم جزوه بخونم هم یه کتاب سنگین. از قبلم نمیخوندم اوایل. منم با خودم فکر کردم که حتما بیشتر از جزوه خودش میاره بعد میگفتم آگه از قانون بیاره

برگه های امتحانی رو بین بچه ها پخش کردو همه سخت مشغول جواب دادن

خب از اونجایی که اصل ق.ا.ج.ا طولانیه سخت میشه حفظ کرد هم اینکه کل کتاب بود هم وقت کم. جاهامونم عوض کرده بودو به غزل دسترسی نداشتم. عین خر توگل گیر کرده بودم که دیدم دوستم برگه پرت میکنه رو زمین منم گفتم ایول به خیال اینکه پرت میکنه که دیگرانم استفاده کنن. به سختی گرفتمو خوندم دیدم اصلا به سوالا این جوابا هیچ ربطی نداره با اینکه کامل نخونده بودم ولی گفتم حتما من اشتبا میکنمو پایین برگم همرو وارد میکردم حالا جوابا همه ۸خط به بالا. امتحان که تموم شد

ازخوشی زیاد که نمره امتحانم خوب میشه تودلم عروسی به پا بود. کلاس تموم شدو همه رفتیم بیرون با غزل تومحوطه دانشگاه چرخ میزدیم که

اون دوستمو دیدم که برگه پرت میکرد دسته غزل وگرفتم ورفتم سمتش و گفتم راستی دستت درد نکنه جوابارو میفرستادی.

یکم فکر کردو

یه دفعه گفت تو کجا بودی مگه ؟؟؟؟ گفتم پشت سرت دیگه تقلب پرت میکردی پشت .

یدفعه دیدم از خنده غش کرده

نگاه گیجمو به غزل دوختم وپرسیدم

وا چرا میخندی؟؟

به زور خنده اشو کنترل کردو گفت

_من اون تقلابایی که میدیم تو امتحان نیومده مینداختم زمین که راحت تر جوابارو پیدا کنم

دیگه حال اون موقع منو نپرسین:||

بدجوری خراب کرده بودم

دوس داشتم بگیرمش وتاجایی که میشه کتکش بزنم

دختره گیج

تمام مدت غزل بهم نگاه میکروودو عینه دیونه ها میزد زیره خنده.

_میبینم مغز نخودیت باد کرده ..خخخخخ

+کوفت غزل .حالم بده

_اشکال نداره حالا مگه چیشده

+تمام نمراتم کم شدن.این مدت وضعیت روحیم خیلی داغون بوده

_درکت میکنم.ولی مهان ،بالاخره نگفتی چه اتفاقاتی افتاده که این همه بهمت ریخته.

+به وقتش میگم .فعلن مغزم قفل کرده .

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۶۱

اعصابم خیلی بهم ریخته بود.ازاین همه بدبباری ومشکلات خسته شده بودم.

به همراهوغزل از دانشگاه بیرون اومدیم.

داشتیم درمورد کنفرانس فردا صحبت میکردم که بابوق زدن ممتد یه ماشین جفتمون خسته شدیم وبه طرف صدا چرخیدیم.

شیشه ی طرف شاگرد پایین اومدو چهره ی محمد رضا نمایان شد.

محمد رضا: بفرمایید برسو نمتون .

غزل که از شنیدن تعارف محمد رضا خرقیف شده بود لبخند ملیح و مکش مرگ مایی به محمد رضا زدو گفت.

غزل: مزاحم نمیشیم آقای وفای

محمد رضا: این چه حرفیه لطفا سوارشی د

غزل قدمه اولشو برداشت و خواست سوار بشه که حرصی جوری که محمد رضانشنوه روبه بهش گفت م

+سوارنشی زشته

خیلی ریلکس نگاهم کردوگفت

غزل: مهان جان توهم همراه ما میای؟؟؟

کاردمیزی خونم درنمیومد دختره ی احمق

داشت بازبون خوش میگفت تو نیا.

وای غزل وای .اخه توجه جوری میتونی به همین زودی اعتماد کنی دختر.

خیلی خشک و بااخم های درهم رفته گفتم

+نه، خداحافظ

وبعدخیلی سریع ازشون دور شدم.

درسته که وفایی تازه اومده دانشگاه ماو سال اولیه ولی سنش خیلی بیشتر از ماهاست و من اصلا دوست ندارم باهمچین آدمی دم خور بشم.

حتی چندبارم شنیدم که دوس دخترای رنگارنگی داره.

ازماشینش معلوم بود که از این مرفحینه بی درده.

غذای گرم دوس نداشتم وهمینجوری سرد خوردمش.
ظرفای کثیف وشستم ورفتم سمتہ اتاقم وروتختم ولو شدم وخواہم برد.

@Arose_zaman

#عروس_زمان62

ساعت ۶بودکہ ازخواب بیدارشدم.
لعنتی ہنوزہم احساس میکردم خوابم میاد.
خونہ درتاریکی مطلق بہ سرمیبرد
چراغ اتاقمو روشن کردم درہ اتاقو باز گذاشتم تانورہ اتاقم داخل راہرو رو ہم روشن کنہ
چراغ های پذیرایی رو روشن کردموبازم رفتم داخل اتاقم.
گوشیم رو ازجیب مانتوم بیرون اوردم

تا تماس بی پاسخ از طرف غزل.۳۰

توجهی بہش نکردم و شماره ی مہرادو گرفتم.

باخوردن دومین بوق جواب داد.

مہراد:بلہ

+سلام.مامان گفت شام میریم بیرون.درستہ؟

مہراد:آرہ ساعت ۷/۳۰میام دنبالت.آمادہ باش

+بہ چہ مناسبتیہ؟

مہراد:مناسبت خاصی ندارہ .بخاطرہ باخت اون شبمون بہ پوریا و پدراہ

+آہان .باشہ پس منتظرتم

بعداز قطع تماس.باخودم فکر کردم تاکی میخوام بہ مہراد نگم داداش.بعضی وقتا دلم براش میسوزہ

وبعضی وقتا میخوام سر به تنش نباشه.

البته پشت بندش میگم زبونم لال.

آرایش خوشگلی کردم ولباس های شیکمو پوشیدم.

توآینه نگاهی به چهره واندام وهیکل خودم انداختم

چشمکی به تصویرم توآینه زدم وگفتم

عروسک کی بودی توووووو اخه

با صدای زنگ آیفون جوری از جاپریدم که انگاری یکی مچمو گرفته باشه.

خاک توسرت مهان ازبس ترسویی.

بعداز جواب دادن آیفون فهمیدم که مهراذ اومده دنبالم

ازبردن کیف پشیمون شدم و فقط گوشیمو داخل جیب مانتوم انداختم.

سواره ماشینه مهراذ شدم وبعداز سلام کردنم وبستن کمر بند ایمنیم ماشینش به حرکت دراومد.

مهراذ:بنظرت آرایشتم کم نیست مهان؟؟؟

خودمو زدم به کوچه علی چپ وبانگرانی ساختگی گفتم

+واقعا؟؟حیف شد لوازم آرایشی همراهم نیاوردم تا بیشترش کنم.

مهراذ پوف کلافه ای کردو هیچی نگفت.

@Arose_zaman

#عروس_زمان63

بعداز رسیدنمون به رستوران مهرداد ماشینشو داخل پارکینگ پارک کردو هردو به اتفاق هم پیاده شدیم.

داخل رستوران شدیم
اینجتر وخیلی دوس داشتیم
آرامش خاصی به آدم میداد
وصدالبته غذاهاشم خوشمزه بوده.

پویاوپدرام وبهنام رو از دور دیدم وبه مهرداد گفتم اونجان .
مهرداد سرشو به علامت تایید تکون دادو گفت آره توبرو پیششون منم الان میام.

باشه ای گفتم و رفتم سمت میز.

+سلام

باسلام کردنم توجهشون به من جلب شدو پویاوپدرام از روی صندلی هاشون بلندشدند
هردو به رسم ادب باهام دست دادن واحوال پرسى کردند.
روی صندلی کناری بهنام نشستم وروبهم گفتم خوبی خوشتیپ؟

بهنام نگاه چپ چپی بهم انداختو روبه پدرام وپویا گفت نمیدونم چرا این دخترا میخوان به زوره آرایش خودشونو خوشگل کنن .

+اگه منظورت منم.که به کوری چشمه بعضی حسودا بنده خودم خدا دادی خوشگلم.

پدرام نگاه خیرشو بهم دوخت ولبخند کوچیکی زد.
منم متقابلن نگاهش کردم و چشمکی بهش زدم وگفتم مگه نه پدرام.

پدرام دست پاچه شدو نگاهشو ازم گرفت وگفت آره آره مهان درست میگه.
باتموم شدن حرفه پدرام پوریا زد زیره خنده
بهنام نگاه مشکوکشو به پدرام دوخت و هیچی نگفت.

پوریا:مهراد کجاس مهان؟؟

+الان میاد

پدرام:حتما فرار کرده

+خنخخنخ شاید

بهنام:اومدن

نگاه بهنان ودنبال کردم وبه مهراد وهیرا وهیرو رسیدم.

اینا اینجا چیکار میکنن.

روبه بهنام کردم و گفتم

+چرا اینارو دعوت کردید؟؟

بهنام:مهمون مهران

با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم
لعنتی معلوم نیست کی از خانواده خلاصی پیدا میکنیم.

بعداز احوال پرسى هیرا وهیرو باهمه ومعرفیاشون به پدرام وپوریا همه مون رویدصندلی هامون نشستیم.

طبق معمول لازانیا سفارش دادم و بدون کوچکتین توجهی به بقیه مشغول غذاخوردنم شدم
هیرا هرازگاهی سوالاتی زم میپرسید که جوابم بهش آره ونه بود وبنده خدا هرچی سعی میکرد باهام حرف بزنه من
بیشتر ازش دوری میکردم

@Arose_zaman

#عروس_زمان64

یک هفته ای ازاون شب میگذره.
مامان وبابا رفتن مشهد زیارت.
باغزل آشتی کردم.و اعتراف کرد واقعن عاشقه محمدرضا شده.
چندتا نصیحت بهش کردم که بعیدمیدونم گوش کنه.
تواین مدت قلبم بدجوری له له میزد واسه دیدن یه نفر.
ازغزل پرسیدم حامد کی برمیگرده وگفت یه هفته دیگه.
نمیدونم چرا اینجوری شدم
یعنی واقعا عاشق شدم یا فقط یه حسه زود گذره

نمیدونم چی شد یه حسی درونم مجبورم کرد گوشیم رو بیارم و واسه حامد این متنو تایپ کنم

"دلتنگم"

و خیال "تو"

پونه ای خشک است

در دستانم

بدون لحظه ای مکت دکمه ی ارسال رو زدم.

روی تختم ولو شدم و لبمو محکم گاز گرفتم جوری که شوری خون رو تودهنم احساس کردم.

باکفه دستم ضربه ای به پشیونیم زدم و شروع کروم به سرزنش کردن خودم.

جای غزل خالی که الان بهم بگه توآگه بیل زنی باغچه ی خودو بیل بزن ونصیحت هاتو واسه خودت نگه دار نه من.

وای خدا آبروم رفت

معلوم نیست الان حامد پیش خودش چه فکری میکنه

تا شب منتظره جواب پیامم بودم ولی بی فایده بود

ازبس صفحه گوشیم رو نگاه کردم خسته شدم وخواهم برد

صبح باصدای آلارم گوشیم بیدار شدم.

خودمو آماده کردم که بهنام پیشنهاد دادمیرسونتم.

هرازچندگاهی ازاین پیشنهادها میداد

منو کناره دانشگاه پیاده کردو رفت.

داشتم آروم آروم راه میرفتم که با صدای پخ کردن غزل پشته گوشم یه متر رفتم پریدم هوا

دستمو رو قلبم گذاشتم ونفس عمیقی کشیدم

دختره ی دیوانه.

سره کلاس ادبیات بودیم واستاد داشت شعری رو برامون تفسیر میکرد که شخصیت شعر از همون بچگی درشت بوده ووقتی به دنیا اومده شبیه بچه ی پنج ساله بوده.

یه لحظه از ذهنم چیزی گذشت ومتاسفانه به ذهنم رسید وناخواسته گفتم .

+حتما عقب افتاده بوده

باتموم شدن حرفم کلاس از خنده رفت روهوا

استاد حرفمو شنیدو مکث طولانی کرد ونگاه عمیقی بهم انداخت

باخودم گفتم مهان خودتو آماده کن که الان از کلاس شوتت میکنه بیرون.

استاد:شاید.تاحالا ازاین دید بهش توجه نکرده بودم جالب بود حرفت.

دهنم اندازه یه غار باز شده بود

خداروشکر از بیخ گوشم رد شدها .گل بگیرن دهنتمو دختر توآگه حرف نزنم کسی نمیگ

ه مهان لاله بخدا

@Arose_zaman

#عروس_زمان65

روبه غزل کردم وگفتم از علیرضا علوی خبر داری؟؟؟

چندوقتی که نمیبینمش

گاز محکمی به ساندویچش زدو گفت عه مگه خبر نداری؟؟

ابروهامو توهم کشیدم وگفتم ازچی؟؟؟

غزل:انتقالی گرفت رفت

ابروهام بالاپریدن وگفتم چرا؟

غزل:نمیدونم یکی ازبچه ها گفت رفته کثافت حتی خداحافظی هم نکرد باهیچکدوممون.

+آره.

توفکر رفت م

یعنی بخاطر جواب منفی من رفته.

پوووووووف.عذاب وجدان گرفتم.

کاش شمارشو داشتم بهش زنگ میزدم.

ولی نه "نمیخوام داغشو بازم تازه کنم.

میگن اونایی که عاشقن هرکاری برای رسیدن به عشقشون انجام میدن.ولی علیرضا خیلی زود پاپس کشید هرچند من واقعا علاقه ای بهش نداشتم واون پسر سنش خیلی برای عاشق شدن کم بود.

امیدوارم هرجا که هست موفق باشه وبهترین هاروبراش آرزو میکنم.

"زندگی کتاب پرماجرایبست که تمامه صفحاته آن با خطی نامرعی نوشته شده است."

با ملحق شدن محمد رضا بهمون از فکر بیرون اومدم.

محمد رضا:خانومم چطوره.

غزل بوسی رو هوا براش قرستاد و گفت باوجودا توعالیه

چشمام اندازه توپ پینگ پنگ شدو روبهشون گفتم

+خجالتم خوب چیزیه هالالا.مثله اینکه مجرد کنارتون نشسته .یکم مراعات کنید.

غزل ومحمدرضا باصدای بلند زدن زیرخنده وقتی خنده هاشون تموم شد.محمد رضاگفت

محمدرضا:اتفاقن بدجوری چشمه دوستمو گرفتی بیا تابرات جورش کنم.

باشنیدن جمله ی محمدرضا خیلی ناراحت شدم و روبهش گفتم واقعا برات متاسفم.

وبدون توجه کردن به مهان مهان کردن های غزل از سلف دانشگاه زدم بیرون

@Arose_zaman

#عروس_زمان66

واقعا من موندم این غزل بی فکردعاشقه چی این پسره ی جلف شده.

خیلی لوده ومسخره اس.

تومسیره برگشت به خونه بودم وداشتم به این فکر میکردم که تمام سالهای عمرم داشتم درس میخوندم.

نه تفریحی

نه سرگرمی

هیچی .شاید ازبس سرم تو کتاب بوده بلدنیستم بااطرافیانم ارتباط برقرارکنم.

شایدواقعا مشکل ازمن باشه

خانوادم ازم دوری میکنن

علی رضا روفراری دادم وازمحمدرضا هم متنفرم

اصلا نمیتونم ارتباط خوبی باهیرا برقرارکنم

وهیروهم مثله یه حشره ی مزاحم میبینم.

اونم ازحامد که بارفتارای ضدو نقیضش یه حس های عجیبی تو وجودم روشن کردو حتی به خودش زحمت نداد
جواب پیامم روبرده.

دیگه هیچکی از ازدواج من وهیرو صحبتی نکرده خداروشکر.

ازاین بابت ازشون ممنون بودم ولی ازبابت دیدارهای مکره رمون خسته شده یوادم.

فکرکنم امشب مامان اینا ازمشهد برگردن .

به محض رسیدنم به خونه لباسامو عوض کردم و مشغول تمیزکاری خونه شدم.

شام خوشمزه ای درست کردم ورفتم دوش گرفتم.

لباس مناسب پوشیدم موهامو خشک کردم یه تل کوچیک جلوی موهام زدم.

باشنیدن صدای در خونه ازاتاقم رفتم بیرون .

بهنام برگشته بود

سلام کردم واونم متقابلن جوابمو داد.وگفت مهرداد رفته فرودگاه مامان اینارو بیاره.بعدشم رفت توی اتاقش.

به سمته آشپزخونه رفتم وسمارو روشن کردم.

تی وی رو روشن کردم ومشغول دیدن برنامه های شبکه ی جم شدم .

پوووووف فیلم های ترکی هم مسخره شدن.

چندسالی هست که دارم فیلم ترکی نگاه میکنم وفقط بخاطر بازیگرای خوشگل وخوشتیپشون این شبکه رودنبال
میکنم وتنها مفهومی هم که تونسته به من برسونه اینه که همه ی افراد کشوره ترکیه پدرومادرشون اونایی نیستن که
بهشون میگن مامان بابا .و

@Arose_zaman

#عروس_زمان67

تی وی رو خاموش کردم و نت گوشیم وبه جاش روشن کردم

یکم با فامیل ودوستام چت کردم وکانال های تلگرامم و چک کردم.

من عاشقه تلگرامم ولی ازاینستاگرام بدم میاد

نمیدونم چرا؟ولی به دلم نمیشینه با تلگرام راحت ترم .

زنگ خونه به صدا در اومد و نشون از اومدن مامان بابا ومهراد میداد.

درو بازکردم وخودمم جلوی دره ورودی خونه وایسادم.

اولین نفر بابام واردشد که خیلی سریع خودم وانداختم توبغلش.

تنها حامی من

اولین عشق من

تکیه گاه من

پدرم

هیچ وقت به پدره یک دختر توهین نکنید .چون مطمئن باشید که ازچشمشون میافتی د

بابام بوسه ای روی پیشونیم زد

+سلام بابایی جونم

_سلام گل دختره بابا خوبی دخترم

+مرسی باباجونم خوش اومدید.زیارت قبول

_ ممنونم باباجان.قبول حق ایشالله

بعداز بابام مامانم مامانم محکم بغل کردم اونم منو بغل کردو گفت

_ آخیش خستگیم در رفت

+قربونت برم خوش اومدید.زیارتت قبول مادری

_ فدای دخترگلم بشم ممنونم عروسک

بوسه ای ریزی روی گونه هام زدو داخل خونه شد

بی توجه به مهراد خواستم دنبال مامانم برم که با حرفه مهراد خشک زده سره جای خودم وایسادم

-قهری هنوز وروجک؟؟؟من که دیگه حرفی از ازدواج نزدم .پس چرا اینقدر قیافه میگیری برا خان داداشت.

دلم سوخت برای غمه صدای مهراذ.

داداشم عاشق بود .یه عاشقه واقعی.

تا حدودی دردشو میفهمم ولی نمیتونم بهش کمک کنم.

نمیتونم بخاطرش خودمو به فنا بدم.

ازدواج الکی نیست.

به سمتش چرخیدم

دستاشو ازهم بازکردو منتظرنگام کرد

بادیدن این کارش همه چی یادم رفت ومثله گذشته ها پریدم بغلش ومحکم بوسیدمش.

میتونم بگم اون شب یکی ازبهترین شب های عمرم بود.

همه چی خوب بود.

خوشحال بودیم .

انگار اتفاق های گذشته اصلا اتفاق نیافتاده

@Arose_zaman

#عروس_زمان68

فردای اون روز با غزل حرف زدم وبهش گوش زد کردم که دوست پسرشو ازم دورکنه وگرنه قول نمیدم نزنم شل وپتش کنم براش.

اونم ازم معذرت خواهی کردم وگفت سعی خودشو میکنه.

چندروزی ازاون ماجرا میگذشت.

+مامان مامان بی ا

-چته صداتو روسرت گذاشتی کله سحر

دیگه داشت اشکم درمیومدو با بی حوصلگی روبه مامانم گفتم نیست نیست نیست

-چی نیست بازچی گم کردی تواین بازار شام

+مقنعه ام.

مامانم نگاه تاسف بارشو بهم دوخت وگفت بیا مقنعه منو ببر امروز.

خرکیف ازپیشنهاد مامانم دنبالش راه افتادم .

مقنعه رو سرم کردم وگونه اشو محکم وباصدا بوسیدم وبه غرغرکردنش گوش ندادم

خیلی سریع خودمو سره کوچه رسوندم وسوار تاکسی شدم .

مطمعنم کلاس اولم و باید پشتته در بگذروم.

لعنتی .برگردم حتما اتاقمو باید تمیزکنم

جای سوزن انداختن هم نداره دیگه

انگار زلزله ی 10ریشتری اومده.

کرایه روحساب کردم وبه طرف یونی پرواز کردم.

اول چند تقه به دره کلاس زدم و وقتی هیچ صدایی نیومد خیلی آرام درو بازکردم.

اما با کلاسه خالی از آدم روبه رو شدم

یعنی چی؟؟

پس بقیه کجان؟؟؟

نکنه امروز جمعه باشه؟؟؟

ولی جمعه ها که دانشگاه باز نیست.

گوشیمو واز کیفم درآوردم وشماره غزل وگرفتم.

بعداز خوردن چندتا بوق جواب داد

+سلام چرا نیومدی دانشگاه

-اومدیم خانه خواب آلود .حیات پشته هستیم استاد امروز هوس طبیعت به سرش زده خودتو زود برسون تا کلاسو

شروع نکرده

+اومدم اومدم

به سرعت خودمو به حیات پستی دانشگاه رسوندم.

و خوشبختانه استاد سرگرم حرف زدن باچتدتا دانشجو بود ومنم فرصت وغنیمت شمردم وخودم لابه لای بچه ها جا کردم

@Arose_zaman

#عروس_زمان69

غزل بادیدنم خودشو بهم رسوندو کنارم نشست.

غزل:چه خبرا خانم خوشگله

نگاه متعجبمو بهش دوختم وگفتم مرسی خودت چه خبرااا میبینم که کبکت خروس میخونه.

لبخند دندون نمایی زدو گفت خروس چیه بابا فعلم قناریم داره جنتلمن ساسی رومیخونه.

مهان:عالیست عزیزم

غزل:مهان میدونی خیلی عاشقتممممم

+عجیبه محبتت فوران میکنه

غزل:وای مهان خیلی خوشحالمممممم خواهری.

خیییییییییی

+چی شده بگو دیگه مردم ازفضولی

_نوچ خودت حدس بزن

چشمام وتوکاسه چرخوندم وگفتم حتما محمدرضا قراره بیاد خواستگاریت.

لبخند پهنی زدو گفت ای خواهر خدا ازدهنت بشنوه الهی .خواستگاری رو درست حدس زدی ولی برامن ومحمد رضا نیست.

+پس براکیه؟؟؟

غزل:میخوایم امشب بریم خواستگاری برای

بعدازچندثانیه مکت گفت

حامد

باگفتن کلمه ی آخرش احساس کردم روح ازبدنم خارج شد.

اصلا نمیتونستم هیچی بگم

انگار یه سطل آب یخ ریختن روم.

به سختیدفقط تونستم بگم مبارکه.

غزل بغلم کردو گفت :مرسی عزیزم ایشالله عروسی خودمون دوتا

بعدم خودم به حرفه خودش خندید.

خداروشکر استاد درس وشروع کردو همه ساکت شدن .

اصلا متوجه ی هیچ کدوم ازحرف های استادمون نشدم وفقط میدیدم که لبوهایش تکون میخوره.

دیدم مهان خانم بی خودی خودتو کوچیک کردی

اونوهیچ حسی به تونداشت

تو برداشت اشتباهی از کاراش کردی

دوس داشتتم برم یه گوشه بشینم وزار بزنم.

انگار یکی قلبمو تو مشتت گرفته بودو داشت فشارش میداد.

خیلی مقاومت کردم که گریه نکنم اما بی فایده بودو قطره اشکه سمجی از چشمم پایین اومد.

خیلی سریع با انگشتم پاکش کردم.

کله روز به همین منوال گذشت.

هروقت غزل وقت حرف زدن پیدا میکرد واز عروسی حامد صحبت میکردمنو ناخواسته باحرفاش میسوزوند.بعداز
قرنی عاشق شدیم وکوفتمون شد.

خدایا!!!!!!؟؟؟؟

زندگی

خیلی واقعیه،دلم یکم تخیل میخاد..!

☒

یه بارم سازه زمانه تو با من کوک کن.

جوری ساز بزن که برقصم،توهمیشه جوری میزنی که من دردم میاد.

کاش میتونستم برم به حامد بگم

من از دلی

که این همه به تو دل بست دلخورم ...

☒

@Arose_zaman

#عروس_زمان70

نمیدونم چرا ازاینکه حامدم عاشقه منه اینقدر مطمئن بودم.

ولی کاراو حرفاش این مفهوم وبهم میرسوند.

وزن سرم اندازه ی یه توپ بسکتبال سنگین شده وبه زور روی بدنم تحملش میکردم.

امروز ازاون روزاییه که هرکی بهم بگه بالاچشمت ابرو بزخم زیرگریه وتمام دق ودلیمو سرش خالی کنم.

بادلیدشکسته وروحو مرده به خونه رسیدم

بدون توجه به هیچ چیزو هیچ کس

مستقیم رفتم داخل اتاقم

لباسامو عوض کردم وعینه جنازه افتادم رو تختم.

دره اتاق باز شدو مامانم اومد داخل

-خوبی دخترم؟؟چرا رنگ وروت پریده؟؟

نگاهمو به چشمای مامانم دوختم وگفتم .

+خوبم .فقط یکم کسلم و سرم درد میکنه.

ولی خدا میدونه که خوب نبودم .وتمام بدنم درد میکرد.

مامانم یه مسکن بهم داد

زیرلب تکرار کردم

تو بهترین

چیزی هستی که هیچ وقت مال من نبوده ..

ونمیدونم چقدر فکرکردم وآروم وبی صدا اشک ریختم تا بالاخره خوابم برد.

احساس میکردم وارده کوه یخ شدم.

بیش ازحد سردم بودصداهای مبهمی اطرافم میشنیدم.

به زور وبدبختی چشمامو بازکردم

مامانم حواسش به من نبودو داشت با بهنام حرف میزد. یکم که به اطرافم دقت کردم متوجه شدم که بیمارستانم.

یعنی چی شده؟نکنه همه ی اتفاقاتی که برام افتاده بوده فقط یه خواب بوده باشه.

باصدایی گرفته که خودمم به زور تونستم بشنوم مامانمو صدا کردم.

مامانم با شنیدن صدای من به طرفم چرخیدو گفت جانم دخترم

+چرا بیمارستانییم.

-تب داشتی عزیزم.داشتی میسوختی.

کاش میشد به مامانم بگم این تبه عشق ودارم برای عشقه نافرجامم میسوزم.
خیلی سخته.

بعداز تموم شدنوسرمم وگرفتن داروها راهی خونه شدیم.

من مریض جسمی نبودم که با این چیزا آرام بشم

روحم مریض بود ودکتر نمیتونست دردی ازش دوا کنه.

یه لحظه به ذهنم گذشت مهرا دو هیراهم دارن همین عذاب منو تحمل میکنن .
علیرضا چی؟اونم بخاطر این شکست روحی گذاشت ورفت.

بعداز رسیدنمون به خونه مامانم یه لیوان آبمیوه به همراه قرص هایی که دکتر برام تجویز کرده بود بهم داد.

_مهان جان دخترم.بلند شو یه دوش بگیر خونه داییت امشب میان یکم خودتو جمع وجور کن دخترم.

پووووووف من اعصاب خودمم ندارم.مادره گرام رفته مهمون دعوت کرده.

به اجبار رفتم حموم و لباس های خوبی پوشیدم.

یه دستی هم به سرو روم کشیدم تا مهمون ها رو نترسونم .

از اتاقم رفتم بیرون .

بادیدن میزپراز میوهوهای رنگارنگ وآجیل روبه مامانم گفتم .

+مگه عیده

-نه چطور

+این همه تدارک دیدی آخه

-هروقت ازدواج کردی و خونه برادرت مهمونت شدن اون وقت توهم ناخواسته ازاین کارا براشون میکنی.

غم بزرگی تودلم نشست.

من که عشقم امشب بایکی دیگه قول وقرار ازدواجشو میزاره.

منم تا آخر عمرم دل به هیچکی نمیبندم.

بهنام اومد و کنارم روی مبل نشست

دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت این چند وقته چه نازک نارنجی شدی مهان.

لبخند غمگینی به روش زدم وهیچی نگفتم.

زنگ آیفون زده شدو این نشون از اومدن بابا ومهراد میداد.

سره میزه شام به زور مامانم فقط تونستم دولقمه غذا بخورم.

ظاهری

آرام دارد باطن طوفانی ام...

☒

اینقدر غم وغصه تودلم تلمبار بود که تا چندسال آینده مطمئنم دیگه گرسنم نمیشه.

مامانم نذاشت توجمع کردن ظرفا کمکش کنم وخودش همه رو جمع کردو داخل ماشین گذاشت.

میخواستم برم تو اتاقم که زنگه خونه به صدا دراومد و من منصرف شدم.

مهراد به استقبال دایی اینا رفت وماهم همگی جلوی در منتظر ورودشون بودیم.

سرم پایین بودو به فکرم همه جامیچرخید که باشنیدن صدایی جوری سرمو بلند کردم وبه طرف نگاه کردم که شرط میبندم مهره های گردنم شکستن.

باورم نمیشد

انگار خواب بودم

واقعا عینه رویا بود

خدای من

دوس داشتم از خوشحالی اینقدر جیغ بزنم و پیرپیرکنم .

اون دختری که غزل ازش حرف میزد من بودم.

این همه تدارک مامانم بخاطر خواستگاری بوده پس.

تویسته خودم نمیگنجیدم.

باهمه ی مهمونا احوال پرسى کردم و خوش آمد گفتم.

یه لحظه هم عروس گلم ازدهنه مامان بابای حامد نمیافتاد.

غزل هی برام ابرو هاشو بالا پایین میکردو لبخند میزد.

دختره ی دیونه منو تا لبه ی مرگ بردو برگردوند.

نگاهم به حامد افتادوچشمامون قفل هم شد.

خیاط نیستی؛

اما خوب دوختی

، نگاه مرا ،

به نگاه خودت...!

☒

آره همینه خودشه. داروی روح من اومدو من خودبه خود حالم بهترکه نه عالی شده. الان احساس میکنم تو آسمون دارم پرواز میکنم.

عاشقے

عالمی داره با ٹو

☒

@Arose_zaman

☒

#عروس_زمان71

یعنی واقعا من عاشق شدم. بنظرم خیلی سریع اتفاق افتاد. قبلناهم تا حامدو میدیدم دمای بدنم بالامیرفت ویکم خجالت زده میشدم. دستپاچه میشدم ولی هیچ وقت به روی خودم نیاورده بودم.

با اشاره کردن های مامانم رفتم توآشپزخونه ومشغول ریختن چای ها شدم.

خیلی هیجان زده بودم.

هیچ وقت همچین سوپرایز عجیبی به ذهنم نمیرسید.

شیرینی این سوپرایز تا آخرعمرم تو تک تک سلولام باقی میمونه.

از یک دست شدن چای ها اطمینان پیدا کردم ورفتم برای پذیرایی.

از پدر و مادره حامد شروع کردم و جفتشون گفتن مرسی عروس گلم.
ومن میخواستم از خوشحالی بغلشون کنم و به زورتونستم ظاهر خونسرد خودمو حفظ کنم.
به بابا و مامان هم چای تعارف کردم و اونا هم تشکر کردن.
سمته مهرداد و بهنام رفتم .

مهرداد که گفت میل نداره
ولی بهنام گفت به به این چای خوردن داره .
البته خیلی آروم گفت جوری که فقط خودمون دوتا متوجه حرفاش بشیم.

فقط سه تا چای دیگه توسینی مونده بودو الان نوبت حامد بود.
دستام لرزش بدی پیدا کرده بودن
جوری که صدای به هم خوردن استکان ها بلند شد .
حس میکردم همه چشمشون رو من زوم شده.
باهزار بدبختی و استرس سینی چای رو سمتمه حامد گرفتم تا برداره.

فکرکنم ترسید چای ها روبریزم روش که خیلی سریع وبدون فوت وقت یه استکان چای برداشت.
منم خیلی سریع ازش دور شدم
ونفس راحتی کشیدم
سمته غزل رفتم و با صدای بلند گفتم.

-به به دستت درد نکنه زن داداش جون

ناخداگاه نیشم تا بناگوش باز شدو رفتم سمته غزل که خیلی آروم با گفتن حرف بعدیش جفتک انداخت به حاله
خوبم.

-واه واه دخترم دخترای قدیم روشن نمیشد جلو خواهرشوهرشون بخندن. سنگین باش

دوس داشتم سینی روبکوبم فرق سرش.
اما خوب نمیشدنه جاش بود من دلم میومد.

آقا فرید: ماهم بافهمیدن این موضوع خیلی خوشحال شدیم . راستش کی بهتر از مهان جان .
والان به دستور خداو سنت پیغمبر وبا اجازه خودتون اومدیم دختزخانه گلزون روبرای آقا پسره گلزون خواستگاری
کنیم .

پدرم: خیلی خوش اومدید. کی بهتر از شما فریدجان . الان هم که دیگه دور دوره جوناس و خودشون باید برای آیندشون
تصمیم بگیرن و هرتصمیمی که مهان جان بگیره ماهم موافقت میکنیم .

سرمو بلند کردم وبه پدرم نگاه کردم .

دوس داشتم بپریم بغلشو تا جایی که میشد صورتشو میبوسبدم .

آقا فرید: خوب رسول جان اگه اجازه بدی جونا برن سنگاشونو باهم وابکنن .

بابا: البته. مهان جان عزیزم آقا حامدو راهنمایی کن اتاقت

سرمو به علامت بله تکون دادم

جلوتر از حامد حرکت کردم

خوبه خدا روشکرمامانم اتاقمو مرتب کرده بود .

دره اتاقو باز کردم روبه حامد گفتم بفرمایید .

حامد روی یکی از صندلی های اتاقم نشست ومنم رفتم روی تخت و روبه روش نشستم .

سرمو پایین انداخته بودم و داشتم با انگشتام بازی میکردم .

_ اگر بانو اجازه بدن حرفامونو شروع کنیم .

نگاهمو به چشماش دوختم و لب زدم البته بفرمایید .

-دوست دارم

با شنیدن حرفش انگار تموم دنیا روبهم دادن .

-میدونی مهان ازهمون روزه اولی که دیدمت مهرت به دلم نشست.

خدا میدونه وقتی که رفتی کما و بعدشم زخمت خون ریزی کرد چقدر خودمو سرزنش کردم که چرا زودتر بهت ابراز علاقه نکردم.

دستشو داخل موهاش کردو گفت

-ترسیدم هیچ وقت بهت ترسم.

دخترمن دیوانه وار عاشقتم.

میدونم توهم دوسم داری

از پیام اون شبت فهمیدم.

و خدا میدونه که چقدر خوشحال شدم.

ولی به زورتونستم جلوی خودمو بگیرم تا جوابتو ندم.

چون امشب و برنامه ریزی کردم.

مهان میخواست

باتمام وجودم

آرامش میگرفتم از شنیدن حرف های حامد.

این پسر منبع آرامش و عشق ابدی من بود.

-مهان؟

ناخداگاه باشنیدن لحن زیبای صدا زدنش گفتم

#عروس_زمان72

+جانم

لبخند قشنگی زدو گفت

-جانت سلامت.بامن ازدواج میکنی؟همه کسه من میشی؟خانمه خونم میشه؟؟؟
؟مهان قسم میخورم تا دنیا دنیاس تاوقتی که زنده باشم نزارم آب تودلت تکون بخوره .

تمامه عزممو جزم کردم وگفتم.

+ازاین لحظه دوس دارم تمام لحظاتموباتو وبرای تو و به نامه تو ثبت کنم.

_خانمی یعنی بله دیگه؟؟

لبمو به دندون گرفتم وگفتم

+بله

واین بله شیرینی شددرجانم وجانش

عسل شد برلبانم ولبانمش

شکرشد در روانم وروانش

جاری شد طعم عشق در روح وروانمان

از روی صندلی بلند شدو به سمتم اومد منم روبه روش ایستادم.

خیلی آرام پیشونیمو بوسیدو گفت .

خوشبخت میکنم عشق جانم بانوی زندگیم.

با حامد از اتاق خارج شدیم

مادره حامد با اشاره چشم و ابرو از حامد پرسید چی شدو حامد لبخند پت و پهنی به روی مادرش زد .

پریا خانم مادره حامد شروع کردن به کل زدن

نقل و شکلات از داخله کیفش بیرون آوردو داد به غزل تا بیاشه روسرمون.

غزل به همه شیرینی تعارف کرد

خیلی خوشحال بودم

واقعا این منم که مثله همه ی آدم ها دارم باعشق ازدواج میکنم.

چندبار تالبه ی مرگ رفتم و برگشتم

خدایا خیلی چاکرتممممممم

خخخخخخخخخ

همه بهمون تبریک گفتن.

قرار شد فردا صبح حامد بیاد دنبالم برای آزمایش خون.

پدرم هم قبول کرد.

یعداز راهی کردن مهمون ها خواستم برم تو اتاقم که مامانم گفت.

-چرا اینقد هول هولکی جواب بله دادی دختر

یهدمشورت هم نکردی با ماااااا؟؟؟

اصلا به مهرداد فکر کردی؟؟؟

+باباخودش گفت نظره من مهمه

_حالا بابات یه چیزی گفت جلو اونا.توچرا اینقدر زود هول شدی.

بهنام:مامان بسه دیگه حالا چه امشب چه فردا شب چه فرقی میکنه.

مامان:ده آخه پسرجون پس خانواده احمدی چی میشن.

+من به اونا قولی نداده بودم

مامان:احه داد

مهرداد وسط حرفش پریدو گفت

مامان خواهش میکنم.

این زندگیه مهانه و خودش باید تصمیم بگیره

ازدواج مسخره بازی نیست

بابا:مهرداد راس میگه مرضیه.تاحالا هیچ وقت ندیده بودم مهان اینقدر شاد باشه.

بعدشم روبه من گفت .دخترم برو بخواب فردا صبح زود باید بیدار بشی.

لبخندی روبه همه ی مهربونی هاو محبت های بابام زدم وباگفتن شب بخیر رفتم سمته اتاقم.

کاش میشد به مامانم بگم

آن عشق ♡

که در پرده بماند به چه ارزد؟!

عشق است

و همین لذت اظهار و دگر هیچ..!

☒

توی همین چندثانیه اندازه ی به دنیا دلتنگ حامد شدم

هرجوری بود بلاخره خوابم برد

@Arose_zaman

#عروس_زمان73

ساعت 7 صبحه و منو مامانم به اتفاق بهنام باماشین خودمون داریم به سمتش آزمایشگاه حرکت میکنیم.

غزل و حامد هم باماشین خودشون اومدن.

خیلی هیجان دارم.

مامان:مهران دخترم بنظرت خیلی عجله نمیکنی؟؟

+چی بگم خوب.نمیدونم

_آخه نمیدونم که نشد حرف دخترم.

بهنام:بهتره زیاد سخت نگیریم .حالا به آزمایش خون دیگه چرا اینقدر بزرگش میکنید.

مامان: قلبم داره آیش میگیره برای قلبه شکسته ی مهاد.
دخترم هیرو و حامد چه فرقی دارن اخه کاش...

بهنام وسط حرف مامان پریدو گفت

بهنام: مامان خواهش میکنم.

تارسیدن به مقصد همه سکوت کردن.

ازماشین پیاده شدیم وبه اتفاق غزل و حامد به سمته آزمایشگاه رفتیم.

منو غزل هم قدم شدیم وازبقیه جاموندیم.

غزل: مهان؟ چه حسی داری؟؟؟

+به چی؟

-به اینکه قراره من خواهرشوهرت بشم.

نتونستم قدمی بردارم

دسته غزل وگرفتم واونم وادار به ایستادن کردم

+میتروسم غزل. نکنه دارم عجله میکنم نکنه دارم اشتباه میکنم

-هیس دیونه بیا بغلم ببینم

مثله بچه های دوساله خودمو انداختم بغل غزل و به حرف های قشنگش گوش سپردم.

-به جان خودم به مرگ خودم حامد خیلی دوست داره وعاشفانه میپرستدت.پس هیچ جوهره نگران نباش عزیزدلم.
نفسه عمیقی کشیدم و به همراه غزل رفتیم داخل آزمایشگاه.
از دقیقه ی اولی که حامدو دیدم اینقدر از دور چشمک زدو برام بوس فرستاد که به سختی خودمو کنترل کردم تا نپرم بغلش.

قلبه من بی جنبه اس.

روی صندلی های انتظار نشسته بودیم که نوبتمون شد.

اول حامد خون داد وبعدهش نوبت من شد.

خیلی ازآمپول میترسیدم.

پرستار آمپول رو تزریق کردو خواست خون بگیره که خونی از رگم بیرون نمیومد.

چشام چهارتا شدو بانگرانی نگاهی به مامانم انداختم.

ایندفعه آمپول رو یکم پایین تر زد که بازم موفق نشد.

وگفت مریضتون خون نداره .

مامانم:خدا مرگم بده .یعنی چی،؟

بیا همیشه بهت میگم صبحانه بخور

ببین خونت تموم شده.

نمیدونستم باید به حاله بی خونیم گریه کنم یا به حرف های مامانم بخندم.

هرچی آدم توی آزمایشگاه بود دورمون جمع شده بودن.

حامد رفت دنبال پزشک آزمایشگاه.دیگه داشت اشکم درمیومد

مامانم:خدایانذری میدم .دخترم حالش خوب بشه

پزشک اومدو روبه پرستار گفت چیزی شده؟؟

پرستار:خون ندارن دکتر .چهار بار امتحان کردم.

دکتر گفت:چهاربار بایه آمپول وسوزن امتحان کردی؟؟

پرستار:بله

دکتر نفس کلافه ای کشیدو گفت نمیدونم کدوم خراب شده بهتون مدرک داده ولی اصلا یه بچه کوچیک هم میدونه که هیچکس بدون خون زنده نمیمونه .

پرستار:ولی آخه ..

دکتر نداشت حرف پرستار تموم بشه وگفت ازیه آمپول وسوزن دیگه استفاده کن حتما سوزنش مشکل داشته.

بعداز پنجمین بار بلاخره پرستار موفق شد ازم خون بگیره.

پرستار معذرت خواهی کرد.

غزل:فکرکنم اگه الان آب بخوری از دستت عینه فواره بیرون بیاد.

همه به حرفه غزل خندیدن

هرچی حامد اصرار کرد که بریم صبحانه بخوریم مامانم قبول نکردو راهی خونه شدیم.

قرار شد حامد برای گرفتن جواب آزمایش هابره و به ماهم خبریده.

توی راه بهنام کناره یه جیگرکی نگه داشت و چند سیخ جیگر برام خریدوگفت بخور بی خون خانم

یاده حرفه مامانم افتادم وگفتم وای مامان این چه حرفی بود زدی
اخه خوردن صبحانه چه ربطی به خون داره.

مامانم :چه میدونم دیگه ناراحت شدم

بهنام:سورژه مون کردی بخدا

@Arose_zaman

#عروس_زمان74

حامد جواب آزمایش هارو گرفت و خوشبختانه هیچ مشکلی نداشتیم.

والانم قراره خانواده حامد بیان برای نشون کردن من .

خیلی هیجان دارم

ازاسترس نتونستم شام بخورم

بهترین لباسمو پوشیدم

آرایش ملیح وقشنگی رو صورتم پیاده کردم.

موهامو خیلی مرتب بافتم و روسریم رو روی سرم انداختم.

رفتم توی آشپزخونه وبه مامانم کمک کردم.

کارهارو راست ورپست کردیم و رفتیم داخل پذیرایی پیش بقیه نشستیم.

بابا ومهراد داشتن خیلی آروم صحبت میکردن
هرچقدر تلاش کردم بشنوم چی میگن موفق نشدم.

آیفون به صدا در اومد ونشون از اومدن مهمون ها میداد.

مامانم روبهم کردو گفت برو توآشپزخونه وهروقت صدات کردم چای بریزو بیا

باشه ای گفتم و رفتم داخل آشپزخونه

مامانم ازقبل همه رو حاضر کرده بودومن فقط زحمت ریختن چای هارو کشیدم.

بعداز این که احوال پرسى وخوش آمدگویی تموم شدمامانم صدام زد برای بردن چای ها.

رفتم داخل پذیرایی وروبه همه گفتم سلام خوش اومدید.

و باخوش رویی جوابمو دادن.

بعداز تعارف کردن چای ها رفتم وکنار مامانم نشستم.

آقا فرید یه راست رفت سره اصل مطلب وگفت رسول جان این شماو این حامد پسرم هرسوالی داری ازخودش بپرس
بعدش بریم سره شرط وشروط ها

پدرم:حقیقتش وبخوای فرید جان مرضیه وپسرت فکرمیکنن این کاز داره خیلی سریع پیش میره واین همه عجله
احتیاجی نیس.

بخاطرهمین ما اجازه میدیم که حدوده یک ماه مهان وحامد رفت وآمدهایی زیر نظر خودمون داشته باشن تا بعدن
خیلی جدی تر به این موضوع رسیدگی کنیم .

شکه نگاهی به بابام انداختم.

خانواده غزل هم شکه شده بودن و بنده خدا هاجیک نمیزدن.

آقا فرید نفسه عمیقی کشیدو گفت ولی بنظرم نباید این دوتا جون رو خیلی معطل کرد.

پدرم:یک ماه چیز زیادی نیست اینجوری ماهم راضی ترهستیم.

بالاخره بااین موضوع موافقت شدو خانواده ی حامد عزم رفتن کردن

تماموهیجانمو نابود کردن

باید منم در رابطه با تصمیمشون در جریان میزاشتن

نمیدونم کی قراره منم تواین خونه آدم حساب شم.

@Arose_zaman

#عروس_زمان75

+کاش منم در جریان تصمیم هاتون قرار میدادی د

بابا:یه دفعه ای شد دخترم

ههه .چراهرچیزی که مربوط به خودمه رو باید دقیقه ی آخر متوجه بشم.؟؟.

مامان:مایدرد مادرتیم بده تو رو نمیخوایم دختر.حالا هم بهتره بحث تموم بشه.

+مامان خانم شاید ساده باشم اما کورنیستم .میدونم دارید جلو پام سنگ میندازید بخاطر مهاد.

نگاهمو به مهرداد دوختم و گفتم تو چرا اینقدر ساکتی؟؟؟ چرا دیگرانو سپر خودت میکنی.

مامان: مهاااان بس کن دیگه .

مهرداد: نه مامان بزار حرف بزنه حق داره .

مهرداد آروم آروم بهم نزدیک شدو گفت.

مهرداد: حرف بزن خواهر کوچولو

چرا اینقدر عجله داری واسه رفتن ازاین خونه؟؟؟

میدونم خواسته یا ناخواسته اذیت شدی.

ولی امن اصلا دخالتی تواین تصمیم نداشتم.

درضمن من واسه فردا بلیط دارم . انتقالی گرفتم میرم تهران .

بدجوری خجالت زده ام کرد و کلن خفه شدم.

به زور تونستم بگم چرامیری؟

_اینجوری واسه همه بهتره.

سرمو به علامت تایید تکون دادم شب بخیر گفتم ورفتم داخل اتاقم.

عاشقی سخته داداشی

میفهمم

درکت میکنم

عاشق شدن مٹ گوش دادن ب صدای پیانو تو ی کافه شلوغه اگ بخوای ب اون صدای قشنگ گوش کنی باید چشاتو

ببندی از همه صداها بگذری نشنویشون بقیه صداها واست آزار دهندس صدا پچ پچ مردم، صدا خنده ها، گریه ها، صدا ب هم خوردن فنجونا، حتی صدای باد تو واسم اون صدای قشنگی ک ب خاطرش هیچ صدایی رو نشنیدم..

@Arose_zaman

#عروس_زمان76

صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شدم و اصلا حال و حوصله ی هیچی رونداشتم.

بابی حوصلگی رفتم برای صبحانه .

همه دوره میز جمع شده بودن . صبح بخیری گفتم و به لیوان آب میوه برا خودم ریختم و کنار بقیه نشستم. یکم نشستم و بعد بازم رفتم سمت اتاق

دوس داشتم بازم بخوابم اما خوابم نمیبرد دیگه.

گوشیمو برداشتم و نتمو روش کردم که بادیدن پیام از طرف حامد انگار برق 220 ولتی بهم تزریق کرده باشن و خیلی سریع شادی بیش از حدی تمام وجودمو فراگرفت.

بلافاصله پیامو باز کردم که نوشته بود

_سلام خانمی، خوبی عزیز دله حامد.

بادیدن پیغام زیباش لبخند دندون نمایی زدم و خیلی سریع تایپ کردم.

+سلام آقای، به خوبیتتم عزیز دل مهانت.

طولی نکشید که گوشیم زنگ خورد و شماره ی قشنگ حامد روش نمایان شد.

+سلام

_سلام گلم. خوبی؟

+مرسی. تو خوبی؟

-ممنون خانمم. میبینم که پشت تلفن موش قریون صدقه هاتو خورده.

راست میگه بنده خدا تو پیغامم یه جور بودم ولی برا حرف زدن مستقیم خیلی خجالت میکشیدیم.

+اخه عادت نکردم. خجالت میکشم

-اخ من قریون خجالتت بشم

+خدانکنه عزیزم.

-به به داری کم کم راه میافتی هالا.

مهانم. مامانم قراره زنگ بزنه واسه نهار دعوتتون کنه بی صبرانه منتظر دیدنتم. ازدیشب دلم خیلی برات تنگ شده

+چرا خودتونو انداختید تو زحمت اخه.

-این چه حرفیه خانمی. تو رحمتی

+مرسی. درضمن منم دلم برات تنگ شده.

بعداز گفتن این حرفم تمام بدنم گر گرفت و از خجالت خیلی سریع گوشی رو قطع کردم.

دستمو گذاشتم رو صورتتم انگاری تب داشتم.

خخخخخخخ

حالا که قراره بریم مهمونی بهتره برم یه دوش بگیرم.

همین چند دقیقه پیش بود که حاله هیچ کاریو نداشتم هالا.

انگار فقط منتظر شنیدن صدای عشقم بودم.

شبيه گوشى شدم كه چشمك ميزنه شارژ گوشى روبه پايان است وتابه شارژر وصل ميشه سرحال ميشه

دوش گرفتم.

لاک خوش رنگی انتخاب کردم وزدم رو ناخن هام.

لباس شیکی رو آماده کردم برای پوشیدن.

خیلی ربلکس از اتاقم رفتم بیرون و هیچی به ردی خودم نیاوردم.

میخواستم برای خودم سیب پوست بکنم که مامانم اومدو گفت

-عه ازحموم اومدی بیرون؟پریا مادره حامد زنگ زد واسه نها دعوتمون کرد برو خودتو آماده کن کم کم.

خیلی عادی گفتم

+باشه

ولی تو دلم داشتن کیلو کیلو قند آب میکردن

خخخخخ

@Arose_zaman

#عروس_زمان77

خیلی ضایع بودم

هردقیقه که باحامد نگاه میکردم نمیتونستم جلوی لبخندمو بگیرم .

خیلی خودمو کنترل میکردم تا نگاهم بهش نخوره ولی اصلا موفق نمیشدم.

-خوردی داداشمو

+به توجه قراره شوشوی خودم بشه

-خوتمومش نکن تا وقتی شوشوت شد چیزی برای نگاه کردن ازش باقی بمونه.

+لعنتی خوشگل

-موافقم .به خواهرش رفته

نگاه چندش بارمو به غزل دوختمو گفتم عوووو

-زهرمار.بزار عروسم بشی آدمت میکنم

+خخخخ.آقام میکشتت

-بعیدم نیست .بخدا ازعاشقا هرکاری برمیاد

خندم گرفته بود وپرسیدم

+عشق خودت درچه حاله.

انگارتمام دنیاروبهش دادهباشن وخرکیف ازسوالم جواب داد.

-وای مهان نمیدونی چقدر مهربون وآقاست.دیونه وار دوشش دایم

+خوشحالم عزیزم.تولیاقتت بهتریناس.خانواده هاتونو کی درجریان میزارید

-نمیدونم محمدرضا میگه یکم دیگه هم صبرکنیم.

ولی جالبه هااا کاش عروسی هامون تو یه روز باشه.

+وای آره خیلی خوب میشه ولی اون جوری هیچکی به شما نگاه نمیکنه

-وا چرااااا؟

+چون ما خوشگل تریم وتوچشم تر

-گمشوووو.نخیرم ما خوشگل تریم.

اینقدر باغزل زدیم تو سرو کله هم که نفهمیدیم گی وقت نهار شدو کی میز نهار چیده شد.

این سومین بشقاب برنجی بود که حامد به زور یه خوردم داد.

دیگه داشتم میترکیدم .

باهربدبختی بود غذا روتوموش کردم و از سره میزنهار بلند شدم

تشکر کردم و همراه غزلمشغول جمع کردن ظرف وظروف هاشدیم .

حامد هم بهمون کمک کردوچپ میومد راست میرفت چشمک میزد.

داشتم به غزل کمک میکردم که تا ظرف هاروبزاریم توماشین که یه دفعه ای به سمتم برگشت وگفت
-بنظرت محمد رضا هم منو دوس داره یا فقط واسه سرگرمیشم.

متعجب ازسوال یه هویی عزل

گفتم

+مگه ازش نمرسیدی؟؟

-چراپرسیدم.ولی میترسم مهان.میترسم ازدستش بدم.

+دیونه ای بخدا.اون باید بترسه دختره ماهی مثله تورو ازدست بده نه تو.

-چی بگم والا خداکنه همینجوری باشه که تومیگی.

+توکل برخدا ایشالله هرکاری خیره سره راه همه مون قرار بده.به دلت بد راه نده خدابزرگه.

لبخندی زدو بازم مشغول کارهاش شد.

طبق معمول مردها مشغول حرف زدن در رابطه باکاربودن.

مامانم وپریا خانم هم داشتن عکس های قدیمی رونگاه میکردن

غزل پیشنهاد داد تا بریم واتاق حامدو بهم نشون بده

منم ازخدا خواسته قبول کردم

باتمامه وجودمه عطره پیچیده ی داخل اتاق بو کردم.

یه عطره کاملن خوشبو وملایم.

واسم جای تعجب داشت که به این نوع بوی عطر حساسیت نداشتم وبرعکس خیلیم روحیم رو شاد میکرد.

لباس های نظامیش رو یه گوشه آویزون کرده بود.

حض میکردم براشون.عاشقه شغلش بودم بهش افتخار میکردم.

تختش خیلی مرتب بود وسوسه شدم برم روش دارز بکشم

بدون توجه به حضور غزل سمته تختش رفتم و خیلی آروم دراز کشیدم وباتمام وجودم عطر بالشتشو به مشام کشیدم

-نه بابا واقعا عاشقید هاااا.میگم مهان برم حامد وهم صداکنم بیاد نظرت چیه

بالشت وبراش پرت کردم وگفتم لوده

-والا خوب دوتایی از منظره ی نداشته ی اتاق لذت ببرید منم ازنگاه کردن به شما ها لذت میبرم.

+دیوانه ای بخدا

غزل خواست جوابمو بده گوشیش زنگ خوردو ازاتاق رفت بیرون .

بارفتن غزل حواسم به سمته عکس حامد رفت

بعداز اینکه قشنگ نگاهش کردم خواستم بزارمش سر جاش که دلم نیومد و قبلش قاب وبه لبهام جسبوندم و بوسیدمش.

-میشه خودمم مثله قاب عکسم ببوسی؟؟؟

شوکه چشمام وبه قامت حامد دوختم

وای کی اومد داخل اتاق

آبروم رفت.

لبمو گزیدم و قاب عکس و سرجاش گذاشتم و سرمو انداختم پایین.

دستشو گذاشت زیرچونم و گفت جلوی من همیشه سرت بالا باشه گله قشنگم.

چشمامون قفل هم شده بود

لبخندی زدم و گفتم

+چشم

باصدای سرفه زدن های الکی غزل به سمتش چرخیدم

-ببخشید محفل عاشقانه اتون رو بهم ریختم.

جفتمون خندیدیدم

بلاخره وقته مهمونی تموم شدو به خونه خودمون برگشتم

خیلی خوشحال بودم

زندگی داشت به روم لبخند میزد.

@Arose_zaman

#عروس_زمان79

عصر بود که مهرداد اومد توی اتاقم.

یکم باهام حرف زدو نصیحتم کرد. حلالیت طلبید. بعداز این چندسال محکم و خواهرانه پریدم بغلش و تا جایی که

میتونستم گریه کردم

همیشه میگفتم کی زن بگیره بره و راحت شم از دست گیر دادناش

ولی

هنوز نرفته دلم براش پر میزنه

خدایا خودت مراقب عزیزانم باش.

مهراد و راهی کردیم و همگی دپرس داخل پذیرایی نشسته بودیم.

خیلی جای خالیش تو ذوق میزد.

هیچکس نتونست شام بخوره و همه به زور رفتن توی اتاقشون تا خودشونو به خواب بزنن

منم خودمو به خواب زدم و ندیدم

قلب شکسته ی برادرم رو

عشقه نافر جامش و

تقلاهایی که برای رسیدن به هیرا زد

تلاش کردومن سنگ شدم این بین

خدایا منو ببخش .

واسه هفته ی آینده سمینار داشتم و هیچی هم نخونده بودم.

تا ساعت 12 شب تمرین کردم و تحقیق وبالاخره رو کاغذها خوبم برد

صبح وقتی از خواب بیدار شدم گردنم خشک شده بود

خودمو آماده کردم ویه لیوان آبمیوه خوردم واز خونه زدم بیرون .

-افتخار هم مسیری میدید بانوی زیبا!!!!

باشنیدن صدای حامد شوکه به عقب برگشتم و بهش نگاه کردم

+اینجا چیکار میکنی؟؟

-اومدم دنبال گلم

+خخخخ..سلام

-سلام عزیزم.پرسوار ماشین شو تا برسونمت.

باکمال میل قبول کردم و کناره صندلی راننده نشستم.

+خوبی؟

آروم دستمو بیین دستش گرفت وبوسه ای روی دستم زد.

که انگار مورفین بهم تزریق کرده باشن آرامش خاصی وجودمو پرکرد.

-توکه باشی من عالیم

تمامه طول مسیر دانشگاه دستام تودستش بود

حسه خوبیه عاشقی عاشق شدن ومن باور دارم

که

هیچ چیز جاودانه نمی ماند جز عشق...!

هیچ چیز ماندگار نیست جز خوبی...

ازحامد خداحافظی کردم و به سمته حیاط دانشگاه رفتم.

از راه رو گذشتم و سمته کلاس رفتم

غزل کنار محمد رضا نشسته بود که بارفتن من به سمتم اومد و بازار بازجویی راه انداخت .

حامد اومد دنبالت؟ چی گفتید، چی کار کردید؟؟؟

چشمم گشاد شد و گفتم انتظار داشتی چیکار کنیم خل مشنگ؟؟؟

-چه میدونم دیگه . خخخخخ

☒ @Arose_zaman

#عروس_زمان80

چند روزی از رفتن مهرداد میگذره

چندباری باهاش تماس گرفتم و حالشو پرسیدم

اونم اظهار خوبی کرده .

حامد هر روز میاد دنبالم منو میرسونه دانشگاه و برم میگردونه .

عاشقه حرف های عاشقانه و قشنگشم. باشنیدن تن صداس احساس میکنم توبهشتم.

خیلی با وقار و متشخص ابراز علاقه میکنه و اصلا از حدش خارج نمیشه . عاشقه این متانتشم.

مرده من آقاییه برای خودش

تا جان در بدن دارم

تو جانان منی جانم ...♡

☒

حامد به بابام زنگ زد و اجازه گرفت تا امشب دوتایی شام بریم بیرون.

و پدرم هم موافقت کرد.

بهترین لباسمو پوشیدم و بهترین آرایشمو روی صورتم پیاده کردم.

حامد اومد دنبالم.وتا وقتی رفتم دمه در مامانم بهم سفارشات لازمه رو کرد.

سوار ماشین حامد شدم وباهش دست دادم .

فشار آرومی به دستم وارد کردو بوسه ای نرم روش نشوند.

-خوبی عشقه زندگی م

+مرسی عمرم توخوبی

-مگه میشه باتو باشم وبد باشم اخه.

طی این مدت دیگه خجالتم رفت وخیلی عادی به حامد ابراز علاقه میکنم.

آهنگ قشنگ گله عشق رضابهرام رو پلی کرد وهردومون با آهنگ خوندیم

میشه گفت این آهنگ شد اولین آهنگ دونفره و مون.

به رستوران رسیدیم

بعداز پارک کردن ماشین .بیادهدشدیم ودست در دست همدیگه به سمته میزی که حامد رزرو کرده بود رفتیم.

یکی از صندلی ها روعقب کشیدو گفت بفرمایید بانو

تشکر کردم ونشستم

حامد هم رفت روبه روم نشست

لبختدی به روم زدو گفت

ازنگاه کردن بهت سبرنمیشم

مهان لحظه شماری میکنم واسه اون روزی که شرعی وقانونی ماله هم بشیم.

+اون روز خیلی دور نیس عزیزم مطمئن باش.

بعداز سفارش دادن غذا وآوردنش سره میز حامد ازبس شوخی کردو خندوندم که به زور لقمه هامو میجویدم

وهرلحظه امکان داشت خفه بشم.

فک کنم میز بغلی هاهم داشتن به مانگام میکردن.

یه عالمه خاطره های قشنگ و خنده دار داشت که اصلا تمومی نداشت.

ولی لحظه ی آخر گفت که فردا مرخصیش تموم میشه و باید برگرده سره کارش .

بدجوری حالم گرفته شدو دلم تنگش.

خوشبختی یعنی

همه چیزت پیش یه نفر باشه

دلت فکرت، نگاهت....

لباو لوچه ام آویزون شدو گفتم دلم برات تنگ میشه حامدی

-قربونت برم فکرمیکنی برای من آسونه نه به خدا.

برای منم سخته از اکسیژنم دور باشم

دستمو تو دستاش گرفت و گفت ولی میخوام برگشتیم کارو یک سره کنیم و خانواده توراضی کنیم برای عقد.

باشه مهانم؟ باشه زندگی حامد؟

لبخندی زدمو گفتم باشه جانانه مهان

⊠

بعداز خوردن شام دست در دست هم قدم زدیم.

بستنی خوردیم ودر آخر به سختی از هم جداشدیم .

بهترین شب زندگی بود

وقته خداحافظی نتونستم خودمو کنترل کنم و دقیقه ی آخر که میخواستم ازماشین پیاده بشم برگشتمو حامدو محکم بغل کردم
وباتمام وجودم عطرشو بلعیدم .

هیچ چیز در دنیا به خوبی بوی کسی که دوستش داری نیست:)

بوسه ی آرومی روی گونه ام زدو ازهم جداشدیم .
خداحافظی کردم وازماشین پیاده شدم
وقتی دره حیاط خونه روبرستم صدای لاستیک های ماشینش اومدو این نشون از رفتنش میداد..

@Arose_zaman

#عروس_زمان_81

وارد خونه شدم .
چشمم به بهنام افتاد که به تی وی خاموش زل زده بود.
رفتم جلوترو گفتم
+سلام
تکون شدیدی خورد دستی به صورتش کشیدو گفت:
-سلام .کی برگشتی؟
+همین الان،توخوبی؟بدجوری توفکر فرو رفته بودی.

از روی مبل بلندشدو گفت
-آره خوبم.منتظر برگشت تو بودم.مامان باباخوابن منم میرم بخوابم شبت خوش.
+باشه.شبه توهم خوش

حاله خوبه امشبمو انرژی های قشنگی روکه حامد امشب بهم منتقل کردو هیچ چیزو هیچکس نمیتونست خرابش کنه.

-خوش گذشت بهتون؟

+عالی بود خیلی

-خوشحالم براتون جیگرای غزل. ولی حالا توبه خانوادت بگو شاید اجازه دادن

+باشه. شانسمو امتحان میکنم

با اومدن استاد رهنما حرفای منو غزل هم نصفه موند

@Arose_zaman

#عروس_زمان82

کلاس اولمون با استاد رهنما بودمیشه گفت استاد سخت گیریه وهر حرفی رو فقط یکبار تکرار میکنه. اما به وقتش خیلی شوخ و شاده

دفعه ی قبل

یه دانشجوی پسری اومده بود سر کلاس که از قبل با استاد درس داشت.استاد تا دید پسررو شناخت گفت

- راستی چند شدی اون درسو بامن داشتی؟

پسره گفت.۱۸.

استاد گفت چرا۱۸شدی؟

پسره گفت شما لطف کردی!

گفت آره من بهت ۲۰ندادم اما دلیلش چی بود به نظرت؟

پسره گفت حتما تو کلاس سرو صدا میکردم|

استاد گفت نه اتفاقا از دانشجوهای منضبط من بودی|

پسره گفت حتما راجب ماده.۱۸.

استاد گفت نه بعد کلاس بیا بهت بگم چرا.

بعد انگار خود استاد دلش طاقت نیاورد صبر کنه گفت

یادته ته کلاس نشسته بودییی. من گفتم بیا جلووو. تو گفتی نفع من جام همینجا خوبه واسه این بهت ۲۰ ندادم ۱۸ دادم
ایح ایح ایح

ایحیحح حالا هی میخندیدو ازخنده همزمان رو میزم میکوبید عاشقش شدم اصن.

ما باز با این استاد کلاس داشتیم و مشغول گفتن بود که ماده ۵۰۰ق.م.ا اشاره به مطلع کردن افراد فاقد صلاحیت از
اسراره، ماده ۵۰۱ق.م.ا اشاره به جاسوسی و جرایم وابسته به اونه، ماده... همونجوری میگفت که دید یکی از پسرا نت
برداری نمیکنه

گفت چرا نمی نویسی؟

گفت استاد بنویسم اینارو چجوری یاد بگیرم؟

گفت خب گوشه قانونت بنویس من سر همه امتحانام قانون مجازه یه مسئله میدم راجب جاسوسی سریع رجوع
میکنی به اشاره هایی که کنار ماده نوشتی به اون ماده استناد میکنی دیگهههه آهههههههههههههههه

آه اخرشو به قدری خوب گفت که باز ایح ایح کنان خندید. ماهم خندیدیم.

خدا جون این استادارو زیاد کن خیلی خوبن

هروقت که باهاش کلاس داریم همه رو شاد میکنه

@Arose_zaman

#عروس_زمان83

+مامان جون توروخدااااا

-نه

+خواهش میکنم دیگه. بزاربرم

-نمیشه

+اه مامان الان یک ساعته من دارم ازت خواهش میکنم. یه سینما رفتن که این همه دنگ و فنگ نمیخواه

-باشه.بابهنام برو

+ن م ی خ و ا م .دوس دارم بادوستای خودم برم

-من همچین اجازه ای بهت نمیدم مهان.پس بیخودی بامن بحث نکن.

+لازمه بخاطر سمینارم.خواهش میکنم

-خودتو عین گربه شرک لوس نکن.نمیدونم رشته ی تو چه ربطی به سینما داره اخه.

+استادمون تاکید کرده اخه

-استادت غلط کرده باتو.هنوز شب تولد حامدو غزل یادمون نرفته.

هرلحظه امکان داشت طرف بدزدتت.

از رونمیری نه؟؟؟

+غزل ماشین باباشو میاره این بار فرق داره.

-پس بهنام هم باید باهاتون بیاد

+یعنی چی آخه.توبه من اعتماد نداری که بادیگارد دنبالم میفرستی.

-راجب برادرت درست صحبت کن.بحث اطمینان نیست.بحث امنیت دوتا دختره جونه.

+من این چیزا حالیم نمیشه.مگه جناب بهنام خان وقتی بادوستاشون میرن بیرون منم باخودشون میبرن اخه،؟؟

-فرق داره

+چه فرقی؟؟

-اون پسره تودختری

+چراهمش تبعیض جنسیتی قائل میشی؟؟

-ببین دخترگلم.حقیقت تلخه ولی حقیقته محضه.

چندسال دختر مثله دسته گل بزرگ نکردم که حالا با یه ندونم کاری به بادش بدم .لطفاً درک کن.
جامعه پراز گرگه بفهم.نمیدونم این چندسال درس خوندی چرا عقل نگرفتی
دیگه هم بامن بحث نکن.

+بخدا درکت نمیکنم مامان.مگه تنها دختره روی کره ی خاکی منم؟؟

تازشم غزل خیلی به گردنه من حق داره

وقتی بیمارستان بستری بودم یه لحظه هم ازکنارم تکون نمیحورد.

الان من چه جوری بگم باهات نیام.یاخانوادم بهمون اطمینان ندارن ونمیزارن بیام؟؟؟

-نفهمی دیگه نفهم.من هی میگم نره توهی میگی بدوش.

همه چیزو باهم قاطی نکن.

درضمن امشب خونه ی عمه کیمیات دعوتیم

+من نیام

-اون وقت چرا؟؟

+چون دختر ندارن.ومحیط پسرونس من راحت نیستم.

تودلم گفتم این به اون در

-حرف خودم روبه خودم تحویل نده

وقتی که خانوادت همراهت باشن معافی هرجا که میخوای بری .

حالا هم از جلو چشم دور شو. مغزم ترکیب از بس باهات حرف زدم وقانع نشدی.
باید گل بگیرن دره اون دانشگاهی که تودانشجویی

@Arose_zaman

#عروس_زمان84

-تو این مدت یه بارم نپرسیدی ماما حالت خوبه؟ از انتخابم برای آینده ام راضی هستی؟
حتی اینقدر شعور نداری که بفهمی برادرت بخاطر تو رفت

+چون میدونم حاله شما ازمن بهتره.

میگی چیکارکنم

یه عمرعینه جزامی ها توخونه زندونیم کردی د

فاصله ای بامرگ نداشتم وبرگشتم.

حالا باین همه اتفاقات حاله من ازکدومتون بهتره

تاحالا شده به منم احترام بزاری د

منم آدم حساب کنی د

بعضی وقتا شک میکنم واقعا بچه ی واقیتون هستم یا سره راهیم.

مامانم گردنش وجوری به سمتم چرخوند که شک کردم نشکسته باشه

-ازاین اراجیف پیش بابات نگی دیونه بشه فهمیدی.

+بله دیگه حرف های من اراجیفه ماله شما حدیث پیغمبره.

به سمته اتاقم رفتم و درو محکم بهم کوبیدم
برای غزل پیام دادم که نمیتونم پیام
هنسفری رو توگووشم گذاشتم ویه آهنگ غمگین پلی کردم
اشکام عینه سیل جاری شدن.

بعضی وقتا اینقدر ازشون حرصم میگیره که دوس دارم فرارکنم

خستم

خیلی خستم

دیگه توانه تحمل این آدما روندارم

کاش همون وقتی که رفتم کما یازخمم خون ریزی کرد میمردم

آخه این زندگی کجاش قشنگه، آدرس بدی د

سکوت کن بگذار بغضهایت سربسته بماند ... گاهی سبک نشوی سنگین تری ...

خسته ام ...

نه اینکه کوه کنده باشم، نه ...

فقط احساس میکنم کوهه غم روی سرم آوار شده ات

شده تا حالا ایقدر حس تنهایی کنی که نفست بگیره :

نفسم گرفته

دلم گرفته

چشمام بارونی ه

نفسم زود برگرد

@Arose_zaman

#عروس_زمان_85

اصلا حالو حوصله خونه ی عمه رو نداشتم
اما به اجبار حاضر شدم خونه ی عمه نزدیک بود .وپیاده رفتیم.

با پدرم هم قدم شدم .

+بابایی میتونم یه درخواستی ازتون بکنم؟؟

-جان بگو دخترم.

+راستش خوب یکم خجالت میکشم ازگفتنش .

-راحت حرفتو بزن دخترم.

+میخواستم بگم که من تصمیم برای ازدواج با حامد جدیه.
گفتم اگه اجازه بدید وقتی حامد برگشت یه روزی تایین بشه عقدو عروسیمون رو یکی کنید.

سکوته بابام خیلی طولانی شد
طاقت نیاوردم وپرسیدم نظرتون چیه بابا؟؟

-باشه .پس ازفردا بامادرت دنبال جهیزیه باشید .حامدکی برمیگرده؟؟

+مرسی بابایی.آخره هفته برمیگرده.

بابام سرشو به علامت تایید تکون دادو دیگه چیزی نگفت.

تاحالا شده واسه ی یه بچه ی 3ساله یه عالمه خوراکی های خوشمزه وجور واجور بخریده قیافشون توجه کردید به

شادی توی صورتشون

دقیقن حاله الانه منم شبیه اون بچه ها ست..

تا آخره شب با دمم کردم میشکوندم.

خیلی خوشحال بودم.

واسه حامد همه ی جریان و یه صورت پیام فرستادم

خودش هر وقت یتونه زنگ میزنه.

مامانم از تغییر حالتتم خیلی تعجب کرده بود.

من که همیشه وقتایی که میرفتیم خونه عمه کیمیا افسرده و پکر بودم.

این بار اینقدر حرف زدم و شوخی کردم و به عمه توکاراش کمک کردم که یه بند داشت قربون صدقه ام میرفت.

بعد از برگشتن از خونه ی عمه بابام جریان و برای مامان هم تعریف کرد.

مامان: نمیدونم عجله ات واسه ازدواج چیه اخه .

مگه چی کم داری که دوس داری اینقدر زود از این خونه بری اخه،

میخواستم بگم

من عشق کم دارم. محبت کم دارم. اعتماد کم دارم.

من میانه شما همه ی کمبودهای جهانم را حس میکنم.

قلبه من بی صبرانه منتظر رسیدن به عشقش است.

دو سه روزی هست که دانشگاه نرفتم و دربه در دنبال خرید جهیزیه هستیم.

بابام سنگ تموم گذاشته از هروسيله ای درجه یک ترینشو برام خریده.

گاهی وقتا اینقدر خستم ام از مغازه گردی که به زور جلوی گریه ی خودمو میگیرم.

باغزل تلفنی در تماس هستم و ریزودرشت کارهارو به هم گزارش میدیم.

گویا قراره طبقه ی دوم خونه ی پدری غزل برای بعدازازدواج من وحامد خالی بشه ومااونجا زندگی کنیم.

غزل زنگ زدو گفت امروز عصر حامد برمینگرده

منم قرار شد یه دروغ مصلحتی به مامانم بگم تابزاره برم خونه غزل اینا وتا شب برنگردم.

+مامان .غزل سخت مریضه وخانوادشم خونه نیستن.مادرش زنگ زد گفت برم پیشش تا برمینگردن اشکالی نداره بنظرتون؟؟

-چرا مریض شده ای بابا.نه دخترم برو پیشش وایسا به بهنام بگم برسوندت.

+مرسی مامان.

به همراه بهنام سمته خونه ی غزل اینا راه افتادم

+نمیای تو؟؟

-نه مرسی کار دارم هروقت برگشتی بگو بیام دنبالت

+باشه داداشی ممنونم

بهنام بوقی زدو ماشینشو به حرکت درآورد.

زنگ خونه رو زدم و دربا صدای تیکی باز شد
خونه ی غزل اینا یه خونه ی ویلایی خیلی بزرگ و باصفا بود.
حیات زیبایی داشت.

یادم باشه بعداز ازدواجم زیباترشم بکنم

خخخخخ من چه پروام

غزل به استقبال اومد و تعارفم کرد داخله خونه

پدرش خونه نبود

بامادرش احوال پرسى کردم.

بعداز از خوردن یه شربت خوشمزه همراه غزل رفتیم داخل اتاق تا لباسامو عوض کنم.

لباس ها خوشگلمو پوشیدم و غزل آرایش شیکی رو روی صورتم پیاده کرد.

-لعنتی حامد کش شدی امشب تویه کاری دست خودتو داداشم میدی .هلو شدی هلووووو

از حرف های غزل خندم گرفته بود و تودلم به این زیبایم افتخار میکردم .

با اتو مو موهامو مرتب کردم و یه شال نازک روی سرم انداختم .

داشتیم نهار میخوردیم که زنگ خونه به صدا در اومد

غزل رفت جواب دادو ازهمونجا جیغ زد مهان بدو حامد اومده.

غزل دره حیات و برای حامد باز کردو قرار شد منم دره خونه روبراش باز کنم وغافلگیرش کنم.

صدای قدم های حامد هرلحظه نزدیک ونزدیک ترمیشد .

حس کردم الان دیگه وقتشه و بدون فوته وقت در وباز کردم .

لبخندم رولبم ماسی د

با بدبختی تونستم خودمو جم و جور کنم

همزمان پرسیدیم

تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

اما با اومدن حامد حرفمون قطع شد

یه لحظه یادم رفت کجام اطرافم چه خبره

اشک ازچشمام جاری شدو خودمو انداختم تو بغل حامد.

روسریم از سرم افتادو حامد سرشو برد لای موهام وبوییدشون.

+خوش اومدی عشقم

-مرسی خانوممم .خیلی خوشحالم که اینجایی.دلم برات پرمیکشی د

+من بیشتر عزیزدلم.

حامد روسریمو مرتب کردو روبه من گفت

عه راستی یادم رفت معرفیتون کنم

-مهان جان عشقم وهمسره آینده ام

وایشونم

هیرو دوستم هستن .

هزار بار کلمه ی دوست تو سرم اکو شد

لعنتی

هرجا برم حضوره نحسش پیدا میشه.

خودمو به نشناختن زدم و خیلیرآروم لب زدم +خوشبختم

هیرو هم که میشد توی جزع جزع بدنش تعجب و ناراحتی رو دید گفت

-ممنونم

وارده خونه شدیم .

مامادره غزل با دیدن هیرو وحامد گفت

-به به میبینم جفتتون مادر زئاتون دوستون داره

حامد خندیدو محکم مادرشو بغل کرد.

بعدشم غزل بغلش کردو محکم بوسش کرد

معلوم بود خیلی وقته با هیرو دوسته چون خانوادش خیلی عادی بودن. وحضورش معذبشون نمیکرد.

@Arose_zaman

#عروس_زمان86

بعده نهار همه دورهم جمع شدیم ومشغول گپ زدن شدیم.

کناره حامد نشستم وازهمون لحظه ی اول دستامو تو دستاش گرفته بود.

حسه خوبیه کسی که همه ی دنیات شده کنارت باشه وبدونی خیلی زود قراره بهم برسی د

نگاه هیرو قفل دستامون بود.

وداعم دستشو توموهاش فرو میکرد.خیلی خوب معلوم بود که ازاین وضعیت اصلا راضی نیست وناراحته

خوبه احتمالن این موضوع روهم باخواهرش درمیون میزازه و کم تر فکرو خیال الکی میکنن

-راستی مامان هیرو هم عاشق شده.

چشمای متعجبمو به هیرو دوختم که ازنگاهم معذب شدو سرشو انداخت پایین.

پریا مادره حامد:عه حالا این دخترخانه خوشبخت کی هستش؟؟

حامد:نمیدونم والا ولی ایتقدر هیرو ازش تعریف کرده که خیلی کنجکاوم ببینمش.

هیرو سرشو بلندکردو گفت:

-اون ماله خیلی وقته پیشه وفهمیدیم که برای هم ساخته نشدیم.

تودلم گفتم پس این اسکلت هم عاشق شده وبه عشقش نرسیده

دیگه کسی دراین باره حرفی نزد

هیرو یکم دیگه موندو عزم رفتن کرد.

بعزاز رفتن هیرو به اتفاق حامد رفتیم اتاقش .

هوا داشت کم کم تاریک میشد به بهنام پیام دادم که بیاد دنبالم.

خیلی آروم دستای حامد که عینه حصار دورم وگرفته بودن ازهم باز کردم.خیره به صورته غرق درخوابش لب زدم

درگیر دنیایی شدم ک توی هر لحظاش

تو جا گرفتی "

دلم نیومو ازخواب بیدارش کنم

بوسه ی آرومی روی پیشونیش زدم و خیلی بی سروصدا ازاتاقش زدمدبیرون

پدره حامد برگشته بود وبادیدنش خیلی معذب شدم

خدا میدونه الان چه فکری راجبم میکنه

دختری که محرم پسرش نیست جلوی چشم خودشون از اتاق پسرش میاد بیرون.

لبم ومحکم گاز گرفتم و رفتم جلوتر وباهریدبختی بود سلام کردم.

پدرش برعکس افکارم خیلی خوش رو و مودبانه باهام احوال پرسى کردو خیلی هم اصرار به موندنم کردو تودلم گفتم منه بیجنبه به درده شب اینجا موندن نمیخورم کار میدم دسته خودم.

غزل تا دمه در همراهیم کرد ولحظه ی خداحافظی گفت

-به سلامتی عمه شدم

بعدم یه چشمک مسخره به اخره حرفش زد

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم خجالت بکش.

-کشیدم شماها ازش در اومدید.

وبعدشم پابه فرار گذاشت.

از دسته تو دختر.

چون میدونستم آخرش قراره با حامد ازدواج کنم ازهیچ چیز ترسی نداشتم.

مرده من مثله کوه پشتتم بود.

بهنام جلوی در منتظر بود .

سواره ماشین شدم وسلام کردم

کمربندمو بستم .

-غزل بهتر شد؟

+آره مادرش ایناهم برگشتن .

-خوبه

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد

بعداز رسیدنمون به خونه مامان وباباهم حال غزل وپرسیدن .و جویای سلامتیش شدن.

بعداز خوردن شام تا دم دمای صبح روی ارائه ام کار کردم .بعداز تموم کردنش گرفتم خوابیدم
صبح بابدبختی لای چشمامو باز کردم وبعداز آماده کردن خودم راهی دانشگاه شدم.

همین که دره حیاط وباز کردم با صورته بشاش وشاداب حامد روبه رو شدم.
حتی اجازه ی تعجب کردن بهم ندادوبلافاصله گونه ام رو بوسید.

چشمام وگرد کردم و گفتم.

+دیونه دروهمسایه میبینن زشته.

-مستانه خندیدو گفت عاشقه این حالت هستم.

بدجوری دلتنگ خانمم شده بودم خوب .

به هیچکسم ربطی نداره

@Arose_zaman

#عروس_زمان87

سوارماشین شدیم .

حامد:خانمی اجازه هست الان بدزدمتون؟؟

با تموم شدن حرف حامد بهش نگاه کردم و چشمامو درشت کردم

مهان: یعنی پلیس ها هم دزدی میکنن؟؟

حامد تک خنده ای کرد و گفت

حامد: دل پلیس و غیره نمیشناسه خانمی. نکنه فکر کردی چون پلیسم و سره کارم جدی برای توهم باید جدی و خشن باشم.

لبو لوجه ام و گرد کردم و شونه ای بالا انداختم و گفتم

مهان: خوب معلومه که نه

حامد نگاه خیره اشو بهم دوخت. که جیغم هوا رفت و حرصی گفتم

مهان: وای حامد چیکار میکنی؟؟ جلوتو نگاه کن

حامد: مگه میشه عاشق باشی و بتونی چشم از نازوادهای عشقت برداری

باگفتن این حرف حامد لپام گل انداخت و سرمو پایین انداختم

درحالی که یه دستش به فرمون بود دسته دیگه شو جلو آورد و لپمو کشید و گفت

حامد: خجالت کشیدناتم ناز داره بخدا

مهان: عه نکن لپو کندی آقاهه

حامد: پوف بیا ببین خودت کاری میکنی آدم بدزدت .

به حالت قهر رومو برگردوندم طرف پنجره ی ماشین و هیچی نگفتم.

حامد هم هیچی نگفت

دیگه کم کم داشتیم به دانشگاه نزدیک ترمیشدیم که یه دفعه حامد پیچید توی کوچه بغلی و من از ترس به تته پته

افتاده بودم.

به سختی گفتم.

مهان: وای حامد کجامیری؟

ماشینو کناری پارک کردو ترمز دستی رو کشیدو نگاهشو به چشمای ترسوی من دوخت.

حامد: نترس بانو نذر دیمت. فقط داشتم شوخی میکردم باهات. چه زودم رنگش میپره.

مهان: پس چرا اومدی این کوچه

حامد: چون کوچه ی دانشگاهتون یک طرفه بود گلم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم آخیش.

یا حامد خدا حافظی کردم و کوله ام و روی دوشم انداختم و پیش به سوی مدرسه

هنوزم قلبم داره تالپ تالوپ میزنه بدجوری ترسیده بودم.

نه بخاطر ترس از حامد .

به خاطر ارائه ی امروزم ترسیدم.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_88

با استرس فراوان اومدم دانشگاه و هر لحظه میخواستم غش کنم.

زنگ زدم به غزل و یکم آمار ازش گرفتم که گفتش

غزل: استاد گفته فصل سوم رو فقط تا توضیح مدل بیارید و اگه کاری نکردید ایرادی نداره و من توی کلاس هستم گیج توهم بیا دیگه زنگ زدنت واسه چیه آخه؟؟؟

حق باغزل بود خیلی هول کرده بودم

رفتم کلاس و کنار غزل نشستم

با در آوردن برگه و پوستر های ارائه م محمد رضای فضول هم به ما ملحق شدو عینه لاکپشت از طرحم تعریف میکرد.

محمد رضا: خیلی خوشم اومده و کارات خوب بوده (بعد نه اینکه من خیلی حرفشو قبول دارم کلی شور و شغف بهم تزریق شد)

غزلم داشت برای اظهار نظر کردن های محمد رضا غش و ضعف میرفت.

مطعنم اگه دو دقیقه ی دیگه پیش این دوتا بمونم عقلمو از دست میدم بخاطر همین

رفتم پیش مسئول آموزش که تاییدیه برگه سمینار بگیرم که نبودن،

بعد رفتم پیش استاد باهاش مشورت کنم نبود،

خلاصه از دپارتمان اومدم پایین از راهروی طبقه دوم داشتم رد میشدم دیدم از توی آبدارخونه صدا میاد خواستم به خانوم آبدارچی سلام بدم.

دیدم با استاد وایسادن حرف میزنن.

هیچی دیگه دم در وایسادم تا حرفشون تموم بشه .

اونوقت به طور جدی دارن راجع به خیارشور صحبت میکنن.

مراسم پرشکوه سخنرانی من باب خیارشور و انواع آن تموم شد.

و بعدش استاد رفتن WC

منم عین دسته بیل تو این راهروها میام و میرم

والانم غمگین خانوم می باشم!

@Arose_zaman

#عروس_زمان89

بالاخره بعد از کلی بدو بدو استادو گیر آوردمو ارائه مو بهش دادم واونم گفت اوکی نگاه میکنم .

بعدشم باخیال راحت رفتم وبه کلاسم رسیدم.

بعدازتموم شدن کلاس با غزل رفتیم سلف دانشگاه ویکم وراجی کردیم.

قرار شد عصر برم خونه شون برای تمیز کاری طبقه ی بالا وچیدمان ویواش یواش جهیزه امو بچینم.

که من گفتم باید از اهل خانه اجازه بگیرم.

بعد از اینکه برگشتم خونه و نهار خوردم یه دوش حسابی گرفتم و موضوع رو بامامانم در میون گذاشتم که با کمایل میل قبول کردو گفت که خودش هم همراه میاد.تابینه خونه زندگی حامد چه جوریه.

بهنام زحمت رسوندنمونو کشیدو بعدشم رفت

خانواده غزل بادیدن مامانم خیلی خوشحال شدن اینو میشد ازقیافه هاشون خوند.

همگی به همراه هم رفتیم طبقه ی بالا که منو مامانم با دیدنش دهنمون باز مونده بود.

خونه به یه سبک شیک و مدرن تزیین شده بود وکاملن تمیز وبدون هیچ گونه گردو خاکی بود.

دوس داشتم همون جا بشینمو بزخم توی سره خودم این غزل مارموز منو ایستگاه کرده بود.

بزرگترا رفتن طبقه ی پایین و منو حامد وغزل طبقه ی بالا یعنی همون خونه ی آرزوهای من موندی م

با عصبانیت مشهودی روبه غزل گفتم

مهان:مغز معیوب چرا دروغ گفتی ها؟حقته بزخم سیاه وکبودت کنم بخدا

غزل دست به سینه وایسادو گفت

غزل:خوشم باشه مهان خانم تو خونه ی خودم میخوای کتکم بزنی؟؟؟اونم جلوی چشم داداشم

یکم حامدو نگاه کردو حالت گریه به خودش گرفتو گفت

غزل:داداش ببینش توروخدا فکرشو بکن در نبوده تو منو خام خام میخوره

مهان:ایش چندش

حامد:خانما بسه عه

باتموم شدن حرف حامد هرسه مون زدیم زیره خنده و گعت وای خدانکشتمون

بعداز کلی خنده وشوخی حامد گفت

حامد:مهان بیا اتاق مشترکمونو انتخاب کن.

خونه یه پذیرایی بزرگ داشت

با سه تا اتاق خواب

توهراتاق یه حموم قشنگ وجمع وجور هم ساخته بودن.

آشپزخونه ی بزرگ وقشنگی هم داشت.

بزرگترین اتاق وانتخاب کردم وگفتم

مهان:این بهتره چون وسایلمم زیاده

حرفم تموم نشده بود که غزلم گفت

غزل:اتاق بغل دستیتونم مال من پس

مهان: تو چرا؟

غزل: یعنی چی چرا منم میخوام باشما زندگی کنم دیگه به معنای واقعی بنده سر جهازیتون هستم.

مهان: پس با این شرایط باید ترشیتو بندازم

حامد قهقهه اش به هوا رفتو گفت خداییش شما دوتا پت و مت واقعی هستید.

مهان: وا دستت درد نکنه یعنی کم عقلیم؟؟

حامد یکم سرشو خاروندو گفت

حامد: نه دقیقن

غزل: میکشمت

بعدم غزل افتاد دنبال حامد وگفت بگیرمت ازبس قلقلکت میدم تا بمیری.

زندگی میتونه خیلی جذاب باشه

زیبا باشه

من دارم تجربه های شیرینی رو کسب میکنم

وقتی به شادی حامدو غزل نگاه میکنم .

شورو شعف تمام وجودمو میگیره.

خیلی این اخلاق خوبشونو دوس دارم

@Arose_zaman

#عروس_زمان90

یک ساعتی خونه ی حامد اینا وایسادیم و برگشتیم خونه ی خودمون
هرچقدر اصرار کردن که شام مهمونشون باشیم مادرم قبول نکرد.

یک هفته از اون روز میگذره

کله جهیزیه ام آماده است. وقراره امشب خانواده ی حامد برای نشون کردنم بیان خونمون. وگویا باخودشونم مهمون دارن

دل تو دلم نبود. هم خوشحال بودم. هم استرس داشتم.

مادرم مهمون دعوت نکرد و گفت دوس نداره شلوغ بشه و مجلس هرکی هرکی بشه .

منم کاملن باحرفش موافق بودم.

به مهراهم خبر دادیم ولی انگار خیلی خوشحال نشد و گفت نمیتونه برگرده.

خیلی دوس داشتم برادره بزرگترم توی این شب خاص کنارم باشه و برام آرزوی خوشبختی کنه ولی خدا میدونه الان تودلش چه خبره.

حامد هرثانیه بهم پی ام میده و حالمو میپرسه

غزل هم از حامد بدتره هرلحظه زنگ میزنه.

انگار واقعا چیزی نمونده تا خوشبختی م

یه حسی بهم میگه وقتی همسره حامد بشم دیگه تواین دنیا هیچی کم ندارم.

وقتی یه نفر وارد قلبت شده توی مغزتم سرک میکشه و اونو تصاحب میکنه

اون وقته که میبینی کل وجودت اونو فریاد میزنه

حامد نیمه ی گمشده ی پیدای منه.

وقتایی که کنارش هستم و وقت میگذرونم زمان و مکان از دستم درمیره ...

حامدم

بی همگان به سر شود

بی تو به سر نمی شود..

ازتوی حال صدای خوش وبش می اومد و منم کم کم مشغول ریختن چای ها شدم.
همین که کارم تموم شد مامانم اومد داخل آشپزخونه وگفت خوبه تعداد استکان هات اندازه ست بعداز رفتنه من چای
ها روبیار

سلام کردم همگی جواب سلامم رو دادن
چای ها رو تعارف کردم وبعدهش خیلی خانمانه کنار مادرم نشستم.

بزرگترا شروع کردن صحبت کردن و باهم آشنا شدن.
دوتا از خاله های حامد و داییش و سه تا از عموهاش اومده بودن.

پدره حامد بحث خواستگاری رو پیش کشید.
اولش رفت سراغ مهریه وپدرم گفت 114 عدد سکه
طلاهم 200 گرم

خانواده حامد هم هیچ مخالفتی نکردن .
فقط مونده بود قضیه ی دانشگاه که پدرم ازحامد پرسید و گفت .

-پسرم مشکلی با درسش نداری؟

حامد گفت

-نه آقای آریا فر میتونن تا هروقت که دلشون خواست درس بخونن
پدرم که از شنیدن این حرف حامد خوشحال شده بود لبخندی زدو گفت.

-عالیه

پدره حامد این بار بحث عقدو عروسی رو پیش کشیدو پیشنهاد داد دوهفته ی دیگه عقدو عروسی روهمزمان بگیرین.
وپدرم هم قبول کرد

بعداز قرار مدارها غزل روسرمون نقل پاشید ومادره حامد انگشتر زیبایی برای نشون کردنم خریده بود و توی انگشتم

انداختش.

حسه یه پرنده ی خوشبخت رو داشتم
بالاخره صداها والتماس هام به گوش مرغ آمین رسیده بود.وآمین گفته بود
غزل به همه شیرینی تعارف کرد
همه ی خانم های مجلس یکی یکی بغلم کردن و بهمون تبریک گفتن.
لحظه ی آخر نوبت مادرم شد که اشکش در اومد
-فکر نمیکردم اینقدر زود بزرگ بشی و بخوای ازم جدا شی
با این حرفه مادرم منم دلم تنگ شدو چشمام پراز اشک شد .

روی تخت دراز کشیده بودم حاله ی کمی نور ماه از پنجره به داخل اتاق میتابید .
دستمو بالا آوردم و به انگشتر برلیان داخل دستم نگاه کردم.
بوسه ای روش زدم و ازته دل خدا برای این روزهای خوبم تشکر کردم.
فقط دوهفته تا یکی شدنمون مونده بودو من واقعا هیجان داشتم.

باغزل دنبال لباس عروسی و آرایشگاه ودسته گل همه ی شهرو زیرو رو کردیم.

به کمکه هم موفق شدیم بهترین ها رو انتخاب کنیم.

حامد هم دنبال کارهای رزرو تالار و..... بود.

خسته و کوفته از خرید برگشتم که مادرم گفت .

میخوایم دسته جمعی بریم پیش مهراد

این میشه آخرین مسافرت مجردیت دخترم

پس لذت ببر.

خبرو به حامد دادم و اونم خیلی خوشحال شدو گفت سفره خوبی داشته باشی گله قشنگه حامد.

@Arose_zaman

#عروس_زمان92

چهار روزی هست که اومدیم خونه ی مجردی مهرداد و خداییش خیلی خوش گذشته
همش یا پارکیم یا باغ وحش یا رستوران یا خرید
تا خرخره خرید کردم .

این چندماه از درس های دانشگاه واقعا عقب افتاده بودم و غزل برام نکته برداری میکرد.

امروز از صبح هرچی با غزل و حامد تماس گرفتم جواب ندادن.
دلشوره عجیبی به جونم افتاده بود.

از بس پوسته لبم و جویده بودم که خونی شد
مهرداد بهم توپیدو گفت شماره خونه اشون رومگه نداری؟

-چرا دارم

مهرداد:خوب زنگ بزن

به خونشون زنگ زدم اما بازم کسی جواب نداد.

قلبم داشت ازدهنم در میومد.

خیلی ترسیده بودم وذهنم گواهی خبرهای بد میداد. نکته اتفاق بدی افتاده باشه.

ساعت 8شب بود

الکی شماره غزل وگرفتم وهیچ امیده نداشتم تا جواب بده که تماس برقرار شدو صدای خش دار غزل داخل گوشی
پیچید.

با شنیدن صدای غزل ترسم بیشتر شدو و با لرزش زیادی گفتم

-اتفاقی افتاده

فقط صدای نفس های غزل ومیشنیدم

بالاخره بعداز مکس زیادی خیلی آروم گفتم

-مهان برگرد

همین حرف غزل باعث زدن آژیر خطر تو سرم شدو

گوشی از دستم افتاد

وای خدایا نکنه حامدم.....استغفرالله زبونم لال

مطمعنم حامد چیزیش نشده

اشکام ریخت و صدای هق هق بالا رفت

دره اتاق به شدت باز شدو بابا وبهنام اومدن داخل اتاق

اوناهم بادیدن وضعیت من رنگشون پریدو گفتن چه اتفاق افتاده.

میون هق هق وگریه ام به زور گفتم

_بابا لطفا برگردیم توروخدا|||||||

بابام محکم بغلم کردو گفت باشه دخترم

آروم باش

بهم بگو چی شده؟؟؟

-نمیدونم ولی میدونم اتفاق بدی افتاده غزل گفت برگرد

با اصرارهای شدید من خیلی زود راه افتادیم و مهراذ هم همراهمون برگشت

کله راه رو گریه کردم ودعا خوندم

سرم داشت میترکی د

آروم وقرار نداشتم

احساس میکردم ماشین عینه لاکپشته.

وجاده بیش ازحده ممکن طولانی شده

از بس دعا و قرآن خونده بودم که سوره و آیه هارو قاطی کرده بودم

@Arose_zaman

#عروس_زمان93

بعد از گذشته هفت ساعت که برای من یک قرن گذشت به شهره خودمون رسیدیم .

ساعت اشب بود و برخلاف مخالفت های مادرم نتونستم طاقت بیارم و هرجوری شد راضی شون کردم بریم خونه ی حامد .

بهنام و مهرداد همراهمون نیومدن و رفتن خونه .

مامانم همش غر میزد که مجبور نیستیم این وقت شب بریم خونه اشون و فردا میریم .اگه ذره ای براشون مهم بودی حداقل جواب تماس هاتو میدادن.

اما من هیچی نمیشنیدم.

هر دقیقه لحن غمگین و خسته ی غزل تو گوشم میپیچید و گواهی خبرای بد میداد.

امیدوارم حرف مامانم حقیقت داشته باشه و اتفاق خاصی نیافتاده باشه.

تو دلم داشتن رخت میشستن.

غزل دختر شادی هستش و امکان نداره سره یه موضوع پیش پا افتاده اینجوری بهم بگه برگرد.

ماشین و جلوی خونشون پارک کردیم .

بلافاصله از ماشین پیاده شدم و دستمو روی زنگ فشار دادم

و چندبار پی در پی زنگ زدم.

صدای ضعیف و گرفته ای گفت

_بله؟؟

صدا رو نشاختم و گفتم مهان هستم.

درباصدای تیکی باز شد

خودم و داخل حیاط انداختم و با قدم های بلند خودمو به ورودی خونه رسوندم

داخل خونه شدم و اطراف و نگاه کردم .

یه جسمه مچاله شده ورنگ پریده کنار دیوار سر خورده بود

یکم که نزدیک تر رفتم مطمئن شدم که خودشه .

این حال و روز الکی اینجوری نمیشه خدایا خودت رحم کن.

اشکام ناخداگاه جاری شدن و با بغض توی گلوم لب زدم

_غزل؟؟خواهری؟؟اینجا چه خبره ???

سرشو از روی زانوش بلند کردو به چشمام خیره شد

بادیدن صورتش چشمام گشاد شد و بیشتر از قبل ترسیدم

چشماش لب لب خون بود روی صورتش جای ناخناش افتاده بود.

اشک از چشماش جاری شدو هق هقش به آسمون رفت.

توصداهش درد موج میزد

_اومدی آجی . خیلی بهت احتیاج داشتم مهان.

نابودم کردن. بدبخت شدم مهان بدبخت شدم.

دلم طاقت نیاورد به سمتش رفتم و کنارش نشستم محکم بغلش کردم.

عینه یه بچه ی بی پناه خزید توبغلمو گریه کرد.

_توروخدا بگو چه اتفاقی افتاده غزل. دارم میمیرم ازنگرانی؟بقیه کجان؟؟چرا خودت تنهایی؟؟؟

میون هق هقش به زور حرف میزد

_ازکجاش بگم؟ازکدومش بگم؟؟

مامان و بابا اومدن داخل وبا دیدن وضعیت غزل به سمتمون اومدن

به کمکه مامان غزل و گذاشتیم رو مبل

کنارش نشستیم و دستاشو تو دستم گرفتم.

رده خون روی صورتش بود.

مامانم یه لیوان آب قند بهش داد و پشتشو ماساژ داد.

_آروم باش دخترم با گریه که کاری حل نمیشه

چی شده؟؟دارم سکنه میکنم ازنگرانی

پدرم بالاخره به حرف اومدو گفت

_دخترم پدرو مادرت کجان؟؟

غزل فین فین کنان گفت

_خونه نیستن.رفتن روستا مون

مامانم:خوب خداروشکر پس اونا سالمن.حامد کجاس پس؟

_سرکار

مامانم متعجب پرسید

_پس، پس چرا حالو روزت اینجوریه؟؟؟ ده حرف بزن مردم ازنگرانی

با هر بدبختی بود بالاخره تونست ذهنشو آرام کنه و حرف بزنه.

با هرکلمه ای که از دهن غزل بیرون میومد تعجب و ناراحتیم بیشتر میشد

درسته که از اون آدم خوشم نمیومد اما راضی به مرگش نبودم

آخ بمیرم برای دل عاشقت خواهری

_حامد نامزدمو ازم گرفت

مامانم:مگه نامزد داشتی؟؟؟

_توی دانشگاه باهم آشنا شدیم قصدمون ازدواج بود.چندشب پیش اومده بود خواستگاریم.همه چی خوب پیش رفت تااینکه حامد به سرش زد بره درموردش تحقیق کنه.

گویا قبلن خلافکار بوده و با مدارک جعلی تونسته بوده خودشو قایم کنه و حامد به محض فهمیدن این موضوع حکم جلبشو میگیره و شخصاً میره دستگیرش میکنه.

خلافش سنگین بوده .قاچاقچی مواد بوده و الان حکمش اعدامه.

اصلا فکرشو نمیکردم که همچین آدمی باشه.

نمیدونم شاید باید حامد بهش یه فرصت دوباره میداد.

پدرم بعد از شنیدن موضوع خیلی زود عزم رفتن کردو به مامانم ومن گفت که پیش غزل بمونیم.

مادرمم چندتا چشم و ابرو برام اومد و غزل راهنماییش کرد اتاق مهمون تا استراحت کنه.

شاید به نظر خانوادم اصلا ناراحتی ها و نگرانی های غزل بی معنی باشه ولی من میدونم که غزل چقدر عاشق محمد رضا س.

به خاطر دستگیری محمد رضا به حامد درجه ی بالاتری دادن و مقامش ارتقاء یافت.

غزل باهیچکدوم از اعضای خانوادش صحبت نمیکرد.

حالو روز روحیش خیلی بد بود.

شب و روزش شده بود گریه.

باهر بدختی بود حامدو راضی کردم تا براش یه وقت ملاقات با محمد رضا بگیره.

هرجوری بود راضیش کردم.

هیچ وقت گریه ها و زجه های جفتشون یادم نمیره

محمد رضاهمش سعی میکرد به غزل امید بده

حتی یک ثانیه همچین روزی رو تودهنم تصور نمیکردم .

همش میگفتم محمدرضا دختر بازه و غزل و ترک میکنه و باعث یک شکست سخت درون زندگیش میشه و حدسم درست بود ترکش میکرد اما به یه نوع دیگه.

غزل به هر دری زد تا نجاتش بده

اما نتونست و متاسفانه یه روز صبح خبر اعدام کردنشو به غزل دادن.

شوکه بدی به غزل وارد شده بود و عینه دیونه ها جیغ میزد و حامدو مسبب بدبختیش میدونست

با دیدن حالو روزش قلبم تیر میکشید.

_قربونت برم .دردت تو قلبم بسه دیگه هلاک شدی

_مهاااااان .محمدم نیست

کشتنش

زنده زنده کشتنش

حامد میدونست عاشقانه میپرستمش

چرا ازم گرفتش

مهاااااان

#عروس_زمان 94

دیدم محمدم رفت.تنهام گذاست.بهم قول داده بود تا تهش باهامه.

مهان من محمدم و میخوام

بخدا توبه کرده بود.

پدرو مادره غزل هم حال خوشی نداشتن.بادیدن دخترشون تواین وضعیت سخت بود.

حامد نامه ای بهم دادو گفت وصیت نامه ی محمدرضا برای غزله .

گریم بیشترشدنامه رو ازش گرفتم و به غزل دادم.

باخوندن هر کلمه اش اشکاش بیشتر میشدن

غزل تواین چند روز نابود شده بود.بخاطر این جریانات هیچکس از عروسی حرفی نمیزد.

محمد رضا

عشقم. جونم عمرم میدونم روزی که داری این نامه رو میخونی من نفس نمیکشم .
غزلمممم اینو بدون هر روز به توفکر میکنم.
دللم برای خنده هات برای لوس شدنات برای قهرکردنات تنگ شده.
عشقمممممم بعده من خودتو عذاب ندی هالا ناراحت میشم
عمرم منو فراموش کن به زندگیت برس.
ازهمون روز اول که دیدمت قلبم تپید
به خودم توپییدم و گفتم تولیافتشو نداری دور باش ازش
ولی مگه حرف حالیش میشد این قلبه نا آرومم.
من آدمه بدی نبودم .مجبور بودم.
تا خواستم زندگی خوب رو تجربه کنم خدا تنبیهم کردو نذاشت.
نفسه محمد.یکی یه دونه ام کاش میشد این روزهای آخرمو کنار تو باشم.
سرنوشت بدجوری ازم گرفتت .
حلالم کن عشقه قشنگم
یه وقت گریه نکنی بعده از مرگم تنم ونلرزون
گلم شاداب بمون پژمرده نشی من لیاقت غصه خوردن ندارم
قول بده عاشق بشی
دوست داشتم ودارم
ازخدای متعال بهترین هارو برات آرزو دارم
بهترین روزهای زندگیم درکناره توبودم
کاش میشد یه دله سیر بغلت کنم وصورتتو غرق بوسه کنم
همه چیز خیلی سریع داره پیش میره وزمین وزمان دست در دست هم دادن تا ازهم جدامون کنن.خداحافظ گله نازم .

دوستدار همیشگی تو محمد رضا

بعداز اتمام نامه حالش بدتر شد

جیغ میزد

موهاشو میکشید

صورتش وازبس چنگ انداخت تمام خونی شد وبا بدبختی تونستیم کنترلش کنیم

پابه پاش اشک ریختم

ودلداریش دادم

فقط خدا میتونه آرومش کنه وگذر زمان

محمد رضا شمالی بود وخانوادش اونجا زندگی میکردن.

من . غزل . بهنام . وحامد به خاطره بی قراری های غزل طاقت نیاوردیم و غزل وبردیم شمال.

حامد با یه ماشین دیگه اومد .

عجیب غزل تو راه آروم بود و به یه نقطه خیره شده بود.

رنگش سفید شده بودو چشماش گود رفته بود

از طریق دوستای حامد مزاره محمد خدابامرزو پیدا کردیم

هرلحظه که بیشتر نزدیک میشدیم

غزل نا آرومی هاش بیشتر میشد

غزل

عشقم محمدم ببین غزلت اومده فدای چشمات بشم

چرا جوابمو نمیدی

قهری باهام

کاش من به جات اینجا میخوابیدم

قربونت بشم آگه منو نمیدی اینجوری نمیشد

دلم برات تنگ شده

برای صدات صورته ماهت

محمدم برگرد

محمدم من بی تو میمیرم

حتی نتونستم آخرین بار ببینمت

قلبم میخواد بترکه

چرا برفتنت نفسمو بریدی

همش دعا میکنم این روزها یه خواب باشع یه کابوس بدو وقتی چشممو باز میکنم کنارم باشی

درد به جونم برگردو بگو ایناهمش شوخی بوده.

زیر این خروار خاک چه جوری طاقت میاری

هق میزدو گریه میکرد خودشو روی قبر انداخته بود زجه میزد

سنگ و آب میکرد این دختر باحرفاش

این غزل دیگه غزل سابق نمیشد

به زور از روی زمین بلندش کردم زیر بغلشو گرفتم و به سمت ماشین راه افتادیم.

غزل:مهان

جانم

_امشب و اینجا بمونیم. دلم نیامد تنهات بزارم. هنوزم باورم نمیشه که چه خاکی توسرم ریختن.

یه ویلا کناره دریا واسه یه شب اجاره کردم

غزل بادیدن حامد توی خونه

چشمای سردو یخیشو بهش دوخت وگفت

-هیچ وقت نمیبخشمت. داغم کردی خدا داغت کنه

حامد سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت.

عجیب سخت بود این روزها

عجیب این برادر شکسته بود

غزل نابودش د

محمدرضا خیلی سریع به ابدیت پیوند وبه غزل حق میدم که باور نکنه حتی خودمم توشو کم

شبه ترسناکی بود

سکوت عجیبی تو خونه حاکم بود

اتاق منو غزل مشترک بود ویه در به سمته حیاط پشتی داشت که به دریا میرسید.

از دره اتاق داشت به بیرون نگاه میکرد

نمیدونم به چی فکر میکرد

هرچی صداش زدم جوابمو نداد

نزدیکش شدم و از پشت بغلش کردم.

سرشو به سرم تکیه دادو گفت.

غزل: کاش میشد بهش بگم داره بابا میشه

بازدن این حرفه غزل شوکه چرخوندمش سمته خودم و سوالی نگاش کردم

غزل

قرار نبود اینجوری بشه

دیوانه وار دوشش داشتم و به خواسته خودم این اتفاق افتاد

دستشو روی شکمش گذاشت وگفت

اگه به دنیا بیاد بنظرت شکله محمدم میشه

دلتنگی هامو رفع میکنه

اشک از چشم اومدو بغلش کردم

نمیدونم چقدر گریه کردیم

خدای من این چه سرنوشت عجیبی بود

این چه تقدیر شومی بود

با احساس لرز شدیدی ازخواب بیدار شدم

هوای اتاق خیلی سرد بود

نگاهی به اطرافم انداختم غزل داخل اتاق نبود

باخودم گفتم حتما رفته آب بخوره

ول اخه دره روبه حیاط پشتی چرا بازه .

برق اتاقو روشن کردم و بلند شدم تا برم درو ببندم

دروبستم و خواستم از اتاق برم بیرون دنبال غزل که ازگوشیم صدای پیام اومد.

باخودم گفتم ولش کن حتما تبلیغاتیه ولی باز طاقت نیاوردم و به سمته گوشیم رفتم

پیام از طرف غزل بود

سریع بازش کردم

غزل

مهان عزیزم خواهره قشنگم

#عروس_زمان95

ازت ممنونم که همیشه ودر همه جا کنارم بودی.

مهان جان مواظب پدر و مادرم باش

درنبودم جامو براشون پر کن

هیچ وقت حامدو برادر تنی و قله دومم رو نمیبخشم .

من نمیتونم دوام بیارم.امیدوارم جسمم خوارکه ماهی بشه ولی اگر نشد منو کناره محمدم به خاک بسپارید میخوام خودمو بچه امکناش آروم بخوابیم تا ابد .حلالم کن

تواین دنیا نتونستم به محمدم برسم ولی اون دنیا حتما پیداش میکنم

خوشبخت باشی خواهری دوستداره تو غزل غرق در دریای عشق.....

باخوندن پیامه غزل فهمیدم که چرا دره اتاق باز بوده

نه

نه

این امکان نداره

غزل تونمیتونی این کارو باما بکنی

باصدای بلندی جیغ میزدم و غزل و صدا میزدم امیدوار بودم هنوز نرفته باشه داخل آب

لعنتی

جیغ میزدم واسمشو صدا میزدم به ساحل رسیدم و عینه دیونه ها صداش میکردم و اطراف و نگاه میکردم

هوا گرگ و میش بود چیزی معلوم نبود

چشمام تار میدید

تا کمر رفتم داخل آب و غزل و صدا میزدم آب یخ بود

غزل طاقت بیار خواهری الان پیدات میکنم

تحمل کن

میخواستم بیشتر برم داخل آب که دستای قوی دورم پیچید و اجازه نداد

گریه میکردم و جیغ میزد
با مشتای بی جونم زدم رو سینه ی بهنام و گفتم ولم کن
خواهرم نیست
ولم کن
باید غزلو پیدا کنم
بخاطر خدا
غزل
حامدو دیدم که رفت داخل آب بدنم سست شد
بهنام از آب بیرونم آورد
داشتم خفه میشدم
ازبس جیغ زده بودم صدام در نمی اومد
باورم نمیشد
این امکان نداره
غزل این کارو نمیکنه

@Arose_zaman

#عروس_زمان96

تقلا میکردم بهنام رهام کنه تا برم داخل آب دنبال غزل
ازبس جیغ زدم و گریه کردم چشمم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم

چشمم و باز کردم .مامانم با چشمای قرمز داشت نگاهم میکرد

چشمم به سرم افتاد.مغزم به افکار افتاد و یادم اومد

یادم اومد حال وروز غزل و طاقت نیاوردنشو بی قراری هاشو زجه هااشو خواهش هاش از پلیس ها از حامد

ازخانواده اش

یادم اومد غزلم جووون بود

غزلم عاشق بود

غزلم مادر بود

چرا اون شب لال شده بودم و نگفتم بچتو باهم بزرگ میکنی م

چرا نگفتم باهم از این شهره نحس میریم و از همه دور میشی م

من براش کم بودم

من تسکین دهنده ی خوبی نبودم

بابی رحمی تمام سرم و از دستم کشی د

دیونه شده بودم

هیچی جلو دارم نبود

خون از دستم جاری شد

مامانم سعی کرد جلومو بگیره اما موفق نشد و پرستار رو صدا زد.

مهراد و بابا با حال و روز آشفته ای اومدن داخل اتاق و سعی کردن کنترلم کنن

گریه کردم

جیغ زدم. زدم توی سره خودم و غزل و صدا کردم

مگه هر وقت بیمارستان بستریم میکردن غزل نمیومد پیشم.

چرا رفتی خواهری

قلبم فشرده شده

بالاخره مهرداد موفق شد نگهم داره

میون هق هقم گفتم مقصرمن بودم نتونستم مواظبش باشم

نتونستم خواهری کنم درحقش

خدایا صدامو میشنوی . چرا خواهرمو ازم گرفتی

غزل میخواست عروس بشه چرا بردی ش

کاش همه ای اینا یه کابوس باشه

یه کابوس نحس

@Arose_zaman

#عروس_زمان_97

مهراد بگو که دروغه ،بگو مهان دیونه شده

بگو غزل نفس میکشه وتوراهه اینجاس

بگو همه چی یه کابوس بده

جیغ زدم ده بگو لعنتی

اشک های مردونه ی مهراد چکید شونه هاش لرزیدو این یعنی منه خاک برسر دیونه نشدم.

باهر بدبختی بود راضیشون کردم برای آخرین بار ببینمش.

اتاق سرد بود

غزل از سرما خوشش نییاد توروخدا بیدارش کنید بریم خونه

نزدیک تر رفت م

بین گریه هام خندیدم وگفتم خواهری داری سربه سرم میزاری بیدارشو ملحفه رو از روسرت بزن کنارو بگو همش یه شوخی بوده.

غزل اینجاسرده سرما میخوری قربونت برم

مهان دورت بگرده بیدار شو

دردت به سرم چی به روزه خودت آوردی

ملحفه رو زدم کنارو دنیا روسرم آوار شد

این جسمه بی رنگ غزل من بود

چشماشو بسته بود

نفس نمیکشید سرمو کنار سرش گذاشتم و بوسیدمش

چی به روزه خودت آوردی

چه جویری تونستی این کارو باخودت کنی عزیزدل م

فداتشم من بی تو دغ میکنم

غزل بیدارشو

بیدارشو بریم خونه

غزل قرار بود جفتمون باهم عروس شی م
اشکای داغ من روی صورت یخ زده اش میریخت
دستمو آروم گذاشتم روی شکمش وگفتم خوبی عزیزه خاله
خوبی قشنگم
مامان چیکار کرد هاااا؟
مواظب مامانی باش
قربونت برم که نیومده رفتید.
کنار تخت سر خوردم و بهش تکیه دادم
یاده روزای خوبمون افتادم
حرفاش شوخی هاش بودن هاش مهربونی هاش
بهم بگین یه خوابه زندگیم...

عینه دیونه هاشده بودم . حتی پلک هم نمیزدم باباو مهاد اومدن داخل اتاق زیر بغلمو گرفتن وبردنم بیرون
مامانم بغلم کردو گفت عزیزم سردت شده
رنگت شده مثله گچ وروبه بهنام گفت برو براش نوشیدنی گرم بیار
تودلم گفتم غزل اونجا یخ کرده بعدمیگن نوشیدنی داغ بخور

@Arose_zaman

#عروس_زمان98

راوی

پریا خانم بعداز شنیدن خبر فوت تنها دخترش آن هم اینقدر ناگهانی قلبش تاب نیاوردو سکنه کرد.
غزلش حیف بود مهربان بود

پدره غزل آقای وفایی یک شبه موهای به رنگه شبش سفید شده بودند کمرش شکسته شده با رفتن دخترش پشتش خم شد .

حامد دیوانه شده بود

باورش نمیشد خودش باعث نابودی تنها خواهرش شد

پشیمام بود هرچه جلوی دستش می آمد را پرت میکرد و به هزار تکه تبدیل میشدن

خودش رامسبب همه چیز میدانست

دلش برای صدایش تنگ شده بود

غزل هیچ وقت حامد رانبخشی د

دیگر کسی نیست که بگوید داداشی

حامد درعرض چند شب قاتل سه نفر شده بود

مهان

باورم نمیشد الان داریم دنبال آمبولانس به سمت خونگی ابدیت غزل میریم

طبق وصیتش کنار محمدرضا به خاک سپرده شد

گریه میکردم و توسرو صورت خودم میکوبیدم

روی خواهره من خاک نپاشید دوس نداره

غزل از حشرات میترسه اونجا پراز حشرا است

آجی بیدارشو همه مون اومدیم خونه تون

بیدارشو

امروز عروسی غزله چرا سیاه پوشیدید؟؟؟ چرا نمیخندید. غزلم لباس عروسش سفیده ولی خیلی ساده اس غزلم نرفت آرایشگاه

آخخخخخخخ خدا

گاهی وقتا

داد کشیدن از نفس کشیدنم واجب تره

تو سرنوشت

من خوشی گم

غزل جان بعداز تو دیگر هیچ چیز دوستداشتنی نیست

عشق تو به محمد رضا

خیلی

شبیبه بهمن بود، زیبا و ترسناک و کشنده !

به این ☒

روزای تاریک خوش اومدی قلبم...!

جانم به قربانه جانت غزل جانم

غمت سخت است و فراموش نشدنی

جوای ات را به خاک سپردی گله قشنگم

پژمرده ات کردن.

آغوشی که

برای تو گشودم

زانوایم را بغل کرد

تمام شد به زانو افتادم ، ☒

مگر تا کی میشد رفتنت را دید و ایستاد

☒

@Arose_zaman

☒

#عروس_زمان99

حالش، اصلا خوب نبود!

بهونه می گرفت.

گریه می کرد!

بغض، راه گلوשו بسته بود...

شده بود؛ مثل دختر بچه ای که شکلاتشو ازش، گرفته بودن

مثل اون آدمی که دنیا رنگیو، فقط تو نقاشیا می دید!

شاید؛ اون ماهی تنهامونده ی وسط اقیانوس...

حس مسافری که هیچ کس، منتظرش نبود.

احساساتش یخ زده بود! مثل چایی که هیچ کس نخورد؛

یا آهنگی که تو گوشیه، ولی هیچ وقت گوش داده نشد!

چشم انتظار بود! چشم انتظار کسی که دیگه برنمیگرده...

آخه مگه میشه کسی که خودش بخواد بره، برگرده!؟

حتی اگرهم باز اومد؛ دیگه ارزش نداره

دقیقا مثل اون کادویی که گرفته شد، ولی هیچ وقت باز نشد...

درسته هیچ وقت دیر نیست!

هروقت ماهیو از آب بگیری، تازست ولی ممکنه تو دیگه دلت ماهی نخواد...

مثل روح هایی که دفن شدند، تو جسم های متحرک!

دنیا، تیره و تار بود!

دل ها، همه درب و داغون

چشم ها، همه گریون

زندگی، دیگه شیرین نبود!

بغض و آه، آه و بغض شمارشش از دستش در رفته بود

اون غریبه آشنا، اصلا حالش خوب نبود!

این غریب آشنا، قلبم بود!

قلبی که دیگه واسه خودم نبود...

کاش بعضی انسانها قبل از رفتنشان میدانستند که نبودشان چقدر برای دیگران سخت است؛ آنگاه هیچگاه دوستدارانشان راتنها نمیگذاشتند.

چراهنوز باور ندارم که میانه مانیستی؟؟؟
چراقبل ازرفتننت به فکره دلتنگی های اطرافت نبودی؟؟؟
اگر دلت راشکستند؛اگرغمت دادندبازعزم رفتن نمیکردی،کاش به غمه نبودنت هم فکرمیکردی.

کاش هیچگاه پشته پنجره ی زمستانی
نظاره گر آرامگاهت نبودم.
بعداز رفتنت همه ی پنجره ها پاییزی وزمستانی ست.
بهاری نیست خزان است و بس
بعدازتوهمه جاپاییز شدو زمستان
حتی دربهار همه جا یخبندان است ویا پاییزی...
درنگاهم رده پای حسرت پیداست
غرق در عالم خیال پرشده ام از خاطرات
بی تو باغافله ی غصه و غم ها چه کنم

@Arose_zaman

#عروس_زمان100

طفی مادره غزل بیمارستان بستری بود ونتونست برای خاکسپاری بیاد.حامدو پدرش میون گریه هاشون روی غزل خاک میپاشیدن.

بعداز مراسم خاکسپاری همه به سمته خونه ی آقای وفایی رفتن .

اما مگه من دل وجرعت رفتن به اونجا رو داشتم؟

اگه اونجا میرفتم وبانبود غزل مواجه میشدم دق میکردم .

به مامانم گفتم که بریم سمته خونه ی خودمون اولش تعجب کرد ولی مخالفتی هم نکرد.

سرم روی تنم سنگینی میکرد از بس گریه کرده بودم اشکی برام باقی نمونده بود چشمم سوزش شدیدی داشت.

تنهام گذاشت به همین سادگی رفت .

بخاطر جیغ های پی در پی ام صدام بدجوری گرفته بود.

به محض رسیدنمون به خونه مستقیم رفتم توی اتاقم و یه گوشه روی زمین کز کردم فکرم آشفته بود داشتم دیونه میشدم باور کردنش برام سخت بود حتی نوع مرگشم شبیه عشقش انتخاب کرد .(خفگی) ولی یکی باطناب دار ویکی غرق در دریای .نباید اون شب اونجامیموندیم.

نباید کناره وریا خونه اجاره میکردیم.

باید تا صبح بیدارمیموندم.

من از غزل غافل شدم .هیچ وقت خودمو نمیبخشم هیچ وقت.

مهراد تند تند به دره اتاقم میکوبیدو میگفت بازش کنم

ازدادو بیداد کردنش خسته شدم

دستمو به دیوار گرفتم وبه زور بلند شدم به سمت دره اتاقم رفتم یه لحظه ازکناره آینه ردشدم مکث کوتاهی کردم ودوباره برگشتم جلوی آینه ی اتاقم خیره شده بودم به تصویر خودم تو آینه دیگه صداهای مهرا و نشنیدم .

چشمم به قیچی روی میز آرایشم افتاد برش داشتم وبدون فکر کردن به چیزی به جون موهام افتادم

از زیر گوشم دور تا دور کوتاهشون کردم.

باتموم شدن کارم قیچی رو روی زمین انداختم و رفتم دره اتاقمو باز کردم.

مهراد میخواست سرم داد بزنه که بادیدن موهام خشکش زدحرف توی دهنش ماسید.

مادرم زد رو دیتش وگفت خاک توسرم این چه بلایه سره خودت آوردی دختر

دو روز از فوته غزل میگذره امروز بچه های کلاس توی دانشگاه برای غزل ومحمد رضامراسم گرفتن.

ازصبح همه شون بهم زنگ زدن تا منم تومراسم شرکت کنم .

ولی مگه میشه بدون غزل برم دانشگاه

ازهمه چی زده شده بودم هیچ ذوقی نداشتم .

حسه پوچی داشتم.

چهل روز گذشت و من هر هفته میرفتم سره خاک خواهرم.

هروقت چشمم به حامد میافتاد داغ دلم بیشتر میشد.

غزل به خاطر کاره احمقانه ی حامد خودشو کشت..

مادره غزل از بیمارستان مرخص شده بود

شباهت بیش از حد غزل به مادرش باعث شد بیشتر دلتنگش بشم به سمت مادرش رفتم و خودمو انداختم تو آغوشش

سبک ترشده بودم ازش جداشدم. دستامو تو دستاش گرفتم و گفتم دیگه دوسمون نداری که نیای یه سری بهمون بزنینم.

قطره اشکی از چشمم چکید و گفتم.

-نمیتونم پریا خانم اونجا نبوده غزل و فریاد میزنه

نفس عمیقی کشید و گفت

-هنوزم باورم نمیشه. خودمم جرعت نکردم برم داخل اتاقش. دختره یکی یه دونه ام تنهامون گذاشت. ولی مهان جان حامدو تنها نزار این داع برای جفتتون سخت بوده پس کنار هم باشید و تسلی بخش روح دردمند هم دیگه باشید.

میدونم حامد اشتباه کرد ولی ببخشش

@Arose_zaman

#عروس_زمان101

نمیخواستم بیشتر از این مادره غزل و ناراحت کنم و از تصمیم هام بهش بگم بخاطر همین سکوت کردم و فقط گفتم باشه.

حامد هر روز بهم زنگ میزد و من جوابه هیچ کدوم از تماس هاشو نمیدادم

مادرم بهم فشار آورده بود که به دانشگاه برگردم و زندگی عادی خودمو شروع کنم اما خیلی قاطع گفتم نمیخوام ادامه بدم.

یه روزی از خداهشون بود تا بگم نمیروم دانشگاه والان همه شون اصرار دارن که باید برم.

هیچ وقت نمیتونستم پامو جایی بزارم که یه روزی باغزل بهترین روزها رو داشتم .

حامد چندباری هم اومد خونمون اما من نمیخواستم ببینمش و هر دفعه مامانم باگفتن حرفی دکش میکرد .

نمیدونم چرا داشتم باخودم لج میکردم هر روز دلتنگش میشدم ولی نمیخواستم ببینمش.

مامانم یه لیست خرید نوشته بود و به زور ازخونه فرستادم بیرون تا برم بخرم.

داشتم آروم آروم به سمته سوپری سره کوچه میرفتم که با شنیدن اسمم از زبونش میخ کوب شدم .

چقد دلم برای این صدا تنگ شده بود

چقدر دلم برای شنیدن اسمم از زبونش تنگ شده بود

- مهان

نمیخواستم به پشت سرم نگاه کنم سرعتمو بیشتر کردم تا ازش دور بشم اما خیلی سریع خودشو بهم رسوندو دستمو گرفت

به شدت برم گردوند.تعادل و ازدست دادمو افتادم توی بغلش

خواست بغلم کنه که خیلی سریع به عقب هلش دادم .

-معلوم هست چت شده چرا ازم فرار میکنی مهان؟؟

نگاه خشمگینمو بهش دوختم وگفتم

- با قاتل ها کاری ندارم . فهمیدی؟؟؟ .اگه یه بار دیگه ببینمت بخاطر مزاحمت ازت شکایت میکنم .

میشدتعجب و توچشماش دید ازسکوتش سواستفاده کردم و خیلی سریع ازش دور شدم

مامانم بادیدن دستای خالیم تعجب کردو گفت

-پس خریدای من چیشد

جوابشو ندادم وخودمو انداختم توی اتاقم

قلبم عینه کبوتر ترسیده ای تند تند میزد

من بی نهایت حامدو دوست داشتم ولی مرگه غزل بی تابی هاش خواهش هاش ونبخشیدن حامد مانع میشد کنارش بمونم .

@Arose_zaman

#عروس_زمان102

فکرو خیال عینه خوره به جونم افتاده بود یه لحظه هم آرامش نداشتم.

بیشتره وقتا فوت غزل یادم میرفت وباخودم میگفتم بزار یه زنگی بهش بزنم .اما بعدش با واقعیت نبودش روبه رو میشدم.

فکرو خیال باعث شده بود زمان ازدستم در بره

روزی یه وعده غذا میخوردم و خیلی کم حرف وگوشه نشین شده بودم.

زندگی غیر قابل پیشبینی بود کی فکرشو میکرد حامد در حقه خواهرش همچین ظلمی انجام بده.

هرچند محمدرضا مقصر اصلی بود.هیچ وقت حسه خوبی نسبت بهش نداشتم.اما غزل دیوانه وار میپرستیدش.آخ دوسته کم فکره من.اگه اینقدر مشغول زندگی خودم نمیشدم شاید این اتفاق نمیافتاد.

یه مدت بخاطر سختی هام ویه مدت بخاطر شادی زود گذر زندگیم از غزل غافل شدم.

دستم داخل موهای کوتاه شده و پسرانه ام بردم و کلافه بهمش ریختم.

بادیدن حامد داغم تازه تر شده بود.

داغی اشک روی گونه هامو احساس کردم.

صدای حق هقم بالا رفت هیچ کدوم از کارام دسته خودم نبود.

گلدون شیشه ای کنار تختمو پرت کردم سمتی در صدای بد شکستنش باعث شد بیشتر حرصی بشم و تک تک به جونه وسایلم بیافتم هرچی دمه دستم میومد رو پرت میکردم جیغ میزد.

دره اتاق باز شدو مامانم سراسیمه اومد داخل اتاق بادیدنم ترسیدو گفت

یا امام هشتم. مهان جان آرام باش

روبه روی آینه ای اتاقم ایستادم و به خودم نگاه کردم هه مادرم میگه آرام باشم

طی یه تصمیم ناگهانی دستمو مشت کردم و زدمش توی آینه. نمیدونم اون لحظه اون همه قدرت رو از کجا آورده بودم که آینه به هزار تکه تبدیل شد. خون از رگ هام تغیان کرد.

دردی احساس نمیکردم.

مادرم جیغی زد و خیلی سریع روسریم رو که کنار تخت افتاده بود رو به سمتم آورد تا دوره دستم بیچه.

زانو هام سست شدو دوزانو رو زمین افتادم.

مادرم گریه میکرد لابه لاش دعا میخوند.

روسری رو روی دستم پیچید و خیلی سریع از اتاق بیرون رفت.

روسری توان مقابله با خون رو نداشت و شدت بیرون اومدن خون از رگهام شبیه فوران آتش فشان بود.....

کشو قوس پدر مادر داری به خودم دادم و بعداز کشیدن خمیازه های پی در پی به خودم زحمت دادم و بیدار شدم.

میدونستم اتاق برام آشنا نیست. اما هیچ نگرانی نداشتم و برعکس با شورو شوق زیادی از اتاق زدم بیرون.

از راه رو زیبایی که مسیر اتاق رو به پذیرایی وصل میکرد گذشتم. انگار این خونه برام آشنا بود. پذیرایی به طرز شیک و زیبایی وسایلش چیده شده بود همه اشون هم خانانه بودن.

رفتم داخل آشپزخونه یه خانمی که احساس میکردم برام آشناست پشت به من روبه گزش در حال آشپزی بود خیلی

عادی گفتم

وای مردم ازگشنگی

چرخید سمتم و خندید وگفت

به به خرس قطبی از خواب بیدار شدی بالاخره

با دیدنش دهنم باز موند و خیره شدم بهش باورم نمیشد خودش بود آرام بهش نزدیک شدم

غزل؟؟؟ خودتی؟؟؟

خندید. ازاون خندهای قشنگ وازته دلش از اون خنده های بلندش و گفت

چته دختر؟؟؟ چرا اینجوری میکنی. دوروزه خونه ی من هستی و هر دقیقه با دیدن من اینجوری تعجب میکنی چیزی شده؟؟؟

میدونستم غزل رفته بود غزل فوت کرده بود

پس اینجا الان چه خبر بود؟؟؟ گیج شده بودم تا نوک زبونم میومد که بگم مگه نمرده بودی پس چه جوری الان زنده ای اما نمیتونستم. شکمه بر آمده اش نشون از بارداریش میداد

دستاشو ازهم باز کردو گفت

بیا بغلم ببینم . خندیدم و میون دست های باز شده اش خودمو گم کردم سفت همدیگرو در آغوش گرفته بودیم

خیلی دلم برات تنگ شده بود آجی جون. الان هم که مجبوری نیومده بری. کاش میشد بیشتر پیشم بمونی

منم دلم برات خیلی تنگ شده بود. چرا برنمیگردی غزل. همه دلتنگتیم عزیزم.

نمیشه عزیزم من اینجا خوشبخت ترم خونه زندگیم خیلی دوست دارم .

ازش جدا شدم و به شکمش نگاه کردم
سرمو بالا آوردم وبه صورتش نگاه کردم
چند وقتته؟کی عشق خاله به دنیا میاد.

لبخندش پهن شدو گفت عشقه خاله نه

عشق های خالی

چشمام گرد شدو دستامو محکم بهم کوبیدم وگفتم وباخوشحالی گفتم وای دو قلو هستن؟؟؟

آره عزیزم

صورتشو بین دستام گرفتم و لپ هاشو بوسیدم
بسه الان تموم میکنی

تبریک میگم عزیزم.دخترن یا پسر.

دستمو بین دستش گرفت و گفت دخترن عزیزم

آخی الهی خاله قربونشون بره خیلی هیجان دارم کی وقته زایمانت میرسه؟؟؟وای غزل فکرشو بکن دوتا نی نی
کوچلو خوشگل.

نگاهش غمگین شد و چشماش پرشد از اشک

چی شدی لوس؟

مهان؟

جانہ مہان خانم خوشگلہ

چندماہ دیگہ زایمان میکنم ولی خیلی میترسم تنهایی .. دلم خیلی برای مامان بابام تنگ شده.

اشک هاشو پاک کردم و پیشونیشو بوسیدم رفتیم داخل پذیرایی و روی مبل دونفره نشستیم
سرمو روی پاهاش گذاشتم و شروع کرد به نوازش کردن موهام

محمد رضا هست؟ بہت میرسه؟؟ اذیتت نمیکنه؟؟

اگہ اون نبود کہ دغ میکردم.محمد رضا عالیہ

یکم سکوت کردو بعدش موهامو کشی د

آی غزل تو باز وحشی شدی

چرا موہاتو زدی کثافت

بخاطر تو .آی دردم گرفت توهیچ وقت آدم نمیشی

وا من چرا؟؟

میخواستم بہش بگم بخاطر اینکه رفتی وتنہام گذاشتی غمت سخته و طاقت فرسا

کہ

بہ دفعہ صدای بدی توی فضای خونہ پیچی د

صدای چیه غزل؟

لبخندی زدو گفت دارن صدات میکنن عزیزم باید بری.

کجا؟

خونتون دیگه

نمیخوام میخوام پیش تو بمونم

نمیشه گله قشنگم.تو باید بری .بری وبه جای منم زندگی کنی.خوشبخت بشی.

نگاش کردم وگفتم :بدون تو نمیتونم

میتونی عزیزم.قانونه زندگی همینه.قوی باش بخاطره من

بغلش کردم و باتمام وجودم بوییدمش اشکام جاری شدو گفتم بیا باهم بریم.

نمیشه .آوردمت اینجا تا ببینی من خوشبختم زندگیم خوبه کم بی تابی منو بکن.

مهان تورو خدا حواست به مامانم باشه ازبس گریه میکنه هر شب اتاقم بارون میاد.

دیگه صدای غزل ونمیشیدم و کم کم نو بغلش خوابم برد

باسر درد بدی چشمامو باز کردم .اطرافمو نگاه کردم و با دیدن اتاق سفید همه چیز یادم اومد.

به سرمه داخل دستم نگاه کردم.

دستم باند پیچی بود و درد شدیدی داشت

پس همش رویا بود اشکام جاری شدو هق هقم سکوت اتاق و پر کرد

لعنتی همه چیز چقدر واقعی بود. گریه ام شدت پیدا کرد. در اتاق باز شد و دکتر و پرستار آمدن داخل با دیدنم تعجب کردند دکترم پرسید

درد دارید خانم؟؟

با دسته سالمم اشک ریخته ی روی صورتم و پاک کردم و با صدای گرفته ای ناشی از گریه گفتم یه خورده.

واسه یه خورده اینجوری گریه میکنی؟

دلش یه چیز دیگه است.

اگر مشکلی دارید تا به مشاور بگم بیاد پیشتون. باهش حرف بزنید آرام بشید.

ممنونم دکتر برم پیش مشاور خودم راحت ترم.

هر جور مایلید.

یه چیزایی داخل پرونده ام یاد داشت کرد و گفت

خانم کوچولو خانوادتو خیلی ترسوندی دو روز خواب بودی و همه رو آشفته کردی.

دو روز خواب بودم. بازم مثله سابق که مریض میشدم و کارم به بیمارستان میرسید و غزل میومد کنارم تو این دو روزم روحش تنهام نذاشته بود.

ناخداگاه بازم گریه ام شروع شد.

دکتر که مرد مسنی بود نگاهی بهم کرد و گفت

ببین دخترم هر چقدرم هم زندگی باهات خوب

نباشه و بهت سختی بده تونباید ناشکری

کنی و سلامتی خودتو به خطر بندازی اگرخدایی نکرده دستت ناقص بشه یه عمر عذاب وجدان میگیری مطمئن باش روزهای سخت میگذرن

بعداز تموم شدن حرفه دکتر خانواده ام هم وارد اتاق شدن . طفلی ایناهم دارن بامن عذاب میکشن.

از بیمارستان ترخیص شدم و رفتیم خونه .اتاقم مرتب شده بود هیچ آثاری از دیونه بازی هام باقی نذاشته بودن.

به زور. مامانم چند لقمه غذا بهم داد اصلا هیچ اشتهایی نداشتم.

چندتا از رگهای دستم پاره شده بود وپیوندش داده بودن ودردش هر لحظه بیشتر میشد.

داروهامو خوردم و کم کم چشمام گرم خواب شد.

باصدا زدن های آرام پدرم از خواب بیدار شدم.

نگاه گیجم وبهش دوختم .اومد کنارم روی تخت نشست وپیشونیم رو بوسید .

خوبی دخترم؟

بهترم بابا جان.اتفاقی افتاده؟

خداروشکر .نه عزیزم یکی اومده عیادت میخوام ازت خواهش کنم ببینیش و حرفاتو بهش بگی یا این وری یا اون وری تکلیفتونو مشخص کنید.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.حق با پدرم بود موش وگربه بازی کافیه باید حرف بزیم.

بابام رفت بیرون پشتمو به تاج تخت چسبوندم

اومد داخل باسری افتاده مثل گذشته شاد نبود

مثله گذشته با دیدنش قلبم تپش گرفت اما خوشحال نشدم از دیدنش ازاین حس ضدو نقیضم بیزار بودم

من خودمم نمیدونستم باخودم چند چندم و واقعا چی میخوام ازخودم؟

وقتی شنیدم دیونه شدم. این چه کاری بود با خودت کردی؟؟ داری باخودت چیکار میکنی گلم؟

بدون توجه به سوالش یه دفعه شروع کردم به حرف زدن سرشو بالا آوردو چشمای اشکیشو بهم دوخت.

دیدمش مثله همیشه شاد بود میخندید

باورت همیشه بغلش کردم عینه واقعیت بود برام خونه اش خیلی قشنگ بود.

چیزی به زایمانش نمونده بود و بچه هاش دوقلو دختر بودن.

اشکم ریخت و گفتم

غزل گفت میترسه گفت از تنهایی زایمان کردن میترسه

گفت دلش برای مامان و باباش تنگ شده

ازتوهیچی نمیگفت معلوم بود نبخشیددت

منم نمیبخشمت

گفت مامانم خیلی بی تابم مکنه وهرشب اتاقم بارونه

چرا اومدی اینجا؟؟؟ اومدی یادم بیاری با بهترین آدم زندگیم چیکار کردی؟؟؟

غزل خواهرت بود و تو بی رحم شدی در حقش.

مردونه گریه میکردو چیزی نمیگفت.

مگه تنها خلاف کار این شهر محمد رضا بود.

یعنی با اعدام کردن اون بدبخت دیگه هیچ کس خلاف انجام نمیده.

ارزششو داشت؟؟

نمیخوام ببینمت . باهر بار دیدنت داغم تازه تر میشه و قلبم ریش ریش میشه .

یه هو همه چیز و خاکستر کردی .

تو یه آدم ترسناک شدی . نمیشناختم . از همین لحظه هر چی بینمون بوده تموم شده . نمیخوام هیچ وقت هیچ وقت ببینمت خواهش میکنم دیگه جلوم سبز نشو .

تو راه خودتو برو منم راه خودمو . زندگی ما ازهم جداست . فکر نکن با پافشاری کردنت بخشیده میشی .

نه

فقط منو عذاب میدی

تمام مدت اشک ریخت و به حرفام گوش کرد .

بعد از اتمام حرفام نگاهم کردو گفت .

مهان تو مثله من بی رحم نباش .

رومو ازش گرفتم و گفتم

برو از اینجا برو تایه بلایی سره خودم نیاوردم .

یکم مکث کردو بدون گفتن حرفی از اتاقم رفت بیرون .

دلم میخواست بغلش کنم و گریه کنم . دلم بدجوری میخواستش و نمیتونست حسشو عملی کنی .

قلب وفکرم برعکس هم عمل میکردن .

چند روزی گذشت و برای معاینه رفتیم پیش دکتر .

هرچقدر سعی کردم نتونستم انگشتمو تکون بدم .

دکتر گفت چیزی نیست عمل سختی روشن انجام شده وزمان میبره تا به حالت عادی برگرده .

دلم بدجوری برای غزل تنگ شده بود . کاش مزارش نزدیک بودو هر روز میرفتم پیشش .

از بهنام خواهش کردم تا بیرتم اونجاو گفت در اولین فرصت حتما میریم .

پدرم اصرار داشت به دانشگاه برگردم و خودمو سرگرم کنم
تا از فکرو خیال غزل دور شم. اما میدونستم نمیتونم دیگه بدون غزل پامو اونجا بزارم.
بخاطر همین از تصمیمم مطمئن شدم و گفتم ترک تحصیل میکنم.

منی که اینقدر خودمو به آب و آتیش زدم تا دانشگاه شهرم قبول شم اونم همون رشته ی مورد علاقه ام. الان ازش
متنفر بودم. همین دانشگاه لعنتی باعث شد غزل عاشق بشه و تصمیمات احمقانه بگیره و از من دور شه.

چشمامو میبندم و خاطرات رو مرور میکنم.

تولدت مبارک عزیز دلم ایشالله اندازه یه لاکپشت عمر کنی

اما برعکس بودو عمرت اندازه ی ماهی قرمزای عید بود.

چقدر دوران مدرسه سربه سرش میزاشتیم بخاطر اسمش

یکیمون میگفت

غزال

یکی دیگمون میگفت

آهو

جیغش به هوا میرفت و میگفت مثله آدم اسم خودمو صداکنید.

میخندیدم و میگفتم عشقم حیون حیونه دیگه حالا چه غزال چه آهو چه..

میپرید وسط حرفمو میگفت بی سواد غزل یعنی شعر بیت نه باغ وحش.

روزهای خوب یادگارشدید نه ماندگار

ازتمام سهم بودند برای من تنها یک قاب عکس به جای گذاشته ای.

و چه

ترکیب زیبایی است؛

لبخند تو در چشم‌های من ..!

☒

قاب عکس دختری زیبا با لبخندی عاشقانه

اما خدا میداند پشت این لخنه چه غم بزرگی نهفته است.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_105

طبق درخواست غزل با هر چون کندی بود به دبدن مادرش رفتم .

تمام مدت چشمم به دره بسته ی اتاقش بود.

خیلی سخت بود جایی پیام که بوی نبودنش به مشامم میخورد.

به زور جلوی گریه ام رو گرفته بودم

تمام بدنم یخ کرده بود.

یه لحظه احساس کردم روبه روم نشسته و با صورتی غمگین داره بهم لبخند میزنه.

نیم ساعت بیشتر نتونستم طاقت بیارم یکم دلداریش دادم .هرچند خودم هم حال و روزم تعریفی نبود . از خونشون
زدم بیرون . وسوار ماشین مهراذ شدم .

دیگه تحملم تموموشدو سده چشمام از بین رفت

تامیتونستم گریه کردم وسبک شدم .

مهان جان بسه .اون خدایامرز راضی به این نیست اینقدر خودتو آزار بدی .

داداش خواهش میکنم بزار سبک بشم تنها کاریه که شاید بتوته کمی آرومم کنه .

باشه عزیزم ولی تایه حدی . باگریه کردن تو که غزل زنده نمیشه .باید با نبودش کنار بیای و به زندگی عادیت برگردی .

اشکام ریخت و هیچی نگفتم. تا وقتی که زنده باشم نمیتونم باغمه نبودش کنار بیام. هرچقدر نبودش طولانی ترمیشد باورش هم سخت تر و دلتنگیم براش بیشتر.

دستم تا حدودی بهتر شده بود

موهای کوتاه و خیس رو شونه کردم میخواستم از اتاقم برم بیرون که صدای زنگ موبایلم باعث شد عقب گردکنم پیداش کردم

شماره ناشناس بود تعجب کردم

تماس رو متصل کردم .

صدای آشنایی توی گوشم پیچید و تا مغزم آلام داد که کیه خیلی زود حرفشو زدو قطع کرد.

مهان تو رو خدا ساعت 4 بیا کافی شاپ باران باید حتما ببینمت.

تماس عجیبی بود و این نشون میداد چیزای خوبی در انتظارم نیست.

میتونستم پست گوش بندازمش و به اونجا نرم. اما یه حسی میگفت اون بیخودی به تو زنگ نمیزنه و باید حتما از ماجرا سر دربیاری. نمیدونستم

بازم بازی سرنوشت روزهای سختی روبرام تدارک دیده.

به زور چند قاشق غذا خوردم. معدم کوچیک شده بود. و این روزا از بس غصه ی غزل و جونیشو میخوردم خوان ناخواه سیرمیشدم. مادرم همش غر میزدو گله وشکایت میکرد.

به مادرم گفتم یکی از دخترای دانشگاه برای غزل مراسم گرفته و باید برم خداروشکر کسی هم خونه نبود تا همراهم بفرسته و خودشم زانو درد داشت

بعداز کلی سفارش کردن بهم که مواظب خودت باش و خودت و کور نکنی و از خونه زدم بیرون.

لباس سرتاپا مشکیم و پوسته سفید صورتم شبیه میتم کرده بود.

چون زود بود وهنوز وقت داشتم پیاده رفتم تا یکم بتونم باخودم کنار بیام .

يك خیابان حرف

برای قدم زدن دارم

همدست ندارم !

وای از خیال تو

✘

@Arose_zaman

#عروس_زمان106

چشمامو میبندم و نفس عمیقی میکشم هوای تمیز رو تنفس میکنم . به گذشته ام فکر میکنم هرچند روزهای سختی داشتم اما هنوز عزیزی رو از دست نداده بودم . دلم برای روز های خوبی که میتونستم در آینده با غزل میساختم ریش می شود . برای جوانی پرپر شده اش که زیر خاک حیف شد . به رفت و آمد مردم در خیابان نگاه میکنم . چند نفر از این آدم ها دلشان غم دارد . تره ای موهای کوتاهم از زیر روسریم بیرون میزند . دستم را بلند میکنم و به داخل میفرستمش . نمیدونم شاید چون بی زبونن وبی آزار اما دوست دارم دغ ودلیم را سره این بی زبان ها خالی کنم هرز از چند گاهی به سرم میزند موهای کوتاه شده ام را از ته بزنم اما میتروسم مادرم دغ کند .

رده بخیه ها روی انگشتانم به خوبی معلوم است . لعنتی هنوز هم دردش تا مغز استخوانم میرود و بعضی چیزهای کوچک و سبک را به سختی بلند میکنم .

به محل قرار نزدیک میشوم . فکرم را رها میکنم و جدی وارد کافیشاپ میشوم .

فضای کوچک و نسبتا تاریکی دارد . بیشتر سرها بلند میشوند و نگاهم میکنند .

بی توجه به نگاه خیره پسران و دختران فضول نزدیک میزش میشوم .

-سلام

باشنیدن صدای سلامم به تندی سرش را بلند میکند گویی در این دنیا نبود و اصلا متوجه جیر جیر در نشده است . از جایش برمیخیزد و به سمتم می آید لبخندی میزند و میگوید

-سلام عزیزم . ممنونم که اومدی

بعلم میکند و مرا میبوسد . متقابلن جواب این محبتش را میدهم .

به نشستن دعوتم میکند و باکمال میل قبول میکنم .

نگاهی به لباس هایم می اندازد و میگوید

-هنوز هم ساه پوش هستی؟ بهت تسلیت میگم عزیزم . نتونستم تو مراسم خاکسپاریش شرکت کنم ولی چندباری رفتم خونشون و امیدوار بودم اونجا باشی تا بهت تسلیت بگم ولی نبود .

-خیلی ممنونم . زحمت کشیدی .

-وظیفه ام بود . واقعا وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم غزل دختر بی آزاری بود حیف شد .

سرم را به آرامی تکان میدهم و میگویم

-هنوز هم به نبودش عادت نکردم خیلی سخته و عذاب آور هر لحظه به این فکر میکنم چرا باید غزل بی گناه و مظلوم من زیر خروار ها خاک بخوابه . بخاطر اشتباه دیگران؟ اخه واقعا این انصافه؟؟

دستانش را جلو می آورد روی دستان یخ زده ام میگذارد زندگی تو با ما چه کردی؟؟؟! عجیب هوای این تابستان برایم زمستانی است . سرد است و یخ بندان . بارانی است و ابری!!!

-آروم باش عزیزم.باید باهات کنار بیای
با آمدن گارسون حرفش نیمه تمام میماند دستانش راعقب میکشد.

-چی میل داری د

هیرا یک بستنی وانیلی سفارش میدهد

-قهوه تلخ لطفا

در دلم میگویم شاید این قهوه تلخ زره ای بتواند از تلخی این روز هایم کم کند.

بارفتن گارسون نگاهی به هیرا می اندازم

سخت در فکر رفته است.این دختر بی خودی بامن قرار ملاقات آن هم بعداز این همه مدت نمیگذارد.مطمعنم چیزهای خوبی برایم پیش رو ندارد.

خدا خودش به خیر کند .

-هیرا جان خودت خوبی؟خانواده خوبن

لبخند میزند

-ممنون عزیزم خوبی م

-خداروشکر .خیلی کنجاوم دلیل این قرارو بدونم یکمم عجله دارم به مامانم قول دادم زود برگردم.

نگاهش رنگ غم میگیرد .دستپاچه میشود و به سختی میگوید.

-باشه میگم

نفس عمیقی میکشد .

-هروقت یاد روزهای بستری بودنت تو بیمارستان می افتادم از تماس گرفتن باهات پشیمون میشدم.میتراستم تو دختر شکننده ای هستی و این مدت بخاطر خیلی از مساعل اذیت شدی اما مجبورم این موضوع رو بایکی دیگه هم درمیون بزارم.

-بخاطر ماموریت شرکت چند روزی رفتم پیش مهرداد

دستش را بلند میکندو عرق پیشانیش را پاک میکند.

-اصلا نمیدونم چی شد که دیروقت بود و اجازه نداد به هتل برگردم وگفت همون جا بمونم و من بعدها هر روز بخاطر این کار احمقانه ام خودم رو سرزنش کردم.

کمی آب مینوشد.چیزهایی حدس میزنم اما امیدوارم اشتباه باشن د

خودش را جمع وجور میکند و قطره اشک های تند تندو پشت سرا همش جاری میشوند.

من ومهراد دوتا آدمه عاشق با غرایض عاشقانه خوب وقتی تنها بودیم نتونستی م
خودمونو کنترل کنیم وکشش زیادی نسبت به هم داشتیم واون شب یکی شدیم.
دهانم باز ماند .حدسم درست در آمد کاری که نباید میشد شده بود .زبانم قفل شده بود.
-مهان من من فکرش رو نمیکردم با یک بار رابطه باردار شوم وبعد هق هق آرامش شروع شد.
باورم نمیشد مهراد چگونه این کاره احمقانه را کرد.

وای خدای من

دستی به صورتم میکشم از خیسی صورتم تعجب میکنم من کی اینقدر گریه کردم
خدایا با این مصیبت چیکار کنیم.

گارسون سفارش هایمان را می آورد.

گویی درد و غمم پایان ندارد.

نگاهی به سره خمیده و چشمان بی فروغ هیرا میندازم.

یک لحظه فکر میکنم غزل روبه رویم نشسته است.

خواهرم هم این بی صدا این درد را کشیده بود.

میلی به نوشیدن قهوه ام ندارم به اندازه ی کافی دهانم از تلخی روزهایم گز گز میکند.

وای از این خبر اگر پدرم مادرم بفهمند دق میکنند.

آخ از دست تو مهراد نباید همچین حماقتی را میکردی.

شما دوتا خوب میدانستید راهتان ازهم جداست پس چرااااا جلوی احساسات تون رو نگرفتید.

حامله است .خدای من حامله است .واین حرف را صدار در ذهنم مرور میکنم

@Arose_zaman

#عروس_زمان 107

انگار عالم و آدم دست به دست هم دادند برای نابودی من.

میخواستم سرش جیغ بکشم وبگویم.

این چه خیریتی بود که کردی؟؟؟حداقل سقطش میکردی وتمام.حالا که بزرگ شده ونمیشه اومدی چی بگی؟؟؟

-مهان کمک کن.توروخدا نزار عاقبت منم مثل غزل بشه.

گریه اش شدت میگیرد

ماندن در آن فضای خفه را نتوانستم تحمل کنم کیفم را برمیدارم وبدون گفتن کلمه ای آنجا را ترک میکنم.

او حق ندارد خودش را با غزل مقایسه کند اصلا شرایطشان یکی نیست.

لعنت به تو مهرداد لعنت به این همه سست عنصر بودنت.
کنار آب خوری خیابان می ایستم آبی به سرو صورتم میزنم و گلویم را خیس میکنم..
کاریست که شده است ولی ازدواج آن دو غیر ممکن است مگر اینکه من
وای حتی فکر کردن بهش هم برام سخت بود
حامدم دغ میکنه خودم نابود میشم. نمیتونم خیلی سخته
خدایا کمک کن
دیگه تاب ندارم خداجونم خسته ام خسته.
نمیدانم کی به خانه رسیدم فقط میدانم لرز بدی در تمام بدنم رسوب کرده بود.
مادرم با دیدن حال و روزم چنگی به صورتش زدو گفت
-میخوای خودتو به کشتن بدی دختر. آخه مگه با این کارات اون خدایامرز برمیگرده؟؟
طفلک مادرم من چی میکشیدم اون به چی فکر میکرد .
خودم رو با بدبختی تا تختم رسوندم . مادرم مسکنی بهم دادو چندتا پتو روم انداخت.
باهرجان کندی بود خودم را کنترل میکردم اما بازهم فکر به بعضی مساعل باعث لرزم میشد.
باید با مهرداد حرف بزنم. آره باید مطمئن بشم.
نمیشه همین جوری که .

صدای تق تق کفشم سکوت زیبای بهشت زهرا را درهم میشکست.
آرام آرام به خانه ی ابدیتش نزدیک شدم
اشکم جاری شد
فاتحه برای شادی روحشان خواندم.
-از اولشم حس خوبی نسبت بهت نداشتم محمد رضا . تو باعث شدی خواهرم منو تنها بزاره و بیاد پیش تو. غزل تو رو
انتخاب کرد.
ولی بازهم میبخشمت . طرف حسابم تو نیستی . غزله . که با رفتنش همه رو از پا در آورد.
دلم برات تنگ شده خواهی. برای صدات برای صورت ماهت. خسته شدم ازیه قاب عکس بی صدا. که همش من حرف
میزنم و اون سکوت. سکوتی که نبودنت رو فریاد میزنه
قربون چشمت برم اومدم ازت اجازه بگیرم.
مهان داره عروس میشه. سرجهازی کاش بودی و درد نبودنت هر روز تیشه به قلبم نمیزد کاش بودی و تنها درد من
نرسیدنم به حامد بود .

عزیزم مگه قرار نشد 200 سال عمر کنی. پس این همه عجله ات واسه چی بود؟؟؟
غزل نمودنم خدا داره من وامتحان میکنه یا بخاطر نفرین های تو حامدو مجازات میکنه.؟؟؟
اما میدونم دیگه نمیتونم کنارش باشم.

میدونم یه آرزوی دست نیافتنی ه

منو حامد دیگه جایی کنارهم نخواهیم داشت.

فاتحه برای شادی روحشون میخونم .

عکس حک شده غزل روی سنگ قبرو میبوسم وازاونجا دور میشم.

صندلی جلویی ماشین بهنام جامیگیرم

ماشینشو به حرکت در میاره

حس میکنم داره به نیم رخ صورتم نگاه میکنه وقصد حرف زدن داره و حدسم درست بود

-مهان تو مطمئنی؟؟این راه برگشتی نداره.

نفس عمیقی میکشم و قلبم مالا مال پراز در میشه

-میدونم ولی توراه حل بهتری پیشنهاد میدی؟؟؟

مشتی بفرمائش میکوبد و زیر لب میگوید نه بدبختانه.

سرم را به شیشه ی ماشین میچسبانم

چشمانم را میبندم و به خاطر می آورم که چه دعوی سختی با مهاد کردم.و چقدر مردانه اشک ریخت و ابراز
پشیمانی کرد.

کاری از دست هیچکس بر نمی آمد جز من

چند روز در اتاقم خودم را حبس کردم

چند روز باکسی کلمه ای حرف نزدم ودیوانه گی سراغم آمده بود .

فکرم درگیر بود قلبم برای حامد میتپیدو باید کنار دیگری زندگی را شروع میکردم

باوره این همه اتفاق برایم سخت بود

اما بالاخره که چه باید این خفت را به جان میخریدم تا از نابودی دوخانواده جلوگیری میکردم.

دریک تصمیم ناگهانی با هیرا تماس گرفتم و گفتم بیان خواستگاری

چند روزی گذشت و بالاخره شب خواستگاری رسید .

نه چای تعارف کردم نه شیرینی حتی یادم نبودحلقه ی حامد رو از دستم در بیارم.

انگار تو اون مجلس نبودم.

خدایا به دله حامدم رحم کن . کاری کن منو فراموش کنه.

ازقبل به مهرداد گفته بودم تا شکمه هیرا بالا نیومده وبیشتر ازاین آبرومون نرفته خیلی بی سروصدا ازدواج کنیم.

بزرگترها قرار مدارها را گذاشتند

من مهرداد وهیرا کوچک ترین لبخندی نزدی م

وعجیب هیرو هم در فکر بودحتی کلمه ای از زبانش خارج نشد.

از فکر کردن به گذشته بیرون می آیم .وبه جاده ی پرپیچ وخم شمال نگاه میکنم بی شباهت به زندگی و سرنوشت من نیست.

انگار ناف من رو با هیرو بسته بودن که هرکاری میکنم خواست خدا بازم اونو سره راهم قرار میده.

کم خوراک شده بودم و به خاطر این جریانات میلیم به غذا باز کم تر شده بود.ازهمین لحظه نفرت عجیبی نسبت به بچه ی مهرداد داشتم.

اگر اون نبود شاید این اتفاق هاهم نمی افتاد

@Arose_zaman

#عروس_زمان108

تمام وجودم یخ زده بود وشبیه یه مرده متحرک شده بودم.

روز به روز بیشتر به مرگ آرزو هام واحساساتم نزدیک تر میشدم.

دلم آغوشه عشقه بی رحمم ومیخواست.دلم حرف های قشنگشو میخواست.دلم روزهای نبودن هیراوهیرو رومیخواست.دله من غزل و میخواست.دله بدبخت خیلی چیزهارو میخواست اما همشون نشدنی بودن.

مهرداد و هیرو کارهای عقدو انجام دادن و فقط مونده بود چندتا امضا و بله گفتن مون.

چقدر با غزل برنامه ریختیم که تاحامدو زجرندیم بهش بله نگم.

باید یه کاری میکردم.

باید خودم بهش میگفتم که قراره ازدواج کنم.هرچند هنوزم گوشه ای از قلبم نتونسته ببخشدش ولی باید با عشقم خداحافظی کنم.

گوشیم رو برداشتم و شماره اشو گرفتم

بعداز خوردن چندتا بوق جواب داد.

-مهانم خودتی؟؟؟عشقم

لبمو به دندون گرفتم تا از ریزش اشکام جلو گیری کنم.

لعنتی چقدر قشنگ صدام میکنه.اخه من چه جوری دوام بیارم خدایا.
لرزش صدام و نتونستم پنهون کنم و باهرجون کندی بود گفتم میخوام ببینمت.

قدم های سست ولرزونم رو سمتش برداشتم.

این ساعت روز گوشه ای ترین جای پارک خیلی خلوت بود.

باورم نمیشد مرده روبه روم خیلی باحامد قبلن ها فرق کرده بود

ریش بلندش و لباس های سیاه وموهای ژولیده اش همه اش نشان از غم بزرگ قلبش بود.

همین که بهش نزدیک شدم از جاش بلند شدو به سمتم اومد دون لحظه ای درنگ در آعوشم کشیدو سرشو برد داخل روسریم و گردنمو بوسید.

نتونستم مانع احساساتم بشم و منم محکم بغلش کردم .

دلم براش تنگ شده بود خدایا چه جوری بانبودش سرکنم من میمیرم .

هق هقم اوج گرفت ازم جدا نشدو بیشتر به خودش فشردم.

-هیس آروم باش م .مهان دارم نابود میشم

درد غزل داره از درون منو میخوره .مهان دلم برای خواهرکم تنگ شده.خیلی پشیمونم.هرشب تو خوابمه و داره با چشمای اشکیش ازم خواهش میکنه .

مهان منو ببخش حداقل تو منو ببخش وکنارم باش بزار تسکین درد های هم باشیم.نمیدونی چقدر خوشحال شدم وقتی بهم زنگ زد.

قلبم به شدت از حرف های حامد درد گرفت.

به زور ازش جدا شدم و اشکامو پاک کردم.

دستی به صورت پراز ریشش کشیدم وگفتم چیکار کردی باخودت؟؟

-مهان کنارم بمون وکمکم کن خودمو ببخشم

-حامد ،من من نمیتونم .نمیشه .

-میشه بخدا من کمکت میکنم .مهان من بی تو میمیرم توروخدا

-نگاه اشکیمو به اطراف دوختم و توی یه تصمیم ناگهانی گفتم

-دارم ازدواج میکنم.

خشکش زد نفسش قطع شدو چشماش گشاد

-دروغه؟

سرمو پایین انداختم تا بیشتر ازاین شاهد شکسته شدنش نباشم دستمو بالا آوردم و نگاهی به حلقه ام انداختم .

دیگه وقتشه ازش دل بکنم .

از انگشتم بیرون کشیدمش دستش و بالا آوردم و حلقه رو داخل دستش انداختم.

اشکام بی مهابا صورتمو خیس کرد.

از درون داشتم آتیش میگرفتم. چقدر زود روزهای خوبم به ته رسید.

روی انگشتم بلند شدم و بوسه ی طولانی روی گونه اش کاشتم.

خواستم عقب گرد کنم که مچ دستمو گرفت.

نگاه خواهش بارم و بهش دوختم و گفتم

-خواهش میکنم حامد. راهه منو توخیلی وقته ازهم جداست. سخته دیگه سخت ترش نکن.

اشکاش ریخت و به شدت پرتم کرد تو بغلش

نتونستیم طاقت بیاریمو همون جوری تو بغل هم نشستیم روزمین وهای های گریه کردیم.

-معلوم هست چی میگي؟؟، این حرفا چه

زده به سرت؟؟؟

من نمیزارم ازم دور شی من نمیزارم ماله یکی دیگه بشی.

غزل وازدست دادم دیگه تورو از دست نمیدم مهان.

میدونستم این آخرین دیدارمونه این آخرین باریه که میتونم تو آغوشش باشم بخاطر همین هیچی نگفتم تا حرفاش تموم بشه.

سرم روی قلبش بود وبی صبرانه میتپید .

هیچ وقت این نوای زیبای یادم نمیره

صدای تپش قلبه عشقه زندگیم.

حامدم تا روح در جانم نفس بکشد قلبم مالا مال برای تو میتپد

تا روزی که جان در سینه ام باشد صادقانه عاشقت میمانم وعطش عشقت تا ابد در روح وروانم جاریست.

مرده من دوستت دارم. وازخدا میخواهم تو مرا فراموش کنی و به زندگی عادیت برگردی شاید اندکی از غم روی دوشت کاسته شود.

از حامد جدا شدم و به شدت از آنجا دور شدم.

جهانم تیره وتار بود.

تا کسی گرفتم و آدرس خونه رو بهش دادم.

چشمم به جای خالی حلقه ام خورد و داغ دلم تازه تر شد. با بدبختی یکم خودمو جمع و جور کردم.
چشمام میسوخت انگار شعله ی آتیش توشون روشن بود. دیگه همه چیز تموم شد .

@Arose_zaman

#عروس_زمان ۱۰۹

سرمو به شیشه ی ماشین چسبوندم و فکر کردم.

چقدر این روزها حال دلم سوزناک بود. زندگی اصلا رو روال نبود.

من داشتم چی کار می کردم؟؟

من بدون حامد شاید بتونم دوام بیارم ولی درکنار مرد دیگه ای بجز حامد دغ می کنم.

کاش می شد از این شهر و آدم هاش دور بشم. کاش می شد همه ی این اتفاق ها یی که برام افتاده کابوس باشن . واز خواب بیدار بشم و نفس راحتی بکشم.

چرا این جوری شد و چرا به این روز افتادم. خدایا خودت شاهدی که من حتی آزارم به یه مورچه هم نرسیده بود. چرا هرچی سنگ تواین دنیا هست رو میفرستی جلوی قدم های من.

من چه جوری میتونم با کسی ازدواج کنم که هیچ حسی بهش ندارم. خدایا کمک کن. خیلی تنهام.

من دارم خودم و زندگیم رو بخاطر دیگران تباه می کنم. من احساسات حامد رو آتیش زدم و خاکسترش کردم. خدایا می ترسم آهش دامنم رو بگیره. چشمام پف کرده بود. به زور جلوی پای خودم رو می دیدم . داخل خونه شدم .

مادرم به استقبال اومدو بادیدن وضعیت صورتم نگاهش رنگ غم و ترحم گرفت.

- مهان جان عزیزم چرا این کارو باخودت می کنی؟ می خوای همین الان به بقیه بگم پشیمون شدی از ازدواج؟؟

بیچاره مادرم از چیزی خبر نداشت و قرار نبود فعلا کسی در جریان بارداری هیرا قرار بگیره.

آب بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

-من تصمیم خودم رو گرفتم مامان. فقط دلم برای غزل تنگ شده بود. یکم بهم ریختم.

نگاه غمگینش رو به چشمام دوخت و گفت:

- مهان مبادا بخوای بخاطر انتقام از حامد تن به این ازدواج بدی؟

باشنیدن اسم قشنگش داغ دلم تازه تر شد و بغض توگلوب رو گرفت. چیزی نگفتم و از کنار مادرم گذشتم همه داخل پذیرایی نشسته بودند.

سلام کردم و خواستم برم سمت اتاقم که بابام صدام زد و گفت بشین پیشمون میخوایم باهات حرف بزنینم.

- خوبی دخترم؟

- خوب میشم

بهنام: مطمئنی؟

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

- نمیدونم. هیچی نمیدونم. فقط میدونم زندگیم روی قلطک بدبختی افتاده.

مهراد: مهان تو مجبور نیستی. شاید قبلنا میخواستم هر جور شده قبول کنی باهیرو ازدواج کنی. ولی الان نه. الان که میدونم حامد رو دوست داری نمیتونم این ظلم و درحقت انجام بدم.

اشکام راه خودشونو روی گونه هام پیدا کردند.

-چقدر حرف هات قشنگه داداشی. ولی واسه زدن این حرفا خیلی دیر شده. تصمیم خودمو گرفتم. لطفا دیگه در این باره حرفی نزنید.

با گفتن با اجازه ای از کنارشون بلندمی شم و میرم داخل اتاقم.

اتاقم شاهده همه ی تنهایی هام، گریه هام، غصه هام، حسرت هام و آرزوهاییه که همیشه آرزو می مونن.

زمان هیچ چیز را حل نمی کند، فقط ته نشین می کند.

کجای این دنیا نوشتن که بخاطر هوس دونفر زندگی چندین نفر دیگه هم تباه شود.

اگه حامد بفهمه دارم با دوستش ازدواج می کنم دیونه میشه. چه فکر هایی که قراره راجب به من بکنه.

زندگی سخت نیست، غم سختش می کند.

دلها تنگ نیست، انتظار سختش می کند

عشق قشنگ است، دروغ زشتش می کند
دل هیچ کس سنگ نیست، روزگار سنگش می کند!!!

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۱۱۰

تصمیم خودمو گرفته بودم. این بهترین راه حل بود. به هیرا زنگ زدم و شماره هیرو رو ازش گرفتم.

بعد از خوردن چندتا بوق تماس برقرار شد و صدای هیرو داخل گوشم پیچید.

-بله؟

-میخوام ببینمت

-مهان، تویی؟؟

-وقت داری؟

مکث کوتاهی کردو گفت:

- آره

-پس بیا کافی شاپ افسون من الان راه میافتم

منتظر نمودم تا حرف بزنه تماس و قطع کردم.

مانتو شلوار مشکی. روسری و کیف مشکیم روهم برداشتم و از اتاقم رفتم بیرون.

مهراد روی مبل نشسته بود و بادیدم گفت:

- کجامیری؟

-باهیرو قرار دارم

ابروهاش بالا رفتن و متعجب گفت بزار برسونمت.

- نه نمیخوام خودم میرم .

کفش های اسپرت مشکیم روهم پوشیدم و از خونخ زدم بیرون.

داخل کافیشاپ شدم و دنج ترین جارو انتخاب کردم و نشستم .

گارسون به سمتم اومد و گفت :

-چی میل دارید؟

- آب انار لطفا

گارسون ازم دور شد. استرس بدی داشتم وبه جون ناخن انگشتم افتادم.

- ناخن نجو دختر، کثیفه

تکون بدی خوردم و بهش نگاه کردم دراز بدقواره عینه جن ظاهر شد. پوف

روی صندلی روبه رویم نشست و خیلی ریلکس ذل زد توی چشمام.

موزب شده بودم.

عزمم و جمع کردم و خواستم شروع به حرف زدن کنم که عینه قاشق نشسته خودشو انداخت وسط.

- سلام کردن بلد نیستی دختر؟؟

ظاهراً مسخره بازیش گل انداخته بود.

گارسون سفارشمو آورد و از هیرو هم پرسید چی میل داره؟

اونم بستنی شکلاتی سفارش داد.

چند قلوپ از آبمیوه ام رو خوردم. نفس عمیقی کشیدم.

- ببینید آقاهیرو من نیومدم اینجا برای احوال پرسى. من اومدم اینجا تا بگم میخوام بعداز

(لعنتی خیلی به زبون آوردن این کلمه سخت بود)

بعداز ازدواجمون بریم یه شهر دیگه زندگی کنیم.

انگشتش و کنار لبش گذاشت و خیلی خونسرد پرسید دلش؟؟؟

- اینجا برام یاد آور همه ی خاطرات بده زندگیمه

- منظورت عشقته؟؟؟

به تندی سرمو بلند کردم و نگاه تیز و خشنم رو بهش دوختم.

-هیچ وقت ،هیچ وقت حق نداری درمورد حامد حرفی بزنی.

- میدونی از چی میسوزم مهان؟؟؟

نیش خندی زدو گفت:

-ازاین میسوزم که اون اوایل چقدر قشنگ خودتو مظلوم وپاک نشون میدادی ولی از اون طرف توبغل حامد وول میخوردی.

بازیگر ماهری هستی کوچولو.

حس کردم خنجری رو داخل قلبم فرو کردن .

به شدت شکستم.این کثافت به من تهمت میزد.خیلی دلم می خواست جیغ بزنم و بگم برو برای خواهرت سخنرانی کن برو ازش پیرس بچه ی توی شکمش از کیه .برو برای خواهرزاده ای نحست سیسمونی بخر.

دلم برای هیرا سوخت وگرنه حقیقت رو عینه سیلی میکوبیدم توی صورتش.

طی یک تصمیم ناگهانی لیوان آب انارمو برداشتم و روی سرو صورت هیرو ریختم

خشکش زد

چشماش از تعجب گشاد شدن

نصف بیشتر افراد داخل کافی شاپ توجه شون به ماجلب شده بود .

انگشتم و به حالت تهدید جلوش تکون دادم و گفتم

-این آخرین باره که بهت تذکر میدم توحق نداری داخل گذشته و آینه ی من پرسه بزنی.

این ازدواج فقط یه ازدواج سوری ه .

من تو هیچ وقت ما نمیشیم این وتو کله ات فرو کن.

باید قبول کنی بعداز ازدواج کاری به کارم نداری و از این شهر لعنتی منو میبری وگرنه خواهرت از بین میره .

کیفم و برداشتم و از اونجا دور شدم.

تمام مدت با دهن باز داشت نگام میکرد.

پسره ی عقده ای بی شعور .به من میگه بازیگر

احمق احمق .اینقدر مرد نبودی خواهرتو کنترل کنی حالا واسه من آدم شده .

گوشیم واز کیفم بیرون آوردم و با هیرا تماس گرفتم.

بعداز خوردن اولین بوق جواب داد

-جانم مهان

- هیرا تو باید برادرت رو قانع کنی ازدواج من واون فقط روی کاغذه وبعداز ازدواج برای زندگی کردن باید بریم یه شهر دیگه.

- ولی آخه

- آخه واما و واگر نمیفهمم یا قبول میکنه یا ازدواجی انفاق نمی افته.خود دانی.

گوشی رو قطع کردم ،یه لحظه از خودم ترسیدم من کی اینقدر بی رحم شدم آخه.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_۱۱۱

پشت پنجره ی اتاقم ایستاده بودم و به یه نقطه خیره شده بودم.

فکر وخیال یه لحظه هم تنهام نمی گذاشت.

تقه ای به در اتاقم خورد و از عالم فکر بیرون اومدم

- بله

قامت مهراذ نمایان شد

- اجازه هست؟؟

نگاه خشکم رو بهش دوختم و گفتم نمی خواد تظاهر کنی که با گذشته فرق کردی.راحت باش.

مهربون بودن یا نبودنتون دیگه برام مهم نیست.

داخل اتاق شد و روی تختم نشست

دست به سینه نگاهش کردم

نفس عمیقی کشید وگفت:

- شاید حق با تو باشه مهان. ما نتونستیم باید و شاید درحقت برادری کنیم.

خسته بودم و اصلا توان حرف زدن نداشتم بخاطر همین پریدم وسطه حرف های قشنگش که دیگه برام مهم نبود وگفتم

- کاری داشتی اومدی اتاقم؟

نگاهشو دور تا دور اتاقم چرخوند وگفت

- هیرا باهام تماس گرفت

پوزخندی زدم وگفتم

- خوب؟

- چرا همچین شرطی گذاشتی؟

نفسه عمیقی کشیدم رفتم کنار کنار مهرداد روی تخت نشستم

تعجب کرد

سرمو گذاشتم روی شونه اش. خندم گرفته بود و چشمه ی اشکم جوشید.

می تونستم ندید هم چهره ی متعجب مهرداد رو حدس بزنم.

- راستش رو بخوای همیشه به غزل و حامد حسودیم می شد. خیلی باهم راحت بودند. به هم احترام میزاشتن و سنگ صبور هم بودند .

همیشه می گفتم چرا من نباید با برادرام با خانوادم اینجوری راحت باشم.

وقتی تلاش های هیرو رو برای ازدواج بخاطر هیرا رو می دیدم حسه نفرتم نسبت بهتون بیشتر می شد. احساس پوچی می کردم

تهی از محبت بودم.

تنها کسی که تو این دنیا بی دریغ بهم محبت می کرد و باهم دیگه راحت بودیم غزل بود.

شاید ناراحت بشی ولی غزل همه کسه من بود.

کم کم حامد هم به قلبم راه پیدا کرد. اما نشد

نمیدونم خواست خدا بود یا کاره بنده هاش. ولی نمیتونم با کسی که عاشقانه میپرستمش زندگی کنم.

غزل رفت، توی یک چشم به هم زدن همه چیز خاکستر شد.

همه کسم ترکم کرد. حتی فکرمش ونمی کرد که من بدون اون نابود می شم.

گفتم یه مدت حامد و تنبیه کنم حس های ضدو نقیضی تو قلبم بود.

باعث مرگ غزل، حامد بود. شاید اگر اون از شغلش چشم پوشی می کرد غزل الان زنده بود و داشت تدارک کارهای عروسیش رو می دید.

روزی که هیرا بهم گفت، بارداره. دنیاام خاموش شد.

زندگی داشت بی رحمانه و پی در پی سیلی های محکمی به صورتم میزد.

منم یه دخترم. نمی تونستم از حال هیرا که خیلی شبیه غزلم بود چشم پوشی کنم.

قبول کردم، ولی سخته مهاد. خیلی سخته این شهر این هوا همه شون یاد آور خاطرات خوبم با غزل و حامد ه .

من اگه اینجا بمونم بیشتر شکسته می شم

من اگه اینجا بمونم بیشتر از هر وقتی از همه تون متنفر می شم. قلبه من تا ابد برای حامد میتپه. هیچ وقت هیرو رو نمی تونم به عنوان شوهر بپذیرم. معذرت می خوام .

داداشی قلبم درد می کنه. هر لحظه ام بدون غزل و حامد برام یه مرگ تدریجیه.

نمیدونم از کی تو بغل مهاد داشتم گریه می کردم

فین فین های مهاد هم نشون از گریه کردنش بود.

کمی از باره غصه هام کم شده بود.

- ما رو ببخش مهان .ما خواه ،ناخواه خیلی اذیتت کردیم. روم سیاه خواهی.

بعد از تموم شدن حرفش اشکام و پاک کرد و پیشونیم رو بوسید.

تماس های پی در پی حامد و پیام هاش خون به جیگرم می کرد.

قلبم تاب نیاورد و بالاخره جواب تماسش رو دادم

- مهان

صدای خش دار و بمش قلبم ولرزوند و نتونستم جلوی دهنم و بگیرم و گفتم

- جانم

- تو داری با زندگیمون چی کار می کنی دختر

سکوت کردم

دستمو سفت روی دهنم گذاشتم تا بغضم نترکه و حال و روز بدم رو لو نده.

- مهان نمی خوام باهام حرف بزنی قشنگم

دلیم برای صدات برای صورته ماهت تنگ شده

-حامد خواهش می کنم

- نمی تونم لعنتی بفهم .

چشمام و روهم گذاشتم و اشکام ریخت .مرده من قوی باش خواهش می کنم .

تماس قطع کردم و سیم کارت رو ازگوشیم بیرون آوردم.

گوشیم رو گذاشتم روی میز آرایشم و بالباس های تنم رفتم داخل حموم

آب سرد و باز کردم و رفتم زیر دوش

عجیب بود سرمای آب رو احساس نمی کردم

وجودم داشت می سوخت. و انگار آب سرد نفت بود و بدن من آتیش. با برخورد آب ردی تنم شعله ی این آتیش بیشتر می شد.

احساس سوزش و گرما تمام بدنم رو گرفته بود

به سختی شیر آب رو بستم و با همون لباس های خیس از حموم اومدم بیرون

دوقدم بیشتر نتونستم راه برم

بدنم رو پاهام سنگینی می کرد و توان نگه داشتن خودم رو نداشتم.

دیدم تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

حامد

داشتم دیونه می شدم گوشیش رو خاموش کرده بود.

دستم داخل موهام بردم و به شدت کشیدمشون

رو زانوهایم خم شدم و گریه کردم

با صدای بلند و پراز بغض

خدا منو لعنت کنه ، خدامنو لعنت کنه. با دستای خودم خواهرم و ازبین بردم. عشقم ترکم کرد.

خدایا بگم غلط کردم می بخشی م

خدایا کاش جون منو می گرفتی نه غزل و

خدایا با غمه چشمای مامانم چی کار کنم

با موهای سفید و پشت خم شده ی پدرم چی کارکنم.

خدایا بنده ی خطا کارتو ببخش

گوشیم و برداشتم و شماره ی هیرو رو گرفتم

- جانم حامد

صدامو صاف کردم و گفتم

- یه کاری باهات داشتم

هیرو

بعداز حرف های حامد نفس عمیقی کشیدم و ازخونه زدم بیرون

زندگی داشت چه بازی هایی با ما می کرد

بیچاره حامد به من رو انداخته تا برم خونه عشقش و با خانواده ش صحبت کنم.

طفلک نمیدونه عشقش تا چند روزه دیگه با من ازدواج می کنه. با بهترین دوستش. حامد بعداز غزل شکست .میدونم بعداز مهان کلاً نابود میشه.

شیشه ماشینم رو پایین کشیدم تا بلکه کمی هوا برای نفس کشیدن پیدا کنم.

من چه جوری باید حقیقت و به حامد بگم

خدایا صبرم بده صبر.

دختره ی احمق ثبات عقلی نداره یه بار میگه من ونمیخواد یه بار میگه بیاید خواستگاری .

ماشینمو داخل کوچه پارک کردم و سمته خونشون رفتم.

انگشتم و گذاشتم روی آیفون و بعداز چند ثانیه صدای بهنام داخل آیفون پیچی د

- بله؟؟

- سلام .هیرو هستم

- بفرمایید داخل

در باصدای تیکی باز شدو داخل حیاط شدم

مهراد به استقبالم اومد و مردونه هم دیگرو در آغوش کشیدیم.

داخل خونه شدم وباهمه ی اعضای خانواده آریافر احوال پرسى کردم بجز مهان

مرضیه خانم مشغول پذیرایی کردن شدو آقای آریافر روبه من گفت خوش اومدی پسر
- ممنونم لطف دارید.حقیقتش اومده بودم راجب خرید چندتا وسیله نظر مهان رو بپرسم با اجازتون.

- البته پسر. احتمالن خوابیده .

ورو به بهنام گفت

- برو خواهرتو بیدار کن پسر

بهنام چشمی گفت و به سمتہ اتاق مهان رفت

لیوان شربت گیلان رو به دهنم نزدیک کردم و خواستم قلوپ اول وبفرستم داخل گلو که با فریاد یا خدای بهنام
شربت تو گلو پرید وتا به خودم اومدم همه مون عینه جت رفتیم سمتہ اتاق مهان.

با دیدنش تو اون وضعیت قلبم تکون ضعیفی خورد

خدای من صورتش عینه گچ سفید شده بود ولباس هاش خیس خیس بود.

نزدیکش شدم ودستم روی پیشونیش گذاشتم

سردی پیشونیش باعث شد منم لرز بدی کنم و روبه بهنام گفتم

- بغلش کن باید برسونیمش بیمارستان

مرضیه خانم گریه می کرد و بیشتر باعث می شد اعصابم خورد بشه.

انگار سرنوشت این دختری با غصه پیوند زدن

مرضیه خانم صندلی عقب جا گرفت و سره مهان و گذاشت رو زانو هاش

چندتا پتو روش انداختم و بخاری ماشین و تا آخرین حد زیاد کردم. آقای آریا فر روی صندلی شاگرد نشست ومهراد

وبهنام هم با ماشین مهرداد دنبالمون اومدن.

به محض رسیدنمون جلوی بیمارستان سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم دنبال دکتر و پرستار

مهان رو روی برانکار گذاشتن و خیلی سریع انتقالش دادن اتاق و اجازه ندادن ما بریم داخل

کنار دیوار شرف خوردم دستامو روی سرم گذاشتم و باتمام وجودم دعا کردم که حالش خوب بشه

با شنیدن صدای موبایلم از روی زمین بلند شدم و به سمت محوطه بیرون بیمارستان رفتم

با دیدن شماره آه از نهادم بلند شد.

چی باید بهش می گفتم....

@Arose_zaman

#عروس_زمان113

- جانم، حامد

صدای گرفته اش توی گوشم پیچید

- جانت سلامت داداش، زنگ زدم بگم پیشمون شدم نمی خواد بری خونه مهان .

با دست آزادم شقیقه هام رو فشردم و گفتم:

- چرا؟ تعارف می کنی پسر؟

- نه داداش تعارف ندارم به خدا. باخودم گفتم حالم بهتر بشه فردا پس فردا خودم میرم خونشون و باخانوادش صحبت می کنم.

- باشه حامد جان. خلاصه هر وقت کاری داشتی درخدمتم

-قربونت داداش فعلا

تماس قطع کردم .نفس آسوده ای کشیدم .

روی نیمکت های داخل محوطه ی بیمارستان نشستم و فکر کردم .

ای کاش هیچ وقت به دنیا نمی اومدم

ای کاش هیرا هیچ وقت عاشق مهرداد نمی شد

ای کاش من و حامد دوست های چندین و چند ساله نبودم

ای کاش غزل این کارو با خودش و اطرافیانش نمی کرد.

ای کاش هیچ ای کاشی توی زندگیمون نباشه

فکر کردن و گذاشتم کنار و رفتم پیش خانواده آریافر.

کسی داخل سالن نبود.ظاهرا پزشک بهشون اجازه داده وارد اتاق بشن.

چند تقه ی ریز روی در زدم .بابفرمایید مهرداد داخل اتاق شدم

بادیدن چشمای باز مهان لبخندی از سرآسودگی زدم و گفتم

- خدا بد نده

نگاهش رو ازم گرفت.

مرضیه خانم که هنوزم رده گریه روی صورتش نمایان بود گفت

- بد نبینی پسرم.شاید اگه تو نمیومدی ما متوجه حاله بده مهان نمی شدیم

مهرداد دستشو گذاشت رو شونه ام وگفت

- فرشته ی نجات مهان شدی

تمام مدت مهان به انگشتای دستش خیره شده بود

آقای آریافر بهنام و فرستاد بره شیرینی بخره و توی محوطه ی بیمارستان پخشش کنه.

بعداز رفتن بهنام پزشک معالج مهان داخل اتاق شد

مهان

همینم مونده بود یه روزی بهم بگن عزراییلت شده فرشته ی نجاتت

نگا نگا چه ذوقی هم میکنه اگه به خودم بود که میگفتم

گردن شکسته نمی شد یکم دیرتر بیای شاید از دیدن ریختت واسا همیشه خلاص می شدم

بهنام رفت شیرینی نذری پخش کنه

آقایی که فکر کنم پزشکم بود وارد اتاق شد

لبخند مسخره ای زد و گفت

-حالتون چطوره خانم آریافر

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم می خواستم بگم عالیم منتظر تو بودم تا دست به دست هم بدیم و برقصم

رومو ازش گرفتم حوصله ی هیچ کس وهیچ چیز و نداشتم دلم می خواست تنها باشم

بابا : دخترم آقای دکتر طرف صحبتشون با شماش

نفسمو صدا دار بیرون فرستادم و ناچار نگاهم و دوختم تو چشمای دکتر و خیره شدم داخل مردمک های چشمش

دکتر سرشو چند بار بالا پایین کردو گفت

- میخوام با مریض تنها باشم

نگاهشو بین همه چرخوند.

بعداز بیرون رفتن همه در اتاق و بست و صندلی پلاستیکی رو آورد و کنار تختم نشست

-می شنوم

یه تای ابرومو بالا فرستادم.جدیدن دکترها چه زود پسرخاله می شن .زمان بچگیمون که شبیه شمر بودن والان شدن پروانه .

- من خوبم آقای دکتر .نیازی نیست این قدر موضوع رو بزرگ کنید .

- ببینید خانم آریافر جدا از وظیفه ی کاریم،وظیفه انسانییم وادارم می کنه تا بهت کمک کنم.

پرونده پزشکی رو بررسی کردم .توی چندماه گذشته چندمین بارتونه که کارتون به بیمارستان می رسه و گویا قبلن مشاور داشتید.

میخوام بدونم چه دلیلی داره یک دختر 19/20ساله هفته ای یک بار کارش به بیمارستان بکشه.؟؟؟

نگاه سوالیشو بهم دوخت

چشمام و تو اتاق چرخوندم و به یخچال کوچیک گوشه ی اتاق خیره شدم

لبامو داخل دهنم بردم وروی هم فشارشون دادم

- این مدت اتفاق های سخت زیادی برام افتاده.که از توان تحمل من خارج بود.

- خانوادتون اذیتتون می کنن؟؟؟

- نمیدونم مقصر اصلی منم،خانواده ام هستن یا اطرافیان ویا شایدم سرنوشت .

فقط می دونم این اون آینده و زندگی نیست که من می خواستم

-اوکی، کارت ویزیت من پیشت باشه هرثانیه که فهمیدی احتیاج به کمک داری بامن تماس بگیر

کارت و ازش گرفتم

-ممنونم

-خواهش می کنم، بیشتر مراقب خودت باش. حاله امشب به خاطر شوک عصبی بوده.

دکتر از اتاقم بیرون رفت ظاهرا بقیه هم رفته بودن خونه و فقط مامانم به عنوان همراه پیشم موند و دیونم کرد از بس پرسید دکتر بهت چی گفت.

شب رو بیمارستان گذروندم و فردا صبحش مرخص شدم.

حاضر نبودم سکوت اتاقم و باهیچ چیز دیگه ای عوض کنم تا خوده خونه چشمام وبستم و هیچ حرفی نزد.

وارد حیاط که شدم دلم می خواست همون جا بشینم و زار بزنم لعنتی مغزم گنجایش تحمل هیچ موجودی رو نداشت و مامانم رفته بود یه ایل مهمون دعوت کرده بود

به ناچار باهمه احوال پرسى کردم و خوش آمد گفتم
قشنگ معلوم بود بخاطر اینکه دور منو شلوغ کنن و از فکر و خیال بیرونم بیارن این کارو کردن.
هر لحظه امکان داشت عینه آتشفشان فوران کنم و از چشمام ودهنم آتیش بزنه بیرون.
کاش بتون حرف نزنن وای خدایا مغزم ترکید

@Arose_zaman

#عروس_زمان114

یکی برام میوه پوست می کند یکی شربتی تو حلقم می چپوند.
داشتم بالا میا وردم که پوریا به دادم رسید.

- وای ولش کنید بدبخت و خفه اش کردید.

نگاه تشکرمندم و به پوریا دوختم و روهمه گفتم

- ببخشید حال زیاد خوب نیست با اجازتون من میرم اتاقم.

یه دفعه همه سکوت کردن. منم ازاین سکوت سواستفاده کردم و رفتم سمت اتاقم
در اتاق و بستم و بهش تکیه دادم و کم کم سر خوردم روی زمین.

یعنی اینقدر ترحم انگیز شدم که بخاطرم داشتن این کار هارو می کردن.

چشمام می سوخت ولی اشکی نداشتم

چشمه ی اشکم خشک شده بود پوزخندی زدم و گفتم

دیدم چی کار کردی با حالا وروزم. شاید اگه غزل زنده بود الان خیلی وقت بود من و حامد ازدواج کرده بودیم. کاش
از همون اول یکی میومد بهم می گفت اگه با هیرو ازدواج کنی غزل زنده می مونه.

بخدا که بی چون وچرا ازدواج می کردم

خواهری دلم برات خیلی تنگ شده. سرنوشت تو و حامد و ازم گرفت.

عمر خوشی هامون خیلی کم بود.

خیلی خوابم می اومد. از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت تختم. همین که دراز کشیدم چشمام سنگین شدن و روی
هم افتادن.

هیرو شرطم رو قبول کرد. مادرم و مادره هیرو به سرعت کارای خرید طلا ولباس رو انجام دادن و همه اش نق می زدن
که این همه عجله بخاطر چیه

وما نمیتونستیم بگیم: تا شکم هیرو بزرگ ترنشده باید کارو تموم کنیم.

برای هیچ کدوم از خرید ها همراهیشون نکردم.

نه توانشو داشتم نه حوصله اش و این کارا بیشتر منو یاده حامدو غزل می انداخت.
باورم نمی شد. چقدر همه چیز زود گذشت .

به اجبار مادرم لباس های سیاهمو در آوردم و مانتو مجلسی سفیدی رو پوشیدم.
مادرم یکم آرایشم کرد و غم عالم روی دلم تلمبار شده بود سنگینی می کرد.

چشمامو بستم و تو رویاهام پرواز کردم

قرار بود عروسیمون رو تویه روز بگیریم.

حتی برای انتخاب لباس عروس هم رفتی م

چقدر اون روز زدیم تو سرو کله ی هم

رفتی اما خیالت لحظه ای از خاطر من نخواهد رفت

ذهنم پر کشید شمت حامد

یاده بوسه های گرمش نوازش های آرامش بخشش حرف های قشنگش و بغل جادویییش دیونم می کرد

باورم نمی شد تا چند لحظه ی دیگه حامد برام غریبه می شه

یه غریبه ی آشنا

برام نامحرم میشه ولی برای قلبه عاشقم از همه محرم تره

احساس می کردم ماهیچه هام منقبض شدن و ذهنم قفل شده.

حسه یه آدمی رو داشتم که میون یه کوه پراز برف گیر افتاده و هرلحظه امکان داره طعمه ی گرگ ها بشه وامیدی
برای زنده موندن نداره.

یاده آهنگ معروف مهدی جهانی میافتم

چقدر باغزل دعوا می شد سره این آهنگ

وبهش می گفتم این چیه گوش می دی؟؟ آدم و یاده بدبختی هاش می اندازه!!! و در جوابم می گفت: تو چه میفهمی
از آهنگ اخه؟؟. عینه پیام بازرگانی نپر تو حس و حال قشنگم مهان!!!

سرمو به شیشه ی ماشین چسبوندم و توی دلم تکرارش کردم.

دسته من نیست

اگه اینقدر دلم هواتو داره

اگه نمیتونه تنهات بزاره

تو که خوب می دونی نداره چاره
دسته من نیست
اگه بارون میاد یادت بیافتم
به کسی از تو من چیزی نگفتم
اگه دستات بیاد باز می شه مشتم

بخواب دنیا کسی با من دیگه کاری نداره
دله بی کسه من یاری نداره
دله من میل دلداری نداره

خوده تو دادی تنهایی و یادم
نشست روی دلم غصه ی عالم
مگه می شه نریزه اشک آدم
مگه می شه که من یادت نباشم
دیگه این دل بلد نمی شه راهش
یه جوری زخم زدی که نمی شه باشم

بخواب دنیا.....

@Arose_zaman

#عروس_زمان115

ماشین جلوی محضر توقف کرد و همه گی پیاده شدیم.

همه خوشحال بودن بجز من.
عینه بچه کوچولو ها یه گوشه نشستم و کز کردم
کاش همه اش یه خواب باشه

کاش الان یکی صدام کنه و از خواب بیدار بشم

هیرا کنارم نشست . دستمو تو دستاش گرفت

نگاهم کشیده شد روی صورتش

نمی دونم واقعا ناراحت بود؟ یا داشت نقش غمگین ها رو بازی می کرد

ولی هرچی بود تونست روم تاثیر بزاره . پناه بردم به آغوشش .

اشکام یکی یکی راه خودشونو روی گونه هام پیدا کرن.

-حلالم کن مهان . منو ببخش

شدت گریه ام بیشتر شد

- نباید اینجوری می شد هیرا.نباید

توجه همه به سمتمه ما کشیده شده بود

خودم رو جمع و جور کردم و از هیرا فاصله گرفتم

رفتم داخل سرویس بهداشتی چشمم به خوده بدبختم داخل آینه افتاد

واقعا این من بودم

چقدر تو جونیم احساس پیری می کردم

قلبم چروک شده بود

دستو صورتم و شستم و رفتم بیرون.

منشی عاقد اسممون رو صدا زد.

قلبم هرلحظه تیشش بیشتر می شد

احساس می کردم بقیه هم صدای تیش قلبم و می شنون.

نمیدونم مهاد و هیرا کی عقد کردن

نمیدونم کی نوبت ما شدو اصلا عاقد چی گفت

- راستی مهان یادت نره همون باره اول نگی بله آبرومونو ببری

-وای غزل کم جیغ جیغ کن مغزمو خوردی . چندبار بگم باشه باشه باشه

- والا . فردا میگن چه عروسشون هول بود

- خوبه که بگو از بس داداشمو دوس داره

- عه عه من میدونم تو اخر کار خودتو می کنی و همون بار اول میگی بله

خندیدم از ته دلم

-عه داداش نگاه کن در حضور خودت داره بهم میگه دیوانه .اگه خودت نباشی که منو میخوره

-الحق که جفتتون شبیه پت و مت هستی د

چقدر اون روزا روزای خوبی بودن

با تکون شدیدی که خوردم سرم و چرخوندم طرف مادرم و گفتم

-بله

ولی نمی دونستم که به کی دقیقن بله دادم

صدای دست زدن و هل کشیدن بالا رفت

هیرا حلقه ها رو برامون آورد

دستم میلرزید .خون توی رگ هام ایستاده بود و تنم یخ کرده بود

احساس کردم هیرو از برخورد انگشتاش با دسته سردم تعجب کرد

انگشتم رو داخل انگشتر کرد و این شروع ریختن اشک های ریزو درشت من بود

به سختی تونستم انگشتر رو تو انگشتم بندازم.

امضاء ها زده شد و حکم اسارت ابدی من صادر شد.

بهنام سفت بغلم کردو برام آرزوی خوشبختی کرد.

هه خوشبختی من هیچ وقت نمی تونم خوش بخت بشم هیچ وقت .

بابامو بغل کردم و همزمان هردو گریه کردیم
مهراد ازهم جدامون کرد و اونم بغلم کرد و پیشونیم و بوسید
بقیه هم یکی یکی بغلم کردن و بوسیدنم وبهم تبریک گفتن.

نهار رو مهمون هیرو ومهراد بودم
به زور چند تا لقمه غذا خوردم

- خانمم چرا ناراحته؟

باشنیدن لفظ صدا زدن هیرو داغ دلم تازه تر شدو بیشتر یاده عشقه ناکام ونافرجامم افتادم.

یعنی الان حامدم کجاست؟چی کار می کنه؟

هی هی مهان خانم حامد،دیگه حامد تونیست از سره میز غذا بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی
اگه یه دقیقه اونجا می موندم میزدم زیر گریه و دست دلم رو می شد.

خدایا من چه جوری با فکرو یاده یکی دیگه کناره دیگری زندگی کنم

چند مشت آب سرد به صورتم زدم تا چشمم دست از اشک ریختن برداره اما هر بار بیشترو بیشتر می شد
دستم و روی قلبم گذاشتم

این قلب تا ابد برای یک نفر فقط می تپه

وتا وقتی که زنده ام به نام حامد ه.

صورتمو خشک کردم .روسریمو مرتب کردم و رفتم بیرون .با دیدن من همه گی از سره میز بلند شدند و عزم رفتن
کردند.

@Arose_zaman

#عروس_زمان116

نگاهی به ساعتم انداختم .نیم ساعتی بود که جلوی خونه ی مهان منتظر بودم.

ظاهرا کسی خونه نبود .

سنگ ریزه ی کوچیکی جلوی پام بود لگدی بهش زدم و پرت شد.لعنتی اخه این موقع روز کجا رفتن.

نیم ساعت دیگه هم منتظر می مونم .شاید قسمت نیست امروز باهاشون حرف بزنم.
دستی به صورتم کشیدم و رفتم سمت درخت کاج بزرگ دمه خونه شون و بهش تکیه دادم .
صدای ماشین اومد و بعدش دره حیاط باز شد.
لخندی زدم .خداروشکر انتظارم بی فایده نبود .
از پشت درخت بیرون اومدم . و همین که خواستم برم سمت در خونه با هیرو چشم تو چشم شدم.
تعجب کردم

هیرو اینجا چی کار می کرد

چشمم به پشت سرش خورد و ابرو هام بالا پریدن

پدرو مادرش ؟؟؟ دستای قفل شده ی مهرا د و هیرو ؟؟؟؟

نگاهمو به هیرو دوختم و گفتم :

اینجا چه خبره؟؟

- توضیح میدم برات حامد

پدره هیرو با صورتی خندون اومد استقبالم و رو به هم گفت:

-دوستت داماد شده حامد جان.نمیخوای بهش تبریک بگی؟؟

متوجه نمی شدم اگه هیرو داماد شده پس هیرو چرا لباس سفید تنش بود .

-این جا چه خبره؟

با شنیدن صدای مهان به پشت سرم چرخیدم

خدای من چشمای خوش رنگش چرا اینقدر قرمز شده بودن.

با حرفی که پدره هیرو زد قلبم کنده شد

- بفرما اینم عروسه گلم.وهمسره هیرو جان.

این امکان نداشت

چشمم روی مهان قفل شده بود توان هیچ حرکتی نداشتم

اشک هاش عین بارون می بارید.

به سختی چند قدم برداشتم و بهش نزدیک شدم
سرشو انداخت پایین

چشام پراز اشک شده بود و دیدم وتار کرده بود.

سرتو بالا بگیر عشقم. عروس شدی؟

میخوام قشنگ نگات کنم برای اخرین بار. میخوام بدونم چه طوری دلت اومد این کارو باخودمون وعشقمون بکنی؟؟؟

بعدش برای همیشه از زندگیت میرم

گریه نکن. قصد گله ندارم. فقط میخوام امروز و تو ذهنم ثبت کنم.

یادته گفتی ستاره هامون جفتن؟؟؟

یادته گفتی حالا که تورو دارم دیگه هیچ آرزویی ندارم.

لعنتی من تمام روزهای آینده ام رو باتو ساختم

برای زندگیمون چه نقشه ها که نکشیدم .

مگه نگفتی تا ابد مال منی

قسمت نبود من وتو شریک لحظه های هم باشیم.

تقدیر ما نبود که بامرگمون از هم جداشیم. تموم آرزو هام بدون تو پریر میشن مهان.

ولی بازم گله وشکایتی ندارم فقط بگو ببینم خوشبختی؟؟؟ خوشحالی؟؟؟

- حامد من م...ن

- هیس هیچی نگو. عشقه لعنتی من هیچی نگو.

هیرو: حامد گوش کن تو...

با مشتت که زدم توی دهنش خفه شد

پدرش و مهرداد او مدن جلو که هیرو گفت نیازی نیست

-توهیچی نگو کثافت. دزده ناموس. تف به اون روزی که شناختمت. اسم خودتو گذاشتی آدم؟؟ تو از حیوون هم پست تری.

نگاهم زو به مهان دوختم.

من چه جوری به این قلب نفهمم بفهمونم که این چشما دیگه مال من نیست.

مهان چند قدم بهم نزدیک شد صورتش از خیس اشک بود.
خواست جلوتر بیاد که دستمو به حالت ایست بالا گرفتم و گفتم

- دیگه هیچ وقت. هیچ وقت. نمیخوام ببینمت.

به صدا زدن های مکرر مهان توجه نکردم و از اونجا دور شدم.

مغزم گنجایش این همه اتفاق رو نداشت.

خواهرم بخاطر یه جنایت کار خودکشی کرد.

مقصر من بودم. مقصر من بودم که از اول بهش نگفتم: اون آدم عوضی چه حیونی بوده.

باید میگفتم که تو پرونده اش چندین فقره تجاوز به دخترای بی گناه داشته. باید می گفتم قاچاقچی انسان بوده .

من خر فقط خواستم غزل بیشتر از این نابود نشه

خواهره یکی یه دونه ام خودشو به خاطر کسی که اصلا بویی از انسانیت نبرده بود تباه کرد.

حالا هم عشقم با بهترین دوستم ازدواج کرده.

خدایا دیگه بسمه نمی کشم. زندگیم رو انداختی روی غلطک از دست دادن عزیزام.

مهان

بارفتن حامد . اسمشو صدا زدم و خواستم دنبالش برم که اسیر دستای هیرو شدم.

- ولم کن . ولم کن لعنتی

گریه می کردم و به زور می تونستم حرف بزنم

- آروم باش مهان . همه دارن نگاهت می کنن بیشتر از این نمیخوام بی آبرو بشم.

نگاه نفرت انگیزمو بهش دوختم و گفتم

- ازت متنفرم . ازت متنفرم باعث وبانی همه ی ای اتفاقات شماهاییید.

دستم از حصار دستای بزرگش کشیدم بیرون و دویدم سمت خونیه.

لعنتی حتی همسایه ها هم از صدای بلند حامد اومده بودن بیرون.

رفتم داخل اتاقم و درو قفل کردم.

یه گوشه نشستم و گریه کردم با صدا و پر بغض

صدای حق هقم توی خونه پیچید.

زندگی داشت چه بازی باهام می کرد.

@Arose_zaman

#عروس_زمان117

دیر یا زود باید می فهمید. ولی اینجوری اتفاقی و نسنجیده نه.

می خواستم فردا برم خونشون همه ی ماجرا رو براش تعریف میکردم.

خدایا چه به سره عشقم آوردی. صدای شکسته شدن قلبشو به وضوح شنیدم.

از خودم بدم میاد. سالها نتونستم مثله آدم زندگی کنم. همش گفتم فلان کارو انجام ندم. تا کسی ناراحت نشه. دختر خوبی باشم، حرف گوش کن، با ادب. حالا ببین به کجا رسیدم.

شبیه کسی شدم که تریلی هیجده چرخ روش رد شده. تمام استخون هام، تک سلول های بدنم تیر می کشن.

قلبمو چنگ می زوم. آروم باش لعنتی. آروم باش.

به نام یکی دیگه شدی و برای یکی دیگه بی تابی می کنی.

گریه فایده نداره. دیگه تموم شد. همه چیز تموم شد.

باید عادت کنم

غزل و حامدی وجود ندارن.

ولی مگه میشه. حتی اگه کنارم نباشن یاده و خاطراتشون همیشه توی قلب و ذهنم به یادگار میمونه.

"کاش می شد عزیزانمون کنارمون ماندگار باشن نه یادگار"

خونه عجیب در سکوت فرو رفته.

لباسام رو درمیارم و به سمت حموم میرم.

اشکم و آب دوش باهم مخلوط می شن.

روبدو شامبرمو تنم می کنم.

جلوی آینه ی قدی اتاقم می ایستم چشمم بد جوری قرمزه.

مانتو شلوار ساده ای می پوشم.

لباس ها و وسایل ضروریم رو داخل چمدونم میچپونم و به لونه ی تنهای هام نگاه می کنم.

نگاهمو دور تا دور اتاقم می چرخونم.

این اتاق شاهد روزهای خوب و بده من بوده.

خداحافظ همدم روزهای تنهاییم.

از اتاق بیرون میام و به سمت پذیرایی میرم.

صدامو صاف می کنم.

توجه همه به سمتم جلب می شه

- من آماده ام.

مادرم به سمتم میادو سفت در آغوشم می گیره .

- قربونت برم مطمئنی؟؟این راهی که میری دیگه برگشتی نداره .

دست ها م رو دور شونه هاش می پیچم

نگاهم با نگاه غمگین هیرا گره می خوره.

نمیتونم با جون دو تا آدم بازی کنم .هرچقدر هم از بچه ی داخل شکمش متنفر باشم بازهم نمیتونم انکار این بشم که هم خون من داره توی وجودش رشد می کنه.

شاید واقعا هیرو توی سرنوشت من هک شده.

- مامان دلم برات تنگ می شه.برای غرغر کردن هات.برای گیر دادن هات .برای طرفداری هات که همیشه مختص پسرهات بود.

ازهم جدا شدیم و به چشمای خیسش نگاه کردم.

اشک هاشو با انگشت هام پاک کردم و گونه اش رو بوسیدم.

نگاهمو سمت پدرم کشیدم .به سمتم اومد .آغوش جادویییش رو برام باز کرد.از خدا خواسته عینه بچه کوچولو ها توی بغلش خزیدم .

- بابایی؟؟

-جانم بابا

- وقتی پنج سالم بود بهت گفتم، بابایی تو رو خدا هر وقت عروس شدم برام یه عروسی بزرگ بگیر و تو گفتی: ای وروجک عروس بدون داماد مگه می شه و من خندیدم و گفتم: داماد حاضره

تعجب کردی و گفتی: کیه؟

منم گفتم: خوب معلومه من با کسی جز بابام ازدواج نمی کنم .

هنوزم خنده هات و یادمه

- چه خوب یادت مونده

- آره یادمه . یادمه بهم قول دادی داماد من تو باشی. یادمه قول دادی بزرگترین عروسی شهرو برام بگیري.

ولی چرا همه چیز وارونه شد. بابا چرا به قول هات عمل نکردی؟؟

از بغلش او مدم بیرون و اشکام و پاک کردم.

پیشونیم و بوسید . با صدای گرفته ناشی از بغض شدید گفت منو ببخش دخترم .

نتونستی اون جور که می خوای زندگی کنی.

- دیگه مهم نیست .

امروز روز خدا حافظی بود.

روز رفتن . روز حرف زدن .

@Arose_zaman

#عروس_زمان118

رفتم کنار بهنام و مهراد.

اشک داخل چشماشون قشنگ معلوم بود ولی جلوی ریزش کردنش رو گرفته بودن.

لبخندی زدم و روبهشون گفتم

خدایمیدونه شبی چند بار دعا می کردم ازدواج کنید و برید خونه خودتون تا از دستتون راحت شم.
هیچ وقت نتونستیم بایدو شاید کنارهم بشینیم عین خواهر برادرای عادی باهم درد دل کنیم.
بریم گردش ،خرید،سینما،پارک و هزار تا کوفت وزهر مار دیگه.
تمام روزهای نو جوانی وجوانیم توی حسرت سوخت.
به هر حال گذشت .و به قول معروف این نیز بگذرد .
یکی یکی در آغوش گرفتمشون.
بوسیدمشون .
بعداز مدت ها دلم براشون تنگ شد .
درونم آشوب بود.
درسته از هیچ کدومشون دل خوشی نداشتم ولی نمیدونم چرا هنوز نرفته دلم براشون تنگ شده بود.

رفتم سمت هیرا .بغلش کردم و آروم کنار گوشش زمزمه کردم

- خوشبخت باشی زن داداش. تو باید به جای منم زندگی کنی وشاد باشی.

- متاسفم .من و ببخش مهان .تا دنیا دنیاس این لطف تو فراموش نمی کنم .تا ابد مدیونتم .

- یه زن هم میتونه مادر باشه .هم خواهر و درکنار این ها باید فداکار هم باشه .

هیرو چمدونم رو داخل ماشینش گذاشت از پدرومادره هیرو هم خداحافظی کردم.

روی صندلی جلو نشستم شیشه ی ماشین و تا آخر پایین کشیدم .سرم و به صندلی تکیه دادم

چشمام وبستم .رده خیزی اشک روی صورتم باقی مونده بود و باد به صورتم می خورد وباعث میشد صورتم خنک بشه .

- آگه خسته ای صندلی رو بخوابون و دراز بکش.

- نه همین جوری خوبه

- حالت خوبه؟

چشمامو باز کردم و به جاده نگاه کردم.

- خودت چی فکر می کنی؟

- خوب نیستی

صاف میشینم و میگم

- پس چرا می پرسی

-اوم.خوب حوصلم سر رفت.

-حتی یه لحظه هم چهره ی ناراحت وغمگین حامد از فکرم بیرون نمیره.

توجه طوری میتونی اینقدر عادی برخورد کنی؟؟؟

-بین مهان.حامد بهترین دوست منه.آگه امروز یکی بجز حامد میومد دره خونتون .سرشو از بدنش جدا می کردم.

درضمن من که عاشق چشم واپروت نشدم خودت موافقت کردی با من ازدواج کنی.

من مجبورت نکردم و توهم حق نداری منو مقصر جلوه بدی.

دستمو روی چشمام میزارم و فشارشون میدم.

متاسفانه حق با این سوسکه سیاهه .سکوت می کنم.

به بیرون خیره می شم

خیلی سریع دارم از این شهر دور می شم

از آداماش

کاش میدونستم الان حامدم کجاست.چی کار میکنه .کاش میتونستم برم پیشش وبغلمش کنم و صورتشو غرق در بوسه کنم .

خدایا من با این قلبه عاشقم چی کار کنم.

این چه جور شکنجه ای که برامون رقم زدی؟؟؟

کاش حامد بهم اجازه توضیح دادن می داد.

توی خیالاتم غرق شده بودم که به صدای هیرو به خودم اومدم.

- گرسنه نیستی؟؟

این اواخر اینقدر غصه خوردم که سیره سیرم.

-نه

-اوکی .منم گرسنه نیستم .اگه میخوای برات چندتا خوراکی بخرم سرگرم شی.

- نمیخوام .

- چرا اینقدر ساکتی .

اعصابم خورد بود اینم با سوال های مسخره اش داشت بیشتر دیونم میکرد.

- میتونی بامن حرف نزنی؟؟؟لطفاا

-چرا؟؟؟

دیگه کارام دست خودم نبودو کنترلم رو از دست دادم

دستامو چند بار روی داشبورد ماشین کوبیدم و باصدای بلند گفتم

-خفه شو .توروخدا خفه شو.نمیخوام صدای نحست رو بشنوم.لعنتی زندگیم داغون شده.عشقم امروز جلوی چشمم شکست ومن هیچ کاری نکردم.من امروز با آدمی ازدواج کردم که اصلا ازش خوشم نمیاد .اون وقت تو می گی حوصله ات سر رفته و باهات حرف بزنم.

عجب آدم هستی ها.

ماشین و کنار جاده پارک کردو به سمتم چرخید .

نگاهش خشمگین بود و پره های بینیش بازو بسته می شد.

نگاهمو ازش گرفتم و خواستم بچرخم سمت پنجره کنار دستم که به شدت بازوم و کشیدو مجبورم کرد نگاهش کنم

فشار دستش دور بازوم هر لحظه بیشتر می شد
لبمو گاز گرفتم و دردشو به روی خودم نیاوردم.

-چی کار می کنی؟؟ وحشی شدی؟رم کردی

-مهان خفه شو. بفهم داری چه زری میزنی یه کاری نکن این وقت شب اینجا توی بره بیابون پیادت کنم .

منکر ترسم نمی شدم . درده دستم زیاد بود و تهدید های هیرو باعث شد موش بشم و اشکام جاری بشن.
نمیدونم قیافه ی ترسیده ام بود یا چشمای اشکیم که دلش به رحم اومد و دستمو ول کرد.
مشتی روی فرمان ماشینش زد و جوری فریاد زد که لرزیدم

- دختره ی خیره سر من الان شوهره تو هستم.

برو بر تو چشمام نگاه میکنه واز عشقش می گه

تو غلط می کنی گوه میخوری اسم حامدو رو زبونت بیاری.

ازماشین پیاده شد و درو محکم بهم کوبید.

-کثافت . کثافت. توحق نداری سره من داد بزنی. حق نداری برای من تایین تکلیف کنی .

دستامو روی صورتم گذاشتم و های های گریه کردم

@Arose_zaman

#عروس_زمان 119

شاید تنها پوئن مثبت ازدواجم این بوده که میتونم هروقت که خواستم برم سره مزار غزل.

ماشین و داخل حیاط پارک کرد

از ماشین پیاده شدیم دسته ی چمدونم رو توی دستم گرفتم و دنبال هیرو راه افتادم.

دره خونه رو باز کرد و جلوتر رفت داخل خونه و برق هارو روشن کرد . داخل شدم و نگاهمو اطراف خونه چرخوندم.

بادیدن جهیزیه ام که خیلی هم شیک توی خونه چیده شده بود قلبم از سر عزا گرفت. چقدر باذوق و شوق برای خرید این وسایل وقت گذاشتم

- به خونه ی خودت خوش اومدی.

لبخندی زد و گفت

- می پسندی؟؟

از حق نگذیریم خونه ی زیبایی بود ولی نمی دونم چرا هیچ حسی به خونه نداشتم احساس می کردم توی این خونه مهمون هستم.

دستاش و روی سینه اش قلاب کرد و منتظر نگاهم کرد.

-اتاق من کدومه؟

ابروهاش به هم گره خوردن و چند قدم به هم نزدیک شد.

-منظورت اتاقمونه؟

-نه.یه اتاق واسه خودم فقط

دستشو داخل موهاش برد و گفت

- ولی زن وشوهرها یاید توی یه اتاق بخوابن

نفس عمیقی کشیدم. دل و به دریا زدم و هرچی توی قلب و ذهنم بود رو به زبون آوردم

- ببین هیرو تو عاقل تر از اونی هستی که بخوای منو مجبور به کاری کنی.

هوم؟؟من تا دیروز می خواستم با یک نفر دیگه ازدواج کنم و الان همسر قانونی یه نفر دیگه هستم ولی .

چشمام و رو هم گذاشتم و گفتم

- ولی من هنوز حس نمی کنم که تو شوهرمی یعنی یعنی قلبم نمی تونه بپذیرتد.

خواهش می کنم درکم کن.

بیا به هر دو مون فرصت بده تا خودمونو پیدا کنیم.

من واقعا معذرت می خوام ولی هیچ حسی بهت ندارم و مطمئنا با اجبار کردن کاری درست نمیشه. بهم زمان بده تا خودمو جمع وجور کنم.

سرشو به علامت تایید بالا پایین کرد .پشتش وبهم کرد و هیچی نگفت.
چمدونم رو دنبال خودم کشیدم و وارد یکی از اتاق های خونه شدم.
دره اتاق وبستم. وچمدون وهمون جا گذاشتم.
سر سری داخل اتاق و نگاه کردم .
روسریم و ازسرم پرت کردم
دستمو دور گردنم کشیدم ونفس عمیقی کشیدم.
لباسامو با لباس راحتی تعویض کردم و روی تخت دراز کشیدم.
ذهنم خسته بود .توان ذره ای فکر کردن نداشتم.
خستگی راه هم بهش اضافه شده بود .باعث شد خیلی سریع پلکام بسته بشن.

کش و قوسی به بدنم دادم و به زور لای پلک هامو باز کردم.
سرو صدای زیادی از بیرون می اومد و نمیزاشت دیگه بخوابم
شدیدن خوابم می اومد.دستمو دراز کردم و گوشیم رو از روی کشوی کنار دستم برداشتم.
اوه خدای من صدتا تماس بی پاسخ داشتم
چشمم که به ساعت افتاد تعجبم چند برابر شد وای چقد خوابیده بودم ساعت 2ظهر بود.
به زور از تخت دل کندم .
ازاتاق رفتم بیرون.رفتم داخل سرویس بهداشتی
دستو صورتم وشستم .موهامو شونه زدم .
رفتم داخل آشپزخونه .
ابروهام بالا پرید.
هیرو داشت ظرف میشست.
خوبه پس پسر عاقلیه.
بی سرو صدا رفتم سمت یخچال و یه لیوان آبمیوه برای خودم ریختم.

-ظهر بخیر خواب آل و

-ممنون

لیوان و گذاشتم روی میز نهار خوری داخل آشپزخونه و روی یکی از صندلی هانشستم.

پیش بندشو باز کردو اومد روبه روم نشست.

-نظرت چیه بریم یه گشتی اطراف بزنیم؟؟

چندقلوپ ابمیوه خوردم و گفتم.

-باشه

-پس خودتو آماده کن نهار وهم بیرون می خوریم

لیوانمو شستم و خواستم برم خودم وآآماده کنم که گفت.

-موهات خیلی قشنگ بودن چرا کوتاهشون کردی؟؟؟

یاده روزی افتادم که متوجه حضوره هیرو هیرو توی خونه نشدم و همون دمه در روسریمو برداشتم .

-اینجوری دوس دارم.

لبخندی زدو گفت اینم بهت میاد .راستی خانوادت خیلی بهت زنگ زده بودن ولی خواب بودی بخاطر همین با من تماس گرفتن .بهشون یه زنگی بزن.

-باشه .ممنون

به سمته اتاقم رفتم .

لباس های بیرونیم رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

هیرو روی مبل داخل حال نشسته بود

بادیدن من بلند شد و سویچشو برداشت وگفت

-بری م

سوار ماشین شدم

هوا خیلی عالی بود.

طبیعت اطراف آدمو به وجد می آوردو باعث شادی روح آدمی می شه

@Arose_zaman

#عروس_زمان120

-مهان

سرم رو به طرفش چرخوندم

-بله

-بابت اتفاق دیشب معذرت می خوام

-مهم نیست

-خیلی به حرف های دیشبت فکر کردم.حق با تو بود بهتره همه چیز رو بسپاریم دست زمان.

ازامروز تو برای من شبیه یه دوست خوبی.نمی خوام به هیچ عنوان تحت فشارت بزارم

فاجعه زمانیه

که به کسی دل بدی که بهت دل نمیده

نمی خوام اذیتت کنم و تا وقتی که خودت راضی نباشی مجبور به انجام کاری نیستی . ولی یادت باشه باید سعی کنی به من واین زندگی عادت کنی وگرنه نابود می شی

حرف هاش کاملن منطقی بود و درست.

گاهی فقط خودت می دونی که چقدر در حق

خودت ظلم کردی.

ماشینش رو داخل پارکینگ رستوران پارک کرد داخل رستوران شدیم .یکی از میزها رو انتخاب کردو رویصندلی نشستیم

جفتمون جوجه کباب سفارش دادیم.

مشغول خوردن غذا بودم که پرسید

- برنانه ات برای آینده چیه مهان؟

قاشقم رو توی بشقابم گذاشتم .با دستمال دور لبمو پاک کردم و گفتم

-متوجه نشدم؟

چشمش به غذاش بود و داشت لقمه ی بعدیش رو توی قاشقش می ریخت

-خیلی واضح گفتم.می خوام تا ابد خودتو توی خونه حبس کنی؟؟؟

-شاید

لیوان آبشو برداشت و قبل از اینکه بخواد ازش بخوره گفت

-دوس دارم درستو ادامه بدی و بتونی برای خودت کسی بشی.تو باید تا وقتی که نفس می کشی برای زندگیت تلاش کنی.

آب داخل لیوانش رو سر کشیدو دوباره مشغول خوردن غذاش شد.

کاش منم می تونستم شبیه تو فکر کنم .

فقط تونستم نصف غذامو بخورم.

-نمیخوری دیگه؟

-نه ،ممنون سیر شدم

-پس بریم دیگه

سویچ ماشینو به سمتم گرفت و گفت تا من حساب می کنم برو ماشین واز پارکینگ بیار بیرون.

نگاهی به سویچش کردم و گفتم

-من رانندگی بلد نیستم

-چرا؟

بی حوصله گفتم

-چرا نداره که.می گفتن لازم نیست یادگیری

یکم متعجب نگاهم کرد گفت

-باشه پس منتظر باش الان میام

هیرو رفت سمت صندوق دار.از رستوران اومدم بیرون وهوای تمیز وپاکیزه ی شمال و به مشامم کشیدم.

صدای زنگ موبایلم به صدا در اومد.از کیفم بیرون آوردمش و تماس وجواب دادم

- سلام مامان

-سلام دخترم خوبی؟کجایی صد دفعه زنگ زدم

- مرسی مامان خوبم .بیخشید خواب بودم گوشیم هم سایلنت بود

-نگران شدم.خوب خداروشکر که خوبی.دیشب اذیت نشدی؟؟؟

میخواستم بگم نه خیلیم راحت خوابیدم واصلًا اذیت نشدم که بادستم زود جلوی دهنم وگرفتم

وای الان منظور مامانمو فهمیدم منظورش شبه حجله اس .

خجالت زده لب زدم

-خوبم خیالت راحت.مامان من دیگه باید برم به همه سلام برسون .خدانگهدار

-باشه عزیزم مواظب خودتون باشید خداحافظ

تماس وقطع کروم وگوشیم وانداختم توی کیفم

دستامو روی لب هام گذاشتم وگفتم

-وای خداروشکر زود مغزم آژیر داد

-چه آژییری؟؟

باشنیدن صدای هیرو از پشت سرم یه متر بالا پریدم و جیغ خفه ای کشیدم

-تو چرا عین جن ظاهر می شی

نیشخندی زدو گفت

-تو ترسویی به من چه اخه

حوصله کل انداختن باهاس ونداشتم .سمته ماشین رفتیم وسوار شدیم.

-کجا بریم خانم خانم!

خانم خانماشو نشنیده گرفتیم و گفتیم

-اگه میشه بریم بهشت زهرا

-اهوم .چرا که نه

چند شاخه گل و یه شیشه گلاب و یه پاکت خرما خریدیم.

هرچی بیشتر به مزار غزل نزدیک ترمی شدم قلبم بیشتر مچاله می شد.

گل هارو روی سنگ قبرش گذاشتم

وکنار قبر نشستم

بخاطر حضور هیرو توی دلم شروع کردم به دردو دل کردن با غزل.

اشکام پی درپی از چشمم جاری میشد

سلام بی معرفت. خوبی؟؟ خوب رفتی حاجی حاجی مکه شدی. دلم برات تنگ شده.

خواهری باهام قهری که دیگه به خوابم نمیای

حرف نمیزنی. کاش بشه این سکوتتو بشکنی قربونت برم

دلم برای صدات تنگ شده.

فداتشم خبر داری ازدواج کردم

خبر داری حامد شکست

کاش زنده بودی و میتونستی مرحم دردای قلبه شکسته اش باشی.

راستی دیگه همشهری شدیم.

ازاین به بعد زود زود میام پیشت حق اعتراض هم نداری گفته باشم. دیگه وره دله خودت پلاس م

-مهان هلاک شدی. بهتره بری م

نگاه اشکیم و به هیرو دوختم از روی زمین بلند شدم

عکس غزل و که روی سنگ قبر هک کرده بودن و بوسیدم دستی به عکسه خوشگلش کشیدم

برای شادی غزل و محمد فاتحه خوندم و از اونجا اومدیم بیرون.

یکم سبک شده بودم.

@Arose_zaman

#عروس_زمان 121

خاطرات حتی

از پلاستیک هم دیر تر تجزیه میشن...

مشکل این جاست که، در گیر آدم هایی هستیم که دیگه قرار نیست توی زندگیمون باشن. درگیر روز های گذشته ای هستیم که قرار نیست هرگز تکرار شوند.

تا آخر عمرمون درگیر قلبی شکسته و ناکام هستیم. و در آخر پی می بریم که اشتباه بوده.

کله زندگیمون فقط داشتیم به گذشته فکر می کردیم.

نه تونستيم چيزی ياد بگيريم ونه موفق شدیم چيزی به کسی ياد بدیم.زندگی بی هوده و الکی رو می گذرونيم.
فکر می کنيم با از دست دادن بعضی افراد و بعضی چيزها ديگه بايد زندگيمون رو به کامه خودمون و اطرافيانمون تلخ
کنيم ولی کاملن اشتباهه .و مطمئن گذر زمان می تونه حلاله همه ی مشکلات باشه و باعث بشه بيشرشون رو به
فراموشی بسپريم ☒

بيايد باور کنیم

دليل پرواز ، پر ، ، نيست !

پريدن ، باور پرنده ايست که

به پرواز می انديشد

هوا تاريخ شده بود که به خونه رسيديم.

رفتم اتاقم و لباس هامو عوض کردم.

هيرو تقه ای به در اتاق زدو با بفرماييد من داخل شد

- نسکافه درست کردم .ميخوری؟؟

متعجب نگاهش کردم .چه خوب که همه کار هاشو انجام می ده .

-الان ميام

-خوبه

هيرو از اتاق بيرون رفت .نگاهی يه خودم داخل آينه انداختم.

شبيه گل پژمرده ای بودم که ماه هاست بهش آب ونور نرسيده.

آهی کشيدم .واز اتاق رفتم بيرون

هيرو از آشپزخونه اومد و دوتا ليوان و چندتا کاپ کيک روی سيني توی دستش گذاشته بود

-نمی خوی بشيني؟؟

روی مبل، روبه روی هیرو نشستم .

- بفرمایید بانو

دلم لرزید. نفسم گرفت. چشمم تار شد

بانو

بانو

لعنتی توی تمام لحظاتم حضور داره .

من هرچقدر هم سعی کنم . نمی تونم . نمی شه .

انگار بی جهت

نمی شوی فراموش. تو میزمنم پا و دست

بزاغم رو به سختی قورت دادم و بغض نشسته ی توی گلوم رو به کمک نسکافه پایین فرستادم.

-فردا می رم مطب. دوس داری باهام بیایی؟؟

کمی از نسکافه ام رو نوشیدم و نگاهش کردم خیلی خونسرد داشت نسکافه اش رو می خورد.

خوش به حالت که هیچ غمی نداری.

-نمیدونم . شاید اومدم

نگاهشو طرف من چرخوند . لیوانشو روی عسلی گذاشت و گفت

-درکت می کنم مهان. می دونم خیلی داری عذاب می کشی. ولی با گوشه گیر شدنت و خونه نشین شدن هیچ چیز عوض نمیشه.

خیلی دوس دارم دلیل عجله ات رو برای ازدواج با من بفهمم .

-درست می گی . شاید به مرور زمان همه چیز درست بشه.

من برای ازدواج با تو عجله نداشتم .فقط...فقط....مجبور شدم.عجله نکن به زودی خودت از حقیقت ماجرا خبر دار می شی.

-شاید الان با خودت فکر کنی هیرو خیلی راحت داره با ماجرا برخورد می کنه وهیچ غمی نداره.

ولی مهان منم غصه دارم .منم ناراحتم

از خودم و سرنوشتم بدم میاد

من می تونستم سال هاپیش ازدواج کنم والان بچه داربشم نه با یه دختر بچه ی دل شکسته سرو کله بزئم.

بهترین دوستم و از دست دادم.غم منم کم تر از غمی نیست که تو برای غزل می خوری

فقط نمی خوام زندگی رو به کامه جفتمون تلخ کنم

@Arose_zaman

#عروس_زمان122

حق با هیرو بود .امیدوارم منم بتونم غول ناامیدی رو شکست بدم و به زندگی واقعی برگردم.

بخاطر نسکافه تشکر می کنم .راه اتاقم را در پیش می گیرم.

-به حرف هام فکر کن مهان.من همیشه کنارت می مونم وبهت کمک می کنم تو هر شرایطی.

عقب گرد می کنم.به چهره ی مردانه اش نگاه می کنم و لب می زنم

-ممنونم

زیبایی خاصی ندارد .پسر عضله ای هم نیست.

صورتی عادی و اندامی عادی تنها قده بلندش است که مقداری جلب توجه می کند.

داخل اتاقم می شوم.

طول عرض اتاق را متر می کنم

فکر می کنم و فکر می کنم و درآخر هم به هیچ نتیجه ای نمی رسم.

قلبم می خواهد از جایش کنده شود وسمته حامد پرواز کند.اما علقم مانع می شود.درست است که هیرو را دوست ندارم.اما نمی توانم خودم را در نظر حامد زنی خیانت کار و بی بند وبار جلوه کنم.بارها دستم سمته گوشیم می رود و

شماره حامد را می گیرم تا فقط صدایش را بشنوم.

اما عقلم نهیب می زند. گناه است. تو دیگر در زندگی یک نفر دیگر هک شده ای. پس بی خودی حامد را معطل خودت نکن.

حامد پسر عاقلی است امیدوارم بلایی سره خودش نیاره و منو ازاینی که هستم نا امید تر نکنه.

حواشی ساعت 9 بود که همراه هیرو به سمت مطبخ رفتیم.

هرچقدر هم که گفتم نیام بازهم قبول نکرد و گفت باید حتما بیای.

مطبخ در ساختمان پزشکان بود. هفت طبقه بود و در هر طبقه دو واحد قرار داشت.

چشمم به سر در مطبخ خورد

فوق تخصص جراح گوش حلق و بینی

دکتر "هیرو احمدی"

- فکر کنم طولدم می کشه تا اینجاسم و رسم پیدا کنی

دره مطبخ و باز کرد و گفت

- نه زیادم طول نمی کشه فقط کمی تبلیغات می خواد

-خوبه

دره مطب باز شد و وارد شدم

چیدمان اتاق انتظار به صورت ساده و خیلی شیک بود.

چطوره می پسندی؟؟

-آره. مبارکت باشه

-ممنونم

چشمم به میز منشی می خوره

- منشی نداری؟؟

نگاهم می کند و به سمتہ اتاق خودش می رود

- نه هنوز ولی باید آگهی چاپ کنم

داخل اتاق هیرو می شوم

سمتہ پنجره ی اتاق می رود پرده را کنار میزند و پنجره را باز می کند.

نگاه خندونش رو بهم می دوزه و میگه

-کیف میکنی شوهرت جراحه؟؟

چشماش می خندید

چشمام رو تو کاسه چرخوندم می خواستم بگم

قصابی دماغ مردم دیگه این حرف ها رو نداره ولی دلم نیومد نوقش رو کور کنم.

- بد نیست

- بله بله حق باشماست .میگم مهان بیا اولین عمل این شهر رو از تو شروع کنم.

ابروهام رو تو هم کشیدم و دستم رو گذاشتم روی دماغم.

-نه خیر بهتره شما قبل از این که در مورد دماغ من نظر بدی .خودت رو به یه چشم پزشک نشون بدی.

-چطور؟

-چطور نداره که . دماغ من مشکلی نداره تا بخوام عملش کنم.لطف کن نظراتت رو برای خودت نگه دار.

دستاش رو به حالت تسلیم بال ابرد و و گفت

-اوکی اوکی. شوخی کردم . دعوا نداره که.

پشت چشمی براش نازک کردم و رفتم سمت کتاب خونه ی داخل اتاقش.

اکثر کتاب هاش در مورد پزشکی بود .

به طرفش چرخیدم .

-می شه برام آژانس بگیری برم خونه؟

-حوصله ات سر رفت؟؟

-آره

-اوکی ، باهم میریم

از مطب اومدیم بیرون

- از فردا به طور جدی کارم رو شروع می کنم. امروز بریم سطح شهر و بگردیم تا با محیط آشنا بشی.

-باشه

-دوس ندارم اصلا خونه نشین و منزوی بشی.

آه می کشم ،بی صدا ، پریغض

ما که سخت نمے گیری م

خودش سخت می گذره...

بعضی حقایق برای هضم شدن خیلی تلخ هستند.

کاش می تونستم زره ای بی خیالی طی کنم.

اما نمی شد. تمام وجودم برای مردی پر می کشید که هیچ وقت قرار نیست حتی در زندگیم سهم کوتاهی داشته باشد.

دوست دارم، چشمانم را قفل کنم و در خیالات دور و نزدیکم همچو پرنده ای سبک بال به سوی یار به پرواز در آیم. دلم بی شمار تنگ است

یادم تو را هرگز فراموش نخواهد کرد

@Arose_zaman

#عروس_زمان123

استکان های چای رو داخل سینک ظرف شویی میزارم.

- هر وقت برگشتی آشپزخونه رو مرتب می کنی. بریم تا دیر نشده

دستم رو باحوله خشک می کنم. کیفم رد از روی این برمی دارم و میگم

- باشه بری م

درهای خانه را قفل می کنم و سوار ماشین هیرو می شوم.

فرمان را می چرخاند و از کوچه خارج می شوی م

- این آخرین جلسه است درسته؟؟

- آره .

- آفرین.زود تونستی بگیری ش

ته دلم ذوق می کند از این تعریفش

- مرسی .خودمم فکر نمی کردم تو چند جلسه کوتاه قبول بشم.

-چرا.به نظر من تو دختر با استعدادی هستی واصلآ خودت رو دست کم نگیر

- اوهوم

دو هفته از عروسیمان میگذرد.

به اصرار هیرو برای گرفتن گواهی نامه ام امتحان دادم و اصلا فکرش رو نمی کردم که قبول بشم ولی خوشبختانه قبول شدم.

زنگ موبایلم به صدا در می آید.

هیرو زیر زیرکی نگاهم می کند

توجهی نمی کنم و.تلفنم را از کیفم بیرون می آورم .

- سلام داداش

-سلام عروس خانم خوبی

آه می کشم .هنوز هم به این زندگی عادت نکرده ام

-مرسی .خودت چطوری؟

-ای بدک نیستیم. زنگ زدم حالتون رو بپرس م

دیر است، برای پرسیدن حالم خیلی وقت است که دیر شده.

-خوبیم مرسی.

-خداروشکر. سلام من رو به هیرو برسون

-چشم سلامت باشی. توهم سلام ما رو به بقیه برسون .

-چشمت پرفروغ خواهری. بزرگیت را می رسانم. خوب دیگه مزاحمت نشم. خدانگهدار

-خداحافظ.

تماس را قطع می کنم.

-بهنام و بقیه بهت سلام رسوندن

-سلامت باشن.

به بیرون نگاه می کنم. ود فکر فرو می روم

-مهان؟

به سمت هیرو می چرخم

-بله

من، من، می کند تا بالاخره باهر جان کنونی بود سوالش را می پرسد

-نمی خوام دخالت کنم. ولی چرا از تماس بهنام ناراحت شدی؟؟

لبم را به دندان می گیرم و می گویم

-این تماسش . این حال و احوال کردنش رو باید چندسال پیش انجام می داد.نه الان.که دیگه هیچ فایده ای برام نداره.

-چی بگم والا . توهم حق داری

کنار آموزشگاه رانندگی پیاده میشم.دستی به عنوان خداحافظی برای هیرو تکان می دهم .
داخل ساختمان می شوم.

همزمان با مربی آموزش رانندگیم سینه به سینه می شوم.

خوشحال ازاینکه دیگه قرار نیست چند طبقه رو از پله بالا برم.سلام می کنم

باخوش رویی جواب سلامم را می دهد .

مسیر کوتاهی را رانندگی می کنم و چند بار هم دنده عقب و پارک انجام می دهم.

خانم لطفی لبخندی میزند و می گوید

-آفرین .عالیه مهان .بهتره به سمت آموزشگاه بریم قبولی.

لبخندم پهن می شود و ردیف دندان هایم نمایان.

-خیلی ممنون

ترافیک سخت باعث می شود دیر به آموزشگاه تعلیم رانندگی برسیم .

ازخانم لطفی خداحافظی می کنم و به سمت ایستگاه تاکسی رانی میروم .

آدرس خانه را به راننده می دهم و به سمت
به ساعت نگاه می کنم . ساعت یک ربع به یازده رو نشون میده .

از ماشین پیاده می شم و کلید و داخل قفل خونه می چرخونم .

- مهمون نمی خوای

باشنیدنو صدای آشنایی از پشت سرم .

تعجب زده می چرخم و به فرد نگاه می کنم .

مهراد و هیرا

این جا چی کار میکنن .

-سلام،خوش اومدی د

هیرا خوشحال به سمت می آیدو بغلم می کند

-خوبی مهان جون؟

متقابلن در آغوش میگیرم و می گویم .

-مرسی خودت خوبی؟

ازم جدا می شود و می گوی د

-خوبم عزیزم

لبخندی میزنم و به رو به مهرا د میگم خوش اومدی داداش

جلو می آید و در آغوشم می کشد

-خوش باشی عزیزم

تعارف می کنم و داخل خانه می شوی م

از بدو وردمان تا به حال هیرا یک بند از خانه و وسایل تعریف می کند و تبریک می گوید .

زیر کتری را روشن می کنم.

میوه های شسته ی داخل یخچال رو قشنگ توی یه کاسه ی بزرگ می چینم و به همراه چندتا قاشق چنگال میبرمش داخل پذیرایی.

میوه تعارف می کنم که مهاد می گوی د

-راستی کجا بودی؟

کاسه ی میوه رو روی عسلی میزارم ومی گم

-برای گواهینامه ثبت نام کردم.امروز رفتم آحرین امتحانو دادم

هیرا متعجب می گوی د

-عه مگه گواهینامه نداشتی؟

لبخند میزنم و بخ مهاد نگاه می کن م

-نه

دیگر چیزی نمی گوید.

بخشیدی می گویم و به سمته کیفم میروم

گوشیم را از کیفم خارج میکنم و برای هیرو پیام میدهم

-مهاد وهیرا اینجا هستن .

گوشی را روی میز میگذارم و درحالی که به سمته آشپزخانه میروم

میگویم

-هیرا لباس هاتو عوض کن راحت باش.داداش شماهم راحت باش.

-برم کدوم اتاق؟

میخواستم بگم فرقی نداره که یادم افتاد ما جدا جدا می خوابیم نمیدونم چرا دلم نخواست کسی از این قضیه بویی
ببره بخاطره همین هیرا رو بردم داخل اتاق مهمون و گفتم اینجا اتاق شما.

تشکر کردو داخل شد

به سمته آشپزخونه رفتم و مشغول پختن نهار شدم

مقداری ظرف داخل ظرف شویی بود که شستمشون دستامو خشک کردم و سه تا استکان چای ریختم و رفتم پیش
مهمونام.

-شما اولین مهمون های ما هستی د

مهراد لبخندی میزندو می گوی د

-دیدیم دلتون نمیداد مهمون دعوت کنید گفتیم خودمون بیام.

-کاره خوبی کردی داداش.

نگاهم رو هیرا میدوزم .احساس میکنم شکمش زره ای برآمدگی دارد.

-خوبی؟

میخندد از ته دل .منظورم را متوجه شده است

@Arose_zaman

#عروس_زمان124

ممنونم عزیزم .خیلی اذیتم می کنه برادر زاده ات.

حسی به بچه ی داخل شکمش ندارم اما به ناچار لبخندی میزنم و می گویم درست میشه ..

-ازبقیه چه خبر خوبن؟چرا نیاوردیشون

هیرا می گوید

- خوب دیگه گفتیم اولین مسافرت متاهلیمون رو تنها بیایم. خوبن خدارو شکر

-هیرو چگونه؟؟

- خوبه. سرگرم کارشه

-تونست اینجا جا بیافته؟؟

- آره

زنگ خونه به صدا در میاد. حتما هیرو برگشته

به سمت آیفون میرم نگاهی به داخل صفحه اش میندازم و درو باز می کنم.

درست حدس زده بودم هیرو بود

با صدای بلند می گم. هیرو بود

هیرا ذوق زده دستانش را بهم می کوبد و عینه جت به سمت در پرواز میکند.

همین که هیرو وارد میشه هیرا از سرو کولوش بالا میرود

جفتشان خوشحالتند

تمام این سالها همچین ذوق و شوقی برای دیدن برادرانم نداشته ام

نمیدونم یا من زیادی ماستم یا اونا چوب.

به سمت آشپزخونه میرم و برنج و بار میزارم و یه استکان چای هم برای هیرو می ریزم

به بقیه ملحق می شوم و مشغول گپ زدن می شویم.

به گوشه ای خیره می مانم و در ذهنم می گویم ای کاش الان به جای هیرو وهیرا. حامدو غزل کنارم بودن.

عجیب این دوقلو ها شبیه دوقلوهای عزیز کرده ی من بودند.

شاد و پر انرژی.

یعنی الان حامد تنهایی داره چی کار می کنه.

نهار می خوریم و همه از دسپختم تعریف می کنند.

هیرا پیشنهاد میدهد در جمع کردن ظرف ها و شستنشان کمک کند اما قبول نمی کنم و هیرا و مهرداد را به زور داخل اتاق مهمان می فرستم تا استراحت کنند.

بعد از اتمام کارهایم .

داخل اتاق خودم می شوم برخی از وسایل ضروریم را همراه خودم به اتاق هیرو میبرم متعجب نگاهم می کند.

-اینجوری نگاه نکن . نمی خوام بقیه بفهمن که جدا جدا می خوابم

ابروهایش را بالا می اندازد و میگوید

- اگر میدونستم این روش زودتر به نتیجه میرسه . خیلی وقت پیش خودم دعوتشون میکردم.

پشت چشمی برایش نازک می کنم و بازهم به اتاق خودم میبرم.

بالشت و پتو و تشکی را همراه خودم به اتاق هیرو میبرم و اونجا میزارمش.

-یعنی میخوای رو زمین بخوابی؟؟

-آره

-نترس نمی خورمت

-نمیترسم.قرار نیست کسی. کسی رو بخوره.

این جوری راحت ترم

- آهان.اون وقت اگر حامد هم بود همین ومی گفتی

بی حوصله می گویم

-حالا که نیست.خوبه که چی؟؟

-اگه بود؟؟

-هیچ وقت خودتو باهاش مقایسه نکن .نمی خوام ناراحتت کنم.

چیزی نمی گوید.ناراحت شده است .اما من هم آدمی نیستم که از دلش در بیاورم .

از اتاق بیرون می آیم و پذیرایی را مرتب میکنم.

مشغول پختن شام میشوم و بعداز دوساعت کارم تمام میشود

تقه ای به دره اتاق مهراذ وهیرا میزنم.

وبلند میگم بیدار شید بریم بیرون یه دوری بزنی م

مهراذ باشه ای می گوید

از آنجا دور می شوم و به اتاق خودم میرم لباس هام رو عوض میکنم و آرایش ملیحی روی صورتم میزنم.

به اتاقه هیرو میروم و تقه ای روی در میزنم

با بفرماییدش وارد می شوم

نگاه قرمزش را به من میدوزد

-جایی قراره بری؟؟

گریه کرده است؟؟

-آره بریم یه دوری بزنیم.تا شب.شام درست کردم کاری ندارم دیگه

-باشه الان میام

از اتاقش بیرون میام.نباید اون حرف و بهش میزدم ولی اونم نباید زیاد سوال کنه وقتی جوابش رو میدونه

@Arose_zaman

#عروس_زمان_125

همراه .مهراذو هیرو وهیرا با ماشین هیرو رفتیم بیرون.

هیرا همه ی مغازه ها رو می گشت واز هرکدوم یه چیزی می خرید.

هیچ ذوقی برای خریدکردن نداشتم .همه ی لباس ها خوشگل بودن ولی من دل و دماغ خرید کردن نداشتم فقط به رسم ادب و احترام ومهمان داری .مهمون هامو آوردم حال وهواشون عوض شه.

نمی تونم چون خودم ناراحتم بقیه رو هم ناراحت کنم.

تو فکر رفته بودم که هیرا اومد سمتم و لباسی رو گرفت جلوم.

- مهان اینو بیوش احساس میکنم خیلی بهت میاد

لباس خوشگلی بود و بی نهایت پر زرق وبرق

خواستم بگم نه لباس زیاد دارم که مهراد هم پا پیش گذاشت وگفت آره بیوشش

هیرا:بیوش دیگه .الان بریم خونه مهراد میگه از خواهرم یاد بگیر هیچی خرید نکردو به فکر جیب مبارک شوشو(شوهر) خانش بوده

خندیدم وگفتم ای منفعت طلب

لباس وازش گرفتم و رفتم داخل اتاق پرو.

لباس به طرز زیبایی طراحی شده بود نه شلوغ بود نه خیلی ساده .

سلیقه ی هیرا واقعا قشنگ بود.

لباس و پوشیدم یه مقدار از دره اتاق پرو و بازکردم و هیرا رو صدا زدم

-جانم

-بی زحمت بیا این زیپ و برام ببند

-وایسا به هیرو بگم

چشمام چهارتا شد. ای خدا. خوب آگه میخواستم اون ببنده که هیرو رو صدا میزدم دختره ی گیج.

-نه عزیزم خودت بیا لطفا. جلو مهراذ خجالت می کشم

خندید و گفت باشه

نمیدونم یه هو چه حوری محبت خدا قلمبه کردو این دروغ و انداخت تو دهنم .

مرسی خداجون

بعد از بستن زیپ لباسم سمت هیرا چرخیدم و گفتم

-چطوره؟

-محشره تو تنت. بخدا انگار برا خودت دوختن. وای چی میشه دختر منم کپی عمه اش باشه

از تعریف هیرا خوشحال شدو و از شنیدن حرف آخرش قلبم یه جوری شد

-بچه اتون دختره؟؟

- آره چند وقت پیش رفتیم برا سونو دختره

- مبارکه عزیزم.

-نمیخوای لباس و به بقیه نشون بدی؟؟؟

-بریم خونه میبیننش

هیرو پول لباس و حساب کرد و از مغازه اومدیم بیرون.

هیرا و مهراذ دستاشون قفل هم دیگه بود.

شاید آگه منم الان حامد کنارم بود ازاین دوتا خوشحال تر بودم

بعضی وقتا از خودم متنفر میشم. من هر دقیقه با فکر کردن به حامد دارم برای خودم گناه می سازم.

بعداز اتمام خرید هاو سوقاتی های هیرا بالاخره به سمته خونه راه افتادیم.

هیرو خیلی ساکت بود و مگه اینکه مهراد یا هیرا باهاش حرف میزدن تا اونم به ناچار حرف بزنه.

دلم براش م سوزه شاید آگه هیرا این اشتباه و نمی کرد الان این بدبختم پاسوز من نمی شد.

یاده روزی میافتم که هیرو اومد خونه ی حامد. ودر مورد عاشق شدن هیرو حرف میزدن

اما چیز زیادی دستگیرم نشد.

فقط حدس میزنم هیرو هم عاشق یکی دیگه باشه.

ماشین و توی حیاط پارک کردیم و رفتم داخل خونه .

لباسام رو قبل از اینکه هیرو بیاد داخل اتاقش عوض کردم و به سمته آشپزخونه رفتم

زیر کتری رو روشن کردم و غذا رو گذاشتم رو گاز تا گرم بشه

میزو چیدم و مشغول کشیدن غذا شدم.

کارم تموم شدو بقیه رو هم صدا زدم

تمام صحبت های سره میز شام درمورد کار بود

هیرا که معلوم بود خسته شده روبه من گفت

-نمی خوای برگردی دانشگاه.

نگاهم رو بین مهرداد و هیرو چرخوندم

اوناهم منتظر جوابم بودن

- خوب راستش خودمم نمی دونم.

-ولی بنظرم بهتره که بری.حیفه

-قسمت

-ایشالله هرچی که خیره همون بشه

-انشالله

دیگه تا پایان غذا کسی حرفی نزد

این بار هیرو قبول نکرد و تا آخر تو جمع کردن آشپز خونه کمکم کرد.

چندتا استکان چای ریختم و به همراه هیرو رفتیم پیش مهرداد و هیرو

بعداز چندتا شوخی و خنده مهرداد گفت خیلی خوابش میاد. همراه هیرو رفتن اتاقشون.

هیرو هم بعده اونا عزم رفتن کرد و رفت خوابید.

منم همه ی کارامو انجام دادم و رفتم سمت اتاق خودم و لباس هامو با شلوار و تیشرتتم که لباس خواب بودن عوض کردم و رفتم توی اتاق هیرو

روی تختش دراز کشیده بود و دستش و گذاشته بود روی پیشونیش

جام و رو زمین انداختم و رفتم زیر پتو

@Arose_zaman

#عروس_زمان_126

- اگه اونجا خوابت نمی بره .توبیا رو تخت.من جای تو می خوابم.

چشمام و به سقف دوختم و گفتم

-مرسی ،راحت م

-تعارف می کنی؟

-نه جدی میگم ،بگیر بخواب

-راستی لباست مبارک باشه.یکم حاله خوب نبود امروز .به کل یادم رفت

چشمام و میبندم .نه به سکوت امروزش.نه به پرچانگی های الانش.

-اشکال نداره.ممنونم

-چی کار کردی برای گواهینامه

نخیر تازه اول صبحشه

-هیچی .قبول شدم.

-آفرین

-به لطفه تو .

-وظیفم بود .زمنی

خندم گرفته بود.مثلن داشت میگفت من به وظایفم خوب عمل میکنم تو هم یادبگیر.

-شب بخی ر

-خوابم نمیبیره

توجام جرخیدم وگفتم

-برعکس .من خیلی خوابم میاد

صدای جیر جیر تختش اومد ونشون از تکون خوردنش روی تختش بود

-پس من چی کار کنم

عجب غلطی کردم ها.از دهنم پرید

-می خوای پیام برات لایبی بخونم؟؟

خندی د

-اوم .چرا که نه.از خدامه

دستامو مشت کردم.عه عه بچه پرو

-هیرو خواهشن بخواب .امروز عینه برج زهر مار بودی.الان خوشمزگی نکن

از تختش بلند شدو برق اتاق و روشن کرد .روبه روم ایستاد

-من برج زهر مارم؟؟؟

بخاطر نور شدید برق دستمو رو چشمام گذاشتم و گفتم

-هیس . صداتو میشنون . خاموش کن برق و کور شدم

-باشه جواب منو بده بعد

-نگاه حرصیم رو بهش دوختم و گفتم

-چی بگم؟؟ خوب چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است

-خیلی بی چشم و رویی دختر من اگه زهر بودم جناب عالی الان اونجا نخوابیده بودی.

لبمو گاز گزفتم . انگار امشب قرار نبود تموم بشه

پتو رو. روی سرم کشیدم و دیگه هیچی نگفتم.

برق و خاموش کرد و بعدش صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد.

سرمو از زیر پتو کشیدم بیرون

معلوم نیست چه مرگشه . یه بار قهره یه بار آشتی.

خیلی خسته بودم و زیاد وقت نکردم به هیرو و کارهایش فکر کنم.

با خوردن نور روی پوسته صورتم به ناچار چشمام رو باز کردم و دستمو حائل صورتم کردم.

کش وقوسی به بدنم دادم

کور مال کورمال رفتم و پرده اتاق و کشیدم انگار خورشید خانم چسبیده بود به پنجره.

نگاهم به تخت خالی خورد

احتمالن دیشب اینجا نخوابیده باشه

به ساعت نگاه کردم

ساعت 8 بود

رخت خوابم و جمع کردم و تخت هیرو رو هم مرتب کردم

از اتاق رفتم بیرون . کتری رو پر آب کردم و زیرشو روشن کردم

وسایل صبحانه رو روی میز چیدم و فقط مونده بود چای ها

خوب تا آب جوش بیاد برم یه دوش بگیرم

رفتم تو اتاقم که با دیدن هیرو تعجب کردم.

خاک تو سره خنگت پسر. مثلا من دیشب چرا این همه به خودم زحمت دادم و اونجا خوابیدم
رفتم بالای سرش و شروع کردم به صدا کردنش

-هیرو. هیرو. ای بابا چه گیری کردم. هیرو بیدار شو برو تو اتاق خودت
نخیر انگار دارم با خرس حرف میزنم.
به سمته کمد رفتم و حوله و لباس برداشتم برم حمام.

یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و همون جا تو حموم خودمو خشک کردم و لباسامو پوشیدم

از حموم اومدم بیرون.

-عافیت باشه

بالاخره بیدار شد نکبت

جوابشو ندادم و از اتاق رفتم بیرون.

چای دم کردم و رفتم دمه اتاق هیرو اینا و چند تقه به در زدم و گفتم بیدارشید تنبلا صبح شده

قوقوقولی قوقو

صدای خواب آلود مهرداد اومد

-اومدم

هیرو از اتاق اومد بیرون و گفت

-خروس زن ندیده بودم

.میخواستم بگم حالا ببین

ولی حیف در حالت قهر به سر می بردم

رومو ازش گرفتم و رفتم سمته آشپزخونه

#عروس_زمان 127

بعد از خوردن صبحانه .

هیرو رفت سرکار و مهرداد هم برای رفع بی حوصله گیش باهاش رفت.

من موندم و هیرای شکمو .

یک ساعته داره صبحانه می خوره. فکر کنم بخاطر وضعیعتش باشه.

-هیرا؟؟

لقمه شو تو دهنش گذاشت و با دهن پر گفت

-جانم

خندم گرفته بود انگار خوراکی ها فرار می کردن

- به خانوادت گفتی که حامله ای؟؟؟

لقمه شو قورت داد . صورتش پکر شدو گفت

- نه هنوز .

- خانواده ی من چی؟؟

- فقط بهنام میدونه

- به زودی شکمت بزرگ تر میشه . چرا نمی گی بهشون.

- هم روم نمی شه.هم میدونم ازم نفرت میگیرن

بهنام میدونه و خیلی سر سنگینه باهام . جلو بقیه به زور با من و مهرداد حرف میزنه ولی اگه کسی نباشه حتی نگاهمونم نمی کنه.

مطمئنم اگه بقیه بفهمن از اون بدتر بر خورد می کنن.

- چی بگم والا .به هر حال میفهمن

- اهوم.مهان؟

منتظر نگاهش می کنم

- تو با هیرو خوشبختی؟؟

لبخند میزنم .پشتم را به صندلی تکیه می دهم

- من هیچ وقت نمی تونم خوشبخت بشم

من و هیرو فقط دوتا دوست معمولی هستیم برای هم

-یعنی هیچ اتفاقی بینتون نیافتاده؟؟

حوصله ی پنهان کاری ندارم و می گویم

- نه تاوقتی که قلب و ذهنم برای یکی دیگه باشه.

نگاهش پر از اشک می شود و می گویم

- خدا منو لعنت کنه .

ابروهامو توهم می کشم و میگم

-خدانکنه .این چه حرفیه. جانه عزیزت آبغوره نگیری ها.این مدت خودم اینقدر گریه کردم که حالت تهوع میگیرم از گریه.

با دستانش چشمانش را باد میزند.

به کمکه هم آشپزخانه را جمع و جور می کنیم

هیرا پیشنهاد میده بریم بیرون و یه گشتی بزنیم .نهار رو هم بریم پیش آقایون .

قبول می کنم

ساپورت مشکیم رو همراه مانتوی عروسکی قرمز می پوشم

یه مقدار آرایش میکنم

کیف قرمز رو بر میدارم. کیف پول و گوشیم رو داخلش میندازم و از اتاق بیرون میرم
کفش های عروسکیم که مخلوطی از رنگ سیاه و قرمز بودن و پام کردم که همزمان هیرا هم آماده از اتاق اومد بیرون

با دیدن من سوتی کشیدو گفت

-هیرو کش شدی شدید.

یکم به خودم نگاه می کنم و میگم

-زیادی جلف نیست؟؟

پشت چشمی برام نازک میکنه و میگه

-مثلن 19سالته. چرا این قدر به خودت سخت میگیری. بخدا یه روزی میرسه که حسرت این سن و میخوری ومیگی
چقدر ساده هدرش دادم.

- شرایط ایجاب می کنه سخت بگیرم عزیزم

از خونه میزنیم بیرون

هرچند که خودمم خیلی از خیابون ها رو بلد نبودم اما پرسون پرسون با پای پیاده خودمون و به مطب هیرو
رسوندیم

دیگه بماند چقدر توی راه متلک شنیدم وچقدر به خودم لعنت فرستادم برای پوشیدن این مانتو.

-راستی دیشب لباس تو پوشیدی ببینمش قشنگ

خودمو به کوچه علی چپ زدم و گفتم

-اه اصلا یادم نبود

اشکالی نداره .چند روز دیگه تولد مهراده برایش جشن میگیرم .اون وقت بیوشش.

-اره فکر خوبی ه

وارد مطب میشیم

نگاهم به جای خالی منشی می خوره .

-عه منشی نداره؟؟

به هیرا نگاه می کنم ومیگم

-اره پیدا نکرده

تقه ای به در اتاق هیرو میزنم و با بفرمایید هیرو دره اتاقش رو باز می کنم.

داخل اتاق می شیم و هیرا میگه

-سوپرایز آقایون

مهراده از روی صندلی بلند میشه و به سمت هیرا میادو میگه

-به به چه سوپریز قشنگی.خوش اومدی

داداش منم زن ذلیلیه ها

هیرا بعداز کلی تبریک و تمجید خدمت برادرش بالاخره رضایت دادو آروم کنار مهراده نشست.

رفتم رو به روی مهرداد و هیرا و روی مبل نشستم

هیرو هم از روی صندلیش بلند شد و اومد کنار من نشست
دستاشو از پشت سرم دراز کرد و روی مبل گذاشت.

این الان چرا جو گرفتش

اصلا برام مهم نبود و حتی نیم نگاهی هم بهش ننداختم
روبه مهرداد و هیرا گفتم نظرتون چیه نهار بریم رستوران،؟

به هم دیگه نگاه کردن و گفتن بری م

دستمو دراز کردم و کیفم واز روی میز برداشتم .بلند شدم و روبه بقیه گفتم

-پس بسم الله .زود باشید بریم یه جاخوب گیر بیاری م

@Arose_zaman

#عروس_زمان128

من و هیرا روبه روی مهرداد و هیرو نشسته بودیم .

مشغول غذا خوردن بودم و اصلا به اطرافم توجهی نداشتم

با فرو رفتن انگشت هیرا تو پهلوام تکون ریزی خوردم و بهش نگاه کردم

با ابروهاش و چشماش داشت به سمت هیرا اشاره می کرد

متعجب از این کارش به هیرو چشم دوختم

خیره شده بود بهم و انگار اصلا تو این دنیا نبود

حواس مهرداد هم به ما جمع شد و اونم به هیرو نگاه کرد.

مهرداد تک سرفه ای کرد و زد روی شونه ی هیرو

که شوکه شد و از عالم خیال بیرون اومد و خوشبختانه چشماشو از رو من برداشت.

هیرو نگاه سوالیش رو به مهرداد دوخت .

- پدر صلواتی خواهرم و قورت دادی با نگاهت. دوساعته زل زدی بهش حتی پلک هم نمی زنی

هیرو خندید و سرشو انداخت پایین

هیرا- آهای آقاهه چی کار به کاره دله عاشقه داداشیم داری

مهرداد- در حضور خودم داره خواهرمو قورت میده.

هیرا-شوهرشه عشقم

مهرداد وهیرا همین جوری داشتن یه ریز نمک می ریختن و هیرو ریز ریز میخندی

نگاهم رو ازشون گرفتم و به پنجره ی بزرگ شیشه ای رستوران نگاه کردم

چشمام رو دقیق متمرکز کردم

این امکان نداره .اون نمی تونه اینجا باشه.

از سره میز بلند شدم و بدون توجه به بقیه صدا زدن هاشون با قدم های سریع و بلند خودمو به بیرون از رستوران رسوندم.

به سمته کوچه ی کنار رستوران دویدم

این امکان نداره

دیگه اینقدرام خیالاتی نشدم .

مطمعنم خودش بود

من دیدمش.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و دور خودم چرخیدم

خدای من اینجاست

من مطمئنم که دیدمش. داشت نگاه می کرد.

با کشیده شدن دستم توسط مهرداد به سمتش چرخیدم

متعجب و نگران بهم نگاه کردو گفت

- مهان چی شد؟ چرا اینجوری اومدی بیرون

دهنم عینه ماهی بازو بسته می شد و قدرت و توان حرف زدن نداشتم

میخواستم بگم دیدمش من حامد و دیدم خودش بود

تپش قلبم رو هزار بود و هر لحظه احساس میکردم الانه که سینه ام رو بشکافه و بیاد بیرون.

اشکام جاری شدو به اطرافم نگاه کردم شاید ردی ازش ببینم

اما نبود .

مهرداد-مهان داری منو میترسونی دختر

هیرا-آروم باش عزیزم بیا بریم داخل ماشین

اشکامو پاک کردم و با قدم های سست از اونجا دور شدم

هیرو ماشینش رو آورد سرکوچه و همگی سوارش شدیم.

تمام اجزای صورتم چشم شده بود و داشتن از شیشه ی ماشین بیرونو نگاه میکردن.

شبیه کسی بودم که یه چیزی رو گم کرده

من یه گمشده دارم .

به خونه رسیدیم

هیرا بهم مسکن داد و کمک کرد برم توی اتاقم

مهراد هم مدام میپرسید چی شد یه دفعه

هیرو چندبار پیشنهاد داد بریم بیمارستان و من هربار مخالفت می کردم

برم بیمارستان چی بگم؟؟

بگم آقای دکتر من مریضم

مریض عشقمم

من قلبم از دوری عشقم درد میکنه .درمانی داری براش؟؟؟

من چشمم از بس دلتنگ دیدن یکی هستن که هر دقیقه شروی میکنن به باریدن .چی کار کنم درمان بشه؟؟؟

بعضی وقتا نفسم کم میشه چون نفسم و ترک کردم...چی کار کنم نفسم برگرده؟؟

مسکن خیلی زود تاثیر خودشو گذاشت و تونست بی هوشم کنه.

با سردرد زیادی چشمم رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم

دستم رو روی سرم گذاشتم و از روی تخت بلند شدم.

به ساعت نگاه کردم اوه اوه ساعت 6بود

چقدر خسته بودم

آبی به دست و صورتم زدم و از اتاقم رفتم بیرون

هیرا وهیرو مهراد روبه روی تلویزیون نشسته بودن و داشتن فیلم نگاه میکردن

-سلام

هیرا خیلی سریع به سمتم اومد و گفت خوبی عزیزم. تب نداری؟؟

-نه بهترم. فقط سرم درد می کنه ببخشید شماها رو هم نگران کردم

مهراد:بالاخره نگفتی چرا اینجوری فراری کردی؟؟؟

هیرو:آره منم کنجکاو شدم

- حس کردم یه آشنا رو دیدم ولی ظاهرا اشتباه دیده بودم

هیرو چشماش و ریز کردو گفت

- کی؟

-نمیشناسیش. من برم یه چیزی برای شام درست کتم

مهراد:احتیاجی نیست. از بیرون سفارش میدیم.

بیا بشین استراحت کن

تمام طول شب فقط داشتم به حامد فکر می کردم

مطمعنم خودش بود

حسم اشتباه نمی کنه

اونم داشت نگام می کرد.

ولی چقدر شکسته بود. خیلی به هم ریخته بود.

خیلی خوب متوجه نگاه های مشکوک هیرو شده بودم

@Arose_zaman

#عروس_زمان 129

هیرو اصلا برام مهم نبود

تنها چیزی که فکرم و درگیر کرده بود این بود که اگر واقعا اون فرد حامد بوده باشه .

چه جوری تونسته پیدامون کنه

خدایا مطمئنم اگه یه بار دیگه بینمش نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و دنبالش راه میافتم.

تازه کم کم داشتم سعی می کردم با خودم کنار بیام که با این اتفاق بعید میدونم .

فردای اون شب هیرا ومهراد برگشتن تهران

هیرو میرفت سر کار و اکثر روزها هم تا شب بر نمیگشت

کارم شده بود فکرو خیال وفکرو خیال

پدرو مادر خودم وهیرو هرازگاهی باهام تماس میگرفتن

اما من هیچ وقت یادم نمی افتاد بهشون زنگ بزنم

و همیشه گله می کردن.

فکرو خیال باعث شده بود از همه خسته باشم

در حد سلام علیک با هیرو صحبت می کردم

بعضی وقتا چند بار صدام میزد تا حواسم جمع می شد و بهش نگاه می کردم.

اگه خودش بود .چرا اومد.چرا رفت.

یک هفته ای از اون روز گذشته بود

صبح که از خواب بیدار شدم تمام خونه رو برق انداختم و بعدش رفتم یه دوش مفصل گرفتم
لباس کتیف ها رو داخل لباسشویی انداختم

چند صفحه از کتاب کیمیا گر ه پائولو رو خوندم
گوشیم به صدا در اومد و
تماس و حواب دادم و صدای شاد هیرا داخل گوشم پیچید

- سلام عروس گل م

به این همه انرژی غبطه خوردم

-علیک سلام عروس گل م

-خخخ خوبی خانم خانما چه میکنی با زحمت های ما

کتاب و روی عسلی گذاشتم

-این چه حرفیه عزیزم .چه زحمتی

-فدایت عروس گلم .راستش زنگ زدم بگم فردا بیاید اینجا تولد مهراده .

-مبارکه .چشم میایم .

-ممنون عزیزم .چشمات پر نور .پس منتظرم دیگه .خودت به هیرو بگو .گفتم نکنه مطب باشه بهش زنگ نزدم

از هیرا خداحافظی کردم و خودم و روی میل ولو کردم

چشمم داشت کم کم گرم خواب می شد که صدای خاموش شدن لباسشویی مجبورم کرد بیدار بشم و یرم لباس هارو
روی طناب پهن کنم .یه چشمم و باز گذاشتم ویه چشمم رو بسته .

نمیدونم چه جوری لباس هارو روی طناب پهن کردم .
خودمو به زور تا اتاقم رسوندم و بعدش خیلی سریع چشمام بسته شد.

چندباری توی عالم خواب و بیداری بینیم خارش گرفت
احساس می کردم یه چیزی داره این وسط جور درنمیاد .
چشمام و با بدبختی باز کردم

هیرو بالای سرم ایستاده بود و داشت با لبخند نگام میکرد

-چه عجب بالاخره خرس قطبی رضایت داد و از خواب زمستانی‌ش بیدار شد.

با صدای خواب آلودی گفتم

-به اینم حسودیت میشه اخه،؟ برو بیرون خوابم میاد
پتو رو بیشتر به خودم پیچیدم و چرخیدم و پشتم و بهش کردم.

-بیدار شو مهان . حوصلم سر رفته

- زیرشو کم کن سر نره .

-جدی گفتم ه

نخیر این بشر دست بردار نیست ظاهرا

به زور توی جام نیم خیز شدم و گفتم نه که من وتو خیلی باهم بگو بخند داریم جفتمون عینه مجسمه ابلهول بهم زل
می‌زنی م

- باور کن من به همین حرف نزدناتم راضیم فقط حضورت کافی ه

ابروهام بالا پریدن.از این حرف ها هم بلده آقای سوسک

هیرد از اتاقم رفت بیرون

منم بعداز شستن دست و صورتم رفتم بیرون

-مهان من تو آشپزخونه ام

رفتم داخل آشپزخونه و چشمم به میز شام افتاد

خداییش عجب روحیه ای داره این پسر

من اگه جای هیرو بودم و زنی شبیه خودم میگرفتم

هر روز کتکش میزدم تا آدم شه

ولی هیرو خیلی صبوره

نمیدونم این مهربونیش بالاخره کار ساز هست یا نه

برای شام پیتزا خریده بود

سره میز نشستم و شروع کردم به خوردن

-چه خبرا بانو؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم

-هیچی.فقط هیرا زنگ زد وبرا فردا دعوتمون کرد ظاهرا تولد مهراده

-آها چه خوب..مبارکش باشه

-اهوم

از بس خمیازه می کشیدم خسته شدم

انگاری زره خواب روم پاشیده بودن و اصلا دسته خودم نبود

چشمام به زور باز بودن و بالاخره مقاومت خودشونو از دست دادن و جلو تلویزیون خوابم برد

هیرو

توجهم به مهان جلب شد .معلوم نیست این همه خواب و از کجا میاره .
اولش خواستم بغلش کنم و ببرمش داخل اتاقش
اما نتونستم.یه حسی باعث می شه ازش دوری کنم.
حتی یه لحظه هم حال و روز داغون حامد از جلوی چشمم محو نمیشه .

حس می کنم اگه به مهان نزدیک بشم به حامد خیانت کردم.هرچند بعضی وقتاهم به زور جلوی خودمو میگیرم تا
سمتش کشیده نشم.

همیشه آنکه دوستت دارد، منم؛

همیشه آنکه نمی داند، تویی ...

به سمتش میرم و بادستام چندبار روی شونه اش میزنم
باهر جون کدنی بود تا حدودی تونست چشماشو باز نگه داره و بره اتاقش.

به این خوابیدن های زیادش مشکوکم .نکنه مریضی چیزی گرفته باشه.

تلویزیون و خاموش میکنم و خودمم میرم اتاقم

از صبح تا حالا بیدار بودم و صبح هم یه جراحی سخت داشتم .زندگیم رو دوره تکراره و کم کم دارم خسته میشم

سعی می کنم خودمو با کار سرگرم کنم

نمی دونم مهان چه جوری راضی به ازدواج با من شد .

بعضی وقتا اینقدر جلو چشمم مظلومه بی حد

وبعضی وقتا اینقد غد و یه دنده اس که دوس دارم سرشو از تنش جدا کنم
ولی درکل دختر آرومی ه

تمام تلاشش رو می کنه تا شرایط سخت زندگیش رو به روی خودش نیاره .

اون روزی که با مهرداد و هیرا رفتیم رستوران و نهار خوردیم بی نهایت جلوی چشمام خوشگل شده بود.
ای کاش قبل از حامد با من آشنا میشد
منکر جذابی حامد نمی شم .ولی شاید میتونستم دلش رو به دست بیارم.

باید حتما یه روز به دیدن حامد برم

خیلی حرف ها برای گفتن دارم

روی تختم دراز می کشم و به پهلو می چرخم

باید مهان و سرگرم زندگی کنم تا گذشته اش رو کم کم از ذهنش محو کنه.

یه جوری باید راضیش کنم برگرده دانشگاهش

بالاخره زندگی جریان داره.

هر وقت که عمیق تو فکر فرو میره دوس دارم بتونم ذهنش رو بخونم .ببینم به حامد فکر می کنه یا نه.

خیلی سخته همسرت خیلی آشکار و جلو روت حرف از عشقش به یکی دیگه رو بزنه.

خدا شاهده که غم داخل قلبم بیشتر از مهان و حامد نباشه،کمترشم نیست.

خدایا یه راهی جلو پامون بزار.

مهان

وسایلم و داخل ساکم گذاشتم و حاضر و آماده از اتاق رفتم بیرون

نگاه دقیقی به خونه انداختم و از مرتبیش خیالم راحت شد.

یه لحظه به کارم خندیدم و تو دلم گفتم

-خوبه من همون دختر شلخته ی خونه بابامم که مامانم باهزار دوز و کلک مجبورم میکرد اتاقمو تمیز کنم والان چقدر

نسبت به خونه وسواس گرفتم.

تمام درهای داخل و بیرون خونه رو قفل می کنم . فلکه گاز و آب رو قطع میکنم . چندتا از برق های خونه رو روشن میزارم. همه ی پرده های خونه رو می کشم. و وقتی از کارم مطمئن شدم از خونه میزنم بیرون

کیفم رو توی صندوق عقب میزارم و سوار ماشین می شم.

کمر بندم رو محض اطمینان می بندم

مدیونید اگه فکر کنید چون دوستم ها

نه

فقط میترسم تصادف کنیم نمیرم

کر و کور و فلج و علیل بشم

بخدا بعضی وقتا مرگ خیلی بهتره

-چیزی یادت نرفته که؟؟

یکم به مغزم فشار میارم و میگم

- نه همه چی اوکیه

-خوبه

پیچ و خم جاده اذیتم می کرد و برای سرگرم کردن خودم

هنسفری رو به گوشیم زدم و یه آهنگ پلی کردم.

-وصلش کن ماشین منم بشنوم خسته شدم

- می خوای من رانندگی کنم؟؟

نگاهی بهم انداخت و گفت

-نه والا بنده هنوز قصد ندارم به دیار باقی بپیوندم

ایشی کردم و گفتم

- په از خستگی هلاک شو.

-از رانندگی خسته نشدم .از همسفر بودن با یه دختری که لال مونی گرفته خسته شدم..
جناب عالی نقش شاگرد هارو داری .شاگرد ها هم موظف هستن سره راننده رو گرم کنن

- اخى الهى دلم سوخت برات.من وسيله ى سرگر مى تو نيستم

-تو چرا اينقدر بد اخلاقى دختر

چشمام گرد شدو گفتم

-چى؟من؟؟

زيرچشمى نگاهى بهم انداخت و گفت آره

كارد مىزدى خونم در نيمومد

پسره ى خل مشنگ

@Arose_zaman

#عروس_زمان131

مى خواستم بگم تو هم اگه مثله من به ناچار باكسى كه هيچ حسى بهش ندارى ازدواج كنى.از من بد اخلاق تر
ميشى.ولى نتونستم بگم .

خواستم بازم هنسفرى هارو تو گوشم بزارم كه با حرف زدن مانعشدم

- كادو چى بخريم براى مهراذ

- يا عطر يا ساعت

- سال هاى قبل كادو چى بهش ميدادى

-هیچی. ما کلن تولد نمیگرفتیم. اصلا نمیدونم مهرداد و بهنام و مامان بابا متولد چه ماهی و سالی هستن .

متعجب بهم نگاه کرد و گفت

- شوخی می کنی؟؟

- مگه من باهات شوخی دارم؟؟

کمی مکس کرد و بعد از چند ثانیه گفت

- نه شوخی نداری. ولی اخی چه جوری میشه که خانواده ای اصلا برای بچه هاش تولد نگیره

پوزخندی زد و گفتم

-مامانم می گفت هر وقت که تولد گرفتیم پشت بندش یه اتفاق بد افتاده یعنی اصلا تولد بهمون نمیاد. بخاطر همین کلن تو خونه هیچ کس هیچ بحثی در باره تولد نمی کرد.

ولی در عجبم چه جوری گذاشتن هیرا جشن بگیره. اونم سنگین کل فک و فامیل و دعوت کرده

- والا ترسوندیم دختر. خدا خودش به خیر بگذونه

خندم گرفته بود

-نترس پای تو رو نمیگیره

دنده رو عوض کرد و گفت

-خوب من و تو نداره که وقتی زن به زن بشه دو تا خانواده خود به خود یکی میشن

دیگه چیزی نگفتم و حواسم جمع اطرافم شد

طبیعت زیبای شمال آدم و به وجد میاره

- لباس مناسب مهمونی داری؟

بعد میگن دخترا زیاد حرف میزنن و وراجن دلی بخدا برعکسه هر دقیقه عینه قاشق نشسته میپره تو فکرو خیال من

-آره .

-تعارف نکنی ها .اگه دوس داری میتونیم بریم بخری

-نه جدی گفتم .

نزدیک های نهار بود که رسیدیم خونه ی بابای هیرو

پدر مادرش استقبال خیلی گرمی ازمون کردن

آدان خانم اتاق هیرو رو بهم نشون داد و گفت وسایلم رو اونجا بزارم

اتاق بزرگ و دل نشینی داشت .لباس هام رو عوض کردم آبی به دست و روم زدم و رفتم بیرون

هر چقدر اصرار کردم که به مادره هیرو کمک کنم راضی نشدو گفت خسته ی راهی

منو به زور کنار هیرو نشوند

هیرو و پدرش هم مشغول صحبت در مورد کار بودن.

آدان خانم مادره هیرو برای نهار صدامون زد و همه گی سمته میز غذا خوری رفتی م

قورمه سبزی درست کرده بود و عطرو رنگش نخورده آدم و مست می کرد.

-دخترم بعده نهار خودتو آماده کن بریم آرایشگاه

قاشقم و وسط راه توقف کرد وگفتم

-آرایشگاه چرا؟

- لازمه عزیزم .برا عروسیتم نرفتی.حداقل باید یه تغییر تحولی تو صورتت ایجاد کنی.امشب هم که هیرو همه رو دعوت کرده و دسته کمی از عروسی نداره

-باشه

تو دلم گفتم آی هیرا چقدر بی کاری توو اخه
یه تولد ساده میگرفتی و تمام .

بعداز خوردن نهارمون و جمع و جور کردن ظرف ها رفتم داخل اتاق و خودم و آماده کردم
تقه ای به در خورد و با بفرمایید من هیرو داخل شد
-اگه دوس نداری می تونی نری

-اون جووری که مادرت ذوق و شوق داشت نمی تونم بگم نمیام و ناراحتش کنم

-باشه پس.کارت من پیشته باشه شاید لازمت شد

به کارت داخل دستش نگاه کردم و گفتم

-نه کارته خودم هست مرسی

-تعارف می کنی با من

- نه گفتم شاید برای خرید کادو احتیاجت بشه

خندید و گفت

-مگه هر مردی فقط یه کارت بانکی داره؟؟

@Arose_zaman

#عروس_زمان 132

کارت و از هیرو گرفتم .هرچند که مطمئنم احتیاجی بهش پیدا نمی کردم چون بابا قبله ازدواجم یه کارت به اسم
خودم برام صادر کردو تا خر خره پول توش ریخت .و جبران سال های گذشته رو کرد.

آرایشگاه به خونه شون نزدیک بود و پیاده رفتم.

تو راه مادری هیرو از هر دری صحبت می کرد

یه لحظه دلم برای پریا خانم سوخت. و بی نهایت دلتنگش شدم.

معلوم نیست اون بدبخت الان چی می کشه

یادم باشه تا اینجا حتما برم خونشون

وارد آرایشگاه شدیم خیلی شلوغ نبود. آرایشگره دختره ریز جسته ای بود با خوش رویی به استقبالمون اومد و خوش آمد گفت.

-آدان خانم عجب عروس ماهی داری

-مرسی عزیزم .

تو عمرم هیچکس اندازه این آرایشگره ازم تعریف نکرده بود

اسمش ناهید بود دختر خوش برخوردی بود

روی صندلی نشوندم . بسم الله گفت و کارشو شروع کرد.

کله صورتم و با بند اصلاح کرد

من کلن دختر پرمویی نبودم و خیلی سریع کارش تموم شد

بعدش رفت سر وقت ابرو هام و اونارو هم مرتب کرد

من پشت به آینه بودم و هیجی نمیدیدم

یکم بهم نگاه کردو گفت میخوام با اجازه موها تو رنگ کنم . اشکالی نداره که؟؟

بدم نمیومد یه تغییری کنم بخاطر همین گفتم

-باشه فقط بلوند نباشه

-خیالت راحت دختر.

رنگ و روی موهام و ابرو هام زد و بعدش رفت سر وقت آدان خانم .

بعداز 40دقیقه رفتیم برای شستن موهام

خودش و مادره هیرو حسابی از رنگ خوششون اومده بود
به خاطر کوتاهی. موهام خیلی زود خشک شدن و بلافاصله شروع کرد به آرایش کردن صورتم .

آرایش صورتم و مرتب کردن موهام حدود یک ساعتی طول کشید .

بعد از تموم شدن کارش رو پوش روی آینه رو برداشت

چشمام دیگه از این گشاد تر نمی شدن

واقعا این من بودم

عجب جیگری شده بودم ولی

-راضی هستی عروس خانم؟؟

-وای مرسی ناهید جون عالییه .

-عروسک بودی .فرشته شدی دختر.

مادره هیرو یه لحظه هم نگاهشو از روم برنمیداشت و همش زیر لب یه چیزی میگفت وفوت می کرد.

بعداز من نوبت مادره هیرو شدو وکاره اونم حدود یک ساعتی طول کشید

-آدان خانم خیلی خوشگل شدید شماهم.

-مرسی دخترم.عزیزم چرا بهم نمی گی مامان؟؟تو با هیرا برای من هیچ فرقی نداری.

حق با آدان بود اون که نمی دونست ازدواج ما سوری هستش پس هیچ گناهی نداره

-چشم مامان جون

-ای قربون دختر خوشگلم برم من.چشمات پر نور عزیزم

بهش نزدیک شدم و محکم بغلش کردم.این زن واقعا مهربون بود.

هرکاری کردم مامان نداشت پول آرایشگاه و من حساب کنم و خودش حساب کرد.

برگشتنی چون آرایشمون زیاد بود به آژانس زنگ زدیم و رفتیم خونه.

هیرو برای خرید کادو رفته بود بیرون و باباهم خوابیده بود.

رفتم داخل اتاق هیرو لباسی رو که همراه هیرا اینا خریدم و از کاور بیرون آوردم و پوشیدم

عالی بود. هر کاری کردم نتونستم زیپ پشت لباسو بالا بکشم

محشر شده بودم

کاش الان حامد از دره اتاق میومد تو و من و اینجوری میدید

جای غزل خالی اگه الان اینجا بود میگفت کثافت خوشگل

نفسمو صدا دار بیرون فرستادم و به سمت در اتاق رفتم. میخواسم برم مامات و صدا بزخم بیاد زیپ و برام ببند

که دره اتاق باز شد و هیرو با دیدنم خشکش زد

از نگاه خیره اش معذب شده بودم

داشت با نگاهش منو درسته قورت میداد

-خوشگل شدی

سرم و انداختم پایین و گفتم

-مرسی.میشه مامانتو صدا کنی بیاد کمکم کنه زیپ لباس و ببندم

یه لحظه نگاهم به چشماش خورد. داشتن برق میزدن.

چند قدم بهم نزدیک شدو گفت

-خودم می بندم

-نه اخه

نذاشت حرفمو کامل کنم

بازوم و تو دستاش گرفت و مجبورم کردم بچرخم

لبمو به دندون گرفتم. خیلی خجالت میکشیدم.

زیپ و خیلی آروم بالا کشید برخورد انگشتای داغش با پوستم باعث شده بود من یخ بزنم.

زیپ و کامل بالا کشید میخواستم ازش دور بشم که

با دستاش بازو هامو گرفت و منم سره جای خودم میخ کوب شدم

قلبم عینه گنجشک اسیری می تپید

خیلی ترسیده بودم

سرشو نزدیک گردنم آورد و خیلی نرم و آروم زیر گوشم و بوسید و بوسه هاشو تا روی شونه ام ادامه داد

با این کارش نا خداگاه لرزیدم

لب زدم

-هیرو داری چی کار می کنی.؟

- امشب کمر به قتل من بستنی بانو

@Arose_zaman

#عروس_زمان133

ترسیده خودم رو از حصار دستاش خارج کردم

خیلی سریع وسایلم رو برداشتم حتی نیم نگاهیم بهش نداختم و از اتاق زدم بیرون

از ترس تمام بدنم یخ زده بود. دندونام از سرمای تنم روی هم میخوردن

حس می کردم رنگم پریده

مانتوم رو تنم کردم وشالم رو روی سرم انداختم.

خدا خودش به خیر کنه. این بار از دستش فرار کردم
دفعه ی بعدی چی کار کنم

لعنت به این زندگی. اینقدر جربزه نداشتم مثله غزل خودمو خلاص کنم والان عین سگ میتروسم.

زندگی من یه مرگ تدریجیه کاش هر چه زودتر راحت شم
نیست نشان زندگی
تا نرسد نشان تو

وارد حال می شم. مامان بابا روی مبل نشسته بودن
باشنیدن صدای تق تق کفشام توجهشون به من جلب شد

-فتبارک الله الاحسن الخالقین. آدان جان یه اسپند برا دخترم دود کن

- ای به چشم

لبخند شرمگینی زدم و گفتم

نه مامان جان زحمت نکش. بابا به من لطف دارن

بابا نگاهی به مامان آدان انداخت و از جاش بلندشد و به سمت من اومد

پیشونیم رو بوسید و گفت

-خیلی منتظر لحظه ای بودم که هیرو ازدواج کنه و همسرش بهم بگه بابا. نمی دونی چقدر خوشحالم کردی دخترم
هیچ وقت فکرش و نمی کردم همچین عروس گلی رو خدا نصیبمون کنه. خدا حفظت کنه

با اومدن هیرو حرف های باباهم نصفه موند

هیرو با ابروهای درهم روبه همه گفت بهتره بریم.

مامان بابا. با ماشین خودتون اومدن و هرچقدر اصرار کردم راضی نشدن همراه ما بیان.

سواره ماشین هیرو شدم و ماشین به حرکت در اومد

-ترسیدی هایولی هایپوت کنم که هی میگفتی با ما بیان؟ هوم؟

به حالت قهر رومو ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم.

نفسشو پوف دار بیرون فرستاد و گفت

-اونی که باید قهر کنه. منم نه تو. پس خیلی زود جواب سوالمو بده

بازم سکوت کردم

عصبانیت تویدصداش خیلی قشنگ معلوم بود

-مهان سگم نکن. قهر کردنت دیگه واسه چیه.

خیلی آرام جوری که حتی خودمم به زور شنیدم گفتم

-اذیتم کردی.

چند ثانیه مکث کرد. صداش آرام شده بود

-نمی خواستم زیاده روی کنم. ولی باید کم کم عادت کنی

من هیچ وقت به این زندگی عادت نمی کنم

دیگه هیچی نگفتم. ضبط ماشین و روشن کرد و یکی از آهنگ های منصور پلی شد.

تا رسیدن به مقصد نه من حرفی زدم نه هیرو.

وارد کوچه مون شدیم .

روز های گذشته عینه فیلم داشتن از جلوی چشمم رد میشدن.

یاده وقتایی افتادم که حامد میومد دنبالم.

در خاطراتی که هرگز نساختیم سوختیم.

می روم و نمی رود از سرم هوای تو

ناراحتی شاید با گذر زمان برطرف بشه اما دلتنگی نه

دلم بیشمار برایت تنگ است محبوب من

-پیاده نمی شی؟؟

با شنیدن صدای هیرو به خودم میام

دسته ی کیفم رو توی دستم فشار میدم تا ذره ای از ناراحتیم کاسته بشه

همگی باهم به سمت خونیه میریم.

هیرو زنگ درو فشار میده و بعداز چند ثانیه در باصدای تیکی باز میشه.

مامانم به استقبالمون میاد

چقدر خوشگل شده .با دیدن مامانم قطره اشکی از چشمم سر میخوره .خیلی سریع با نوک انگشتم پاکش میکنم و توی دلم به خودم تشر میزنم .

گریه کنی کشتمت ها دختره ی لوس..انگار خیلی بهت خوش گذشته در کنارشون .برای چی گریه می کنی اخه

نفس عمیقی کشیدم.

مامانم با همه احوال پرسى کردو خوش آمد گفت

وقتی به من رسید سفت بغلم کردو چندبار محکم بوسیدم

منم بغلش کردم و بوسیدمش

-سلام مامانی

-سلام به رو ماهت دخترم .خوش اومدی مامان قربونت بره.فقط خدا میدونه که چقدر دلم برات تنگ شده بود

-منم دلنگتون بودم .

-چقدر خانم شدى مهانم

با شنیدن صدای بابام از مامانم جدا شدم و به سمتش رفتم

-مرضیه چرا مهمون هارو دم در گذاشتی اخه؟؟

دستامو دور گردنش قفل کردم و گونه هاش و بوسیدم

-سلام بابایی جونم

-نگا نگا .چه باباشو تحویل میگیره.آدم فروش

به حرف مامانم خندیدم

-به اینم حسودیت میشه مرضیه

همه گی خندیدم

بابام محکم بغلم کردو روی سرم و بوسید

-خوش اومدی گل دختر بابا .خوش اومدی چشم وچراغ خونه ام.

بعداز کلی قربون صدقه های بابام بالاخره رضایت دادیم وهمه رفتیم داخل خونه

خونه خیلی شیک و با کلاس تزیین شده بود

مهمون های زیادی اومده بودن .به سمته فک و فامیل خودم رفتم و باهمگی احوال پرسى کردم
هیرو هم به من ملحق شد .

همه بهمون تبریک می گفتن و برامون آرزوی خوشبختی کردن.هیرو رو به عنوان همسرم به همه شون معرفی کردم.

پدرام:من فکر میکردم اسمه همسرت حامد باشه

به زور لبخندی زدم و گفتم

-نه اشتباه شنیدی

-به هر حال تبریک میگم دختر عمه خوشبخت بشی.

پرهام:حالا چرا اینقدر بی سرو صدا

-بخاطر غزل

-آها.یادم نبود اصلا

هیرو دستم و توی دستش گرفت و روبه پدرام و پرهام گفت

-با اجازه .بریم پیش بقیه ی مهمونا

از پدرام و پرهام فاصله گرفتیم و زیر لب غریبم

-دستم و ول کن هیرو

-لجم و در بیاری بغلتم می کنم مهان .پس دختر خوبی باش

دندونامو رو هم فشار دادم .پسره ی چلغوز

@Arose_zaman

#عروس_زمان134

به سمته اقوام هیرو رفتیم و باهمه شون آشنا شدم.

هرچند اعصابم از دست حرف ها و کارهای هیرو خورد بود هیچی از نسبت هاشون یادم نمیومند.

نگاهم رو دور تا دور سالن پذیرایی چرخوندم ولی اثری از هیرا و مهرداد و بهنام نبود.

-بخشید من برم لباس هام رو عوض کنم.

دسته هیرو شل شد و دستم و از داخل دستش بیرون کشیدم.

به سمته اتاقم رفتم

همه چیز مثله همون روزی بود که از اینجا رفتم

یاده شبه خواستگاری حامد افتادم.

اینجا توی این اتاق حتی هنوزم بوی عطرشو حس می کنم.

یاده وحشی بازی هیرو میافتم .جوری منو به دیوار کوبید که بی هوش شدم.

خطاست اگر بیندیشیم که عشق نتیجهی همنشینی درازمدت و باهم بودنی مجدانه است.

عشق ثمره‌ی خویشاوندی دو روح آشناست و اگر این خویشاوندی در لحظه‌ای تحقق نیابد در طول سالیان هم تحقق

نخواهد یافت.

من هیچ وقت نمی توئم عاشق هیرو بشم

حتی اگه بهترین مرد روی زمین باشه

مانتو و شالم رو روی تختم میندازم

کیفم رو داخل کمدم میزارم و از مرتبی خودم اطمینان پیدا می کنم و از اتاق میرم بیرون

همزمان بهنام هم از پله های بالا میاد و بادیدن من

سرجاش خشک میشه

لبخندی میزنم و خیلی سریع خودمو بهش میرسونم

-مهان

بغلش میکنم و میگم

-جانم داداشی. سلام

بازو های تنومندش و دورم میپیچه و میگه

-چه خوشگل شدی دختر. نشناختمت. خوش اومدی فنچ کوچولو

-والا من از اولشم خوشگل بودم .

-خوبی خواهری؟ از زندگیت راضی هستی.

-اهوم

بهنام رفت داخل اتاقش تا آماده بشه

از پله ها پایین رفتم

لباسم یکم باز بود و معذبم می کرد.

حسه میکردم همه دارن بهم نگاه میکنن

هیرو پیش پسرای فامیلش بود و داشتن گپ میزدن

رفتم پیش عمه و زن دایی

پدرام هم به جمعمون ملحق شد خداخیرش بده

ازبس خندوندم که شکمم درد گرفت

عمه نیشگونی از پاش گرفت و گفت

-برو دیگه روده بر شدم از خنده. بلندشو از اینجا برو دلک بازی هاتو جمع کن

-بیا و خوبی کن شادشون کن.

بعدش روبه من گفت مهان بیا بقیه منتظرتن

-بری م

همراه پدرام رفتیم پیش بچه های فامیل

هم خانواده ی مادرم هم پدرم پسرزا بودن و تنها دخترای این خانواده من و چندتا دختر بچه که بچه های پسر عموم هام بودن.

فقط پدرام و پرهام و بچه های عمه کیمیا و بهنام مجرد بودن وگرنه همه متاهل بودن

خیلی وقت بود ندیده بودمشون و واقعا روحیه ام شاد شد .

به کل هیرو رو فراموش کرده بودم .و بعدها چوبش و خوردم.

هیرا به سرعت وارد خونه شد وبا صدای بلند گفت

-اومد اومد

با تموموشدن حرف هیرا تمام برق های خونه خاموش شد.

آب دهنم و به سختی قورت دادم .خدای من .هرلحظه امکان داشت از ترس روی زمین بیافتم.زیونم قفل شده بود.

من از تاریکی به این شدت میترسیدم.

بدنم سست شده بود

که یکی دستم و تو دستش گرفت و آرام زیر گوشم گفت

-نترس . ماهمگی اینجایم

صدای پدرام بود

دستاشو سفت فشار دادم و بهش تکیه کردم.

دسته دیگه اشو دور شونه هام قفل کردو مانع از افتادنم شد.

صدای مهاد و شنیدم که داشت.

- برق رفته؟؟

ویه دفعه برقا اومدن و همه شروع کردن به دست زدن و خوندن شعر تولدت مبارک

-خوبی مهان؟؟

به پدرام نگاه کردم . خودم و جمع وجور کردم و گفتم

-آره . بهترم.اگه تو نبودی معلوم نبود

لبخندی زدو کم کم ازم جدا شد

خدارو شکر کسی متوجه ما نشده بود و همه حواسشون به مهاد و سورپرایز کردنش بود.

عرق سرد روی پیشونیم و پاک کردم و به سمت مهاد رفتم.

بادیدنم خوشحال شدو سفت بغلم کرد

بهش تبریک گفتم

هنوزم توی شوکی بودم که بهم وارد شده بود.

تعجب می کنم پدرام چه جوری هنوز یادش مونده بود.

هیرا رو در آغوش گرفتم و از تدارکاتش تعریف کردم .

هیرو با اخم های در هم اومد کنارمون و اونم به مهاد تبریک گفت و آرزوی طول عمر باعزت برایش کرد.

مهرداد کیکش و برید و همه با دست و جیغ زدن همراهیش کردن.

کادوی مهرداد و همراه هیرو بهش دادم و

هیرو ست ساعت زنانه و مردانه گرفته بود.

خوشم میاد همیشه و در همه حال خواهرش یادش نمیره

هیرا و مهرداد خوشحال شدن و تشکر کردن

بعد از اینکه همه کادوهاشون رو دادن همه گی رفتیم برای صرف شام و خوردن کیک موکول شد به بعد از شام.

بعد از خوردن شام آهنگ زیبایی پلی شد و همه برای رقص رفتن وسطه سالن

هیرا منو هیرو رو هم به زور برد

هیرو حتی بهم نگاه نمی کرد و خیلی قشنگ معلوم بود که قهر کرده و از چیزی ناراحته

آهنگ عوض شد و نوبت رقص دو نفری شد

میخواستم برم بشینم که دستم توسط هیرو کشیده شد و پرت شدم تو بغلش

توی عمل انجام شده قرار گرفتم و مجبوری هیچی نگفتم

فشار دستش روی دستم بیش از حد زیاد بود

و انگشترم داخل انگشت دیگه ام فرو رفته بود

نمیدونم چرا وحشی گریش گل کرده بود

-چی کار میکنی. دستم شکست دیونه

انگشتاشو توی بازوم فرو کرد به زور جلوی خودمو گرفته بودم جیغ نرم

نگاه اخمیشو بهم دوخت و بعداز چندثانیه دستاش شل شدن
از فرصت استفاده کردم و خیلی سریع ازش دور شدم
پسره ی روان پریش معلوم نیست چه مرگشه.
کنافت. حال م

بد بود به زور خودم و تو اتاقم انداختم
انگشتر توی انگشتم فرو رفته بود وانگشتم و خونی کرده بود
نگاهی به بازوم انداختم
رده ناخن هاش توی گوشته بازوم باعث خون مردگی شده بود .

@Arose_zaman

#عروس_زمان135

بغض کرده ،گوشه ی تختم نشستم.اخه چرا این جورى کرد .مگه من چى كارش كرده بودم
پيراهنم بدون آستين بود وبخاطر كبودى بازوم مجبور شدم لباسم رو با كت و شلوار عوض كنم
باهزار بدبختى زيپ لباس و پايين كشيدم
خوبه خداروشكر اينجا به اندازه كافى لباس دارم و همه رو نبردم شمال.
يكم ديگه تو اتاق موندم تا حالم بهتر بشه.

گوشه ای ترین جای خونه رو پیدا کردم و نشستم
فکرم خیلی درگیر بود و اصلا حوصله ی جمع شلوغ نداشتم
کاش زود تر مهمونی تموم بشه

نمیدونم از کی تو فکر رفته بودم که با بشکنی که بهنام جلو چشمم زد خواهم جمع بشو بهش نگه کردم.

-خداریوشکر بالاخره دست از شنا کردن برداشتی

توی دلم پوزخندی زدم. دقیقن شبیه آدمیم که داره تو بیابون شنا میکنه.

-کارم داشتی؟؟

نگاهش جدی میشه کنارم میشینه و میگه

- تو خوبی؟؟

چشمامو مبیندم و سرم و به تاج مبل تکیه میدم

- برای پرسیدن این سوال خیلی وقته که دیره. بهتره سوال بعدیت رو بپرسی

- از زندگیت راضی هستی

چشمامو باز میکنم و به لوستر نگاه میکنم

کاش الان بیافته رو سرم ومغزم متلاشی بشه

- جوابشو خیلی خوب میدونی. چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است

-داری خیلی سخت می گیری

-خودش سخت میگذره

-مهان ماهم کم تر از تو ناراحت نیستی م

دستم رو روی شونه اش میزارم و میگم بی خیال. خودت چه خبرا؟؟

-بحث ونپیچون

میخندم و میگم

-نه جدی پرسیدم.به فکر مزدوج شدن نیستی؟؟

- یه نفر مد نظرم هست ولی مطمئن نیستم

-ازچی؟؟

-این که واقعا میخوامش یا نه؟؟میتروسم دل زده بشم بعد ازدواج

-پس خوب فکراتو بکن .دختر مردم و بدبخت نکنی

چشمم به هیرو میافته دستاش رو داخل جیب شلوارش برده بود و دقیقن روی من زوم شده بود.

فکر کنم داره نقشه میکشه چه جوری منو اذیت کنه.

بعداز خوردن کیک و میوه همه ی مهمونا عزم رفتن میکنن

-چرا لباستو عوض کردی مهان؟؟خیلی خوشگل بود

-زیپش اذیتم میکرد هیرا جان

-آها .په خوب کردی

بعداز خداحافظی و بدرقه کردن تمام مهمون ها

-خوب بهتره ماهم بریم دیگه

-کجا پسرم شب و اینجا بمونی د

هیرو لبخندی زدو گفت

-نه مامان جون فردا باز میایم

-والا نمیزارم امشب و همه تون باید اینجا بمونید.

-ولی آخه اینجوری

-بهانه قبول نمی کنم .

خدای من اصلا یادم نبود امشب و باید توی یه اتاق با هیرو سر کنم.
لعنت به این شانس.

منه بدبخت دله خودم و خوش کرده بودم امشب تنها اینجا بمونم فردا هم بی سرو صدا برم خونه ی حامد ولی الان
کارم خیلی سخت تر شده.

پدرو مادر هیرو رفتن اتاق مهمون و کم کم هرکسی رفت اتاق خودش.

هیرو بهم نگاه کرد و گفت

-خوابت نمیاد نه؟؟

نگاهم و با غیض ازش گرفتم و رفتم داخل اتاق خودم
یه دست لباس راحتی برداشتم و رفتم حموم
یه دوش مفصل گرفتم و تاجایی که تونستم معطل کردم
فکر کنم یک ساعتی طول کشید
همون جا خودم و خشک کردم و لباسام و پوشیدم

از اتاق رفتم بیرون

هیرو طاق باز روی تخت دراز کشیده بود

فکر کنم لباس راحتی مهرداد تنش بود

یکی از بالشت های روی تخت و عینه حصار بینمون گذاشتم و خیلی جدی تهدید آمیز جوری که خودمم از خودم
ترسیدم

انگشت اشاره ام رو به عنوان تهدید بالا آوردم وگفتم

-حتی اگر نک انگشتت هم بهم بخوره این خونه رو روی سره فقط تو نه هاا روی سره همتون خراب می کنم.

پس نه باهام حرف میزنی نه بهم کاری داری

چشماش رنگ غم گزفت . چرخید و پشتش و بهم کرد
سمته دیگه ی تخت دراز کشیدم و به فردا صبح فکر کردم
قبل از این که همه بیدار بشن باید برم
وقتیم برگشتم میگم رفتم پیش چند تا از دوستای دانشگاه آره این بهتری کاره.
با فکر به فردا و خستگی امروز خوابم برد

@Arose_zaman

#عروس_زمان136

تو خواب و بیداری بودم که چشمم به جای خالی هیرو خورد .
بادستم چشممو مالش دادم . تو جام نیم خیز شدم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم ساعت 8 صبح بود.
یکم به جای خالی هیرو فکر کردم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم.
احتمال زودتر بیدار شده و از اتاق رفته بیرون.
از روی تخت بلند شدم و سمت پنجره ی اتاقم رفتم.
پرده رو کنار زدم و به داخل حیاط نگاه کردم.
ماشین هیرو داخل حیاط نبود و این یعنی یا صبح زود از خونه زده بیرون یا نیمه شب گذاشته رفته.
لبخندی به این فرصت طلایی زدم .
خیلی سریع دست و صورتم و شستم .
یک کم آرایش کردم .
ساپورت مشکیم و مانتوی صورتی بلندم و پوشیدم مدلش دانشجویی بود و این اولین بار بود که ازش استفاده
میکردم.
یادمه وقتی خریدمش خیلی ازش خوشم اومد ولی مهراد گفت جلفه و حق نداری بپوشیش.
اما امروز عجیب دلم می خواست به خودم رسیدگی کنم....خدا خدا میکردم که حامد هم خونه باشه...ولی از یه طرف
هم از دیدنش خجالت می کشیدمروسری شالی آبی رو سرم کردم کیفه سته روسریم رو هم برداشتم....کیف
پولم و گوشیم رو داخلش انداختم...از اتاقم اومدم بیرونخداروشکر همه خواب بودن و این بازهم یه پوئن مثبت
برای من بود.....کفش های پاشنه کوتاه صورتیم رو پام کردم و خیلی آهسته از خونه زدم بیرون.....رفتم سره کوچه
..خداروشکر آژانسی ماشین داشت و در بست گرفتم....
تمام طول راه به این فکر میکردم که رفتارشون باهم چه جوریه...شاید کلن خونشون راهم ندن...یا باهام سرد برخورد
کنن....ولی برام مهم نبود...فقط میخواستم ببینمشون...ورفع دلتنگی کنم....عقلم هر لحظه بهم نهیت میزد که به راننده
بگو برگردهرفتن اونجا اصلا کار درستی نیست...اما قلبه نفهم دلتنگ آدمای اون خونه بود...دلتنگی درده بدیه

...شبيه معتاديه كه فقط باموادش آروم ميشهمنم فقط با ديدن اونا شايد يكم بتونم آروم بشم...
هرچند من آرزو هام حبس ابد خورد.....كرايه رو حساب مي كنم...نفس عميقي ميكشم..بسم الله ميگم و با انگشت
اشاره ام زنگ خونه شون رو فشار ميدم.....چندثانيه منتظر ميمونم و بازهم امتحان ميكنم.....

- بفرماييد؟؟؟

با اعتماد بنفس بالايي ميگم

-مهان هستم

مكثي ميكند و ميگوي د

-به جانميارم خانم محترم

تعجب ميكنم

-پريا خانم نيستن؟؟؟

-فاميليشون رو ميگي دخترم؟؟

وارفته لب ميزم

- وفايي

-آهان آره ميشناسم.والا ما مستعجرشونيم .

با تنه پته ميگم

-مستعجر؟؟؟پس خودشون كجان؟؟

-آره تازه اسباب كشي كرديم اينجا .نميدونم كجا رفتن نپرسيديم والا.

باهزار جان كندن ميگويم

-ممنونم

سوزش اشك داخل چشمانم را احساس ميكنم.

رفتن....از اين جا رفتن....خدای منچند قدم بيشر نميتونم راه برم...روي جدول کنار خيابون ميشينم....دستم و
روي صورتم ميزارم و ميزم زير گريه....دير كردم.....لعنت به من....يعني كجا رفتن...چه جوري پيداشون كنم....نكنه
اتفاقي براشون افتاده باشه....بدون فكر كردن به چيزي گوشيم رو از داخل كيفم ميارم بيرون و بدون وقفه شماره

حامد رو میگیرم .

!مشترک مورد منظر خاموش می باشد لطفا بعدا تماس بگیرید....

لبم وگاز میگیریم تا از بلند شدن صدای گریم توی کوچه جلوگیری کنم.
گوشیش و خاموش کرده....

خدایا دلم تنگ است خودت راه نجاتی بفرست!

با دیدن دو جفت کفش مشکی آشنا سرم و کم کم بلند میکنم و به فرده روبه روم نگاه میکنم...
باورم نمیشه

این اینجا چیکار میکنه

ابروهام و تو هم میکشم و بلند میشم .گوشیم و توی کیفم میندازم....

-تو منو زیر نظر گرفتی؟؟؟

نگاهش رو از سر تاپام میگذرونه .

یه ابروشو بالا میده و میگه.

-چه تیپ محشری زدی برای دیدن عشقت

کیفم و روی دوشم میندازم .دوس ندارم جوابشک بدم...اصلا جوابی نداشتم تا بگم...پشتمو بهش می کنم و میخوام از اونجا دور بشم که محکم بازوم رو میگیره

@Arose_zaman

#عروس_زمان137

-کجا؟؟بودی حالا

دروغه بگم نترسیدم ... این خونسردیش خودش یه کابوسه برام مطمئنم... ولی باید قوی باشم..توی جلد شجاع بودنم فرو میرم و میگم

-ول کن دستم و به تو هیچ ربطی نداره بمونم یا برم.فهمیدی

میخندد .خنده ای ترسناک .

میان خنده هایش نا غافل دستش محکم روی صورتم فرود می آید.

آنقدر محکم که سرم به طرف دیگر میچرخد و تعادلم را از دست میدهم. مزه ی شوری خون را داخل دهنم احساس می کنم.

الهی دستت بشکند.

از شل شدنم استفاده میکند و عینه کش من رو دنبال خودش میکشه .دره ماشین رو باز میکنه....

پرتم میکند داخل ماشین و درو محکم روی هم میکوبه....شوکه امتوان حرف زدن ندارم...این دومین باریست که دست روم بلند میکنه....سوار میشود...ماشینش را روشن میکند...راه خانه ی پدرش را در پیش میگیرد...دل شوره ی عجیبی میگیرم...ترسم چندبرابر میشود...

-منو ببر خونه ی...

میخواستم بگم منو ببر خونه ی پدرم که چتان با پشت دستش زد توی دهنم...آخ بلندی گفتمداد زد و گفت

-خفه شوخفه شو کتافت...نمی خوام صداتو بشنوم....

دستم و روی دهنم گذاشتم ...اشک هام عینه بارون جاری شد...هق هقم و داخل گلوم خفه کردم...لبم پاره شده بود ...اشکم روی لبم می ریخت و دردش چند برابر میشد...

تارسیدن به خونه ی پدرش نه من چیزی گفتم نه هیرو...البته چیزی هم برای گفتن نداشتم...ماشین و داخل حیاط پارک کرد...پیاده شد و اومد سمت من...دره ماشین و باز کرد و بازمو محکم توی دستش گرفت و فشارش داد...

دره ورودی خونه رو باز کرد ...هولم داد...پرت شدم روی زمین ...

-دیونه شدی ???

داد میزند جوری که تمام ستون های خانه به لرزه در آمدند

- آره آره دیونه شدم.... دیونه شدم..... لعنتی چند چندتا آخه... تا دیشب عذاب داشتم بخاطر جداییت از حامد... تا دیشب از خودم متنفر بودم... فکر نمیکردم اینقدر پست باشی

به زور از روی زمین بلند میشم... عصبی بهش نگاه میکنم. و با صدای گرفته و پراز بغض میگم

-حق ندازی این حرف ها رو به من بزنی تو حق...

میانه حرفم می پرد و میگوید

- آخه چه جوری روت میشه حرف بزنی؟؟ هرچی بهت بگم کم گفتم تو دست هرچی هرزه رو از پشت بستنی. حیا نداری تو

آتش میگیرم از حرف های عجیبش

دستم و بلند می کنم... و میخوام بهش سیلی بزنم که خیلی زود میفهمه و دستم و بین راه میگیره و باتمام قدرتش فشارش میده و میپچوندش.

جیغ میزنم و گریه میکنم

-ولم کن کثافت ولم کن خدا لعنتت کنه دستم شکست

-میشکنم دستی رو که دسته نامحرم رو بگیره.

-چی داری می گی چه دستی. متوجه نمیشم

دستم و ول میکنه

-بایدم متوجه نشی. وقتی با همه ی پسرای فامیلت لاس میزنی و فقط برای من خودتو میگیری بایدم نفهمی و خودتو به نفهمی بزنی بلدی او تاریکی از همه سواستفاده کنی و خودتو بندازی تو بغل پسر مردم. بلدی صبح زود بیدار بشی و خودتو آماده کنی برای نامزد سایقت ولی نمیفهمی من چی میگم

صورتش قرمز شده بود از بس داد زده بود چشمش پره خون بود

خدای من وقتی برق ها خاموش شدن و پدرام بغلم کرد مارو دیده پس تمام جفتک انداختن های دیشبش بخاطر اون بوده و الانم بهونه ی خوبی به دستش دادم برای تخلیه کردن خودش

- من تورو دوس ندارم هیرو بفهم.راحتم بزار. توهم بهتره ازم دور باشی

- فکرکردی من عاشقت شدم؟؟نخیر من دختری روکه دستمالی پسرهای فامیلشه رو حتی عارم میاد تفم تو صورتش بندازم

دیگه تحمل نکردم و صدام وانداختم رو سرم.

- عوضی بفهم چه زری میزنی

- معلوم نیست با این مظلوم نمایی هات چندتا بدبخت رو مثله من و حامد گول زدی.

یکمم به این فک کن

که کیا کنارتن، نه اینکه کیا رفتن! ☹

چشمام چیزی به جز نفرت نمیدد

-وصله هایی که ماله خانواده ی خودته رو به من نچسبون

هم خودت هم خانوادت نحس هستی د

باتموم شدن حرفم دستش وبلند کردو سیلی بدی بهم زد.هوش از سرم پروند .بهم اجازه فکر کردن نداد. با دستای قوی ومردونه اش بازومو گرفت وبه سمته اتاقمون رفت

- الاغ ول کن دستمو

- الان که ازت فیلم گرفتم وبی آبروت

کردم میفهمی که نباید در مورد خانواده من همیچن گوه هایی بخوری.سگه کی باشی اخه

به معنای واقعی به غلط کردن افتاده بودم

دیونه شده بود.

- تونمیتونی این کارو کنی من زنه شرعیت م
سره جاش وایسادو چشماش برق زد. ترسم بییش تر شد.

@Arose_zaman

#عروس_زمان138

نمی شناختم من این آدم روبه رویم را نمی شناختم.... عوض شده بود... در یک لحظه صدو هشتاد درجه تغییر
کردنش رو دیدم... باید یه کاری می کردم... هیرو دل رحم تر از این حرف هاست... بهتره آرام باشم... هق هق لعنتیم و
باید کنترل می کردم ... دستم و روی دستش که بازوم رو گرفته بود گذاشتم... چاره ای نداشتم باید با مهربونی آرومش
میکردم...

نگاهم رو به چشماش دوختم و آرام لب زدم

- معذرت می خوام

چشماش دریای خون بود مکتی کرد و گفت

- معذرت میخوای که رفتی تو بغل پدرام؟؟

فکرم و متمرکز کردم کلمات داخل ذهنم رو پست سرهم ردیف کردم و به حرف اومدم..

-بخدا اون جویری که تو فکر می کنی و دیدی نیست

فشارش دور دستم بیشتر شد و غریب

-پس چه جویره هوم؟؟

-ببین هیرو من از بچگی از تاریکی میترسیدم اونم این جویری یه هوایی و بی سرو صدا . خوب... خوب... پدرام هم یادش
بود... و نزدیکم بود... اگه پدرام نبود احتمالن بی هوش میشدم... بخدا بین من و پدرام چیزی نیست..

دستش از دور بازوم شل می شه ... نگاهم میکند...دستی به صورتش میکشد ...پشتش را به من میکند و میگوید

-اگه امروز صبح زود برای خرید کله پاچه نمی رفتم نمیفهمیدم کجا میریمیخواستی وقتی برگردی چه دروغی بهم بگی
۱۵

هانش رو جورز گفت که از ترس به خودم لرزیدم و چند قدم به عقب رفتم ...سمتم چرخید
شبيه بره ای شده بودم که در چنگال گرگ گیر کرده است و هیچ راه فراری ندارد....

-من فقط میخواستم برم دیدن پریا خانم

چند قدم به سمتم آمد ..و من بازهم چند قدم از فاصله گرفتم...

-برای دیدن پریا خانم این همه به خودت رسیدی؟؟

بازهم نزدیک تر شد

حرفی برای گفتن نداشتم...شاید واقعا حق با هیرو باشه و بیشتر برای دیدن حامد رفتم

-چیه لال شدی؟؟

تنها فاصله ی بینمان شاید اندازه ی یک یک بند انگشت باشد عقب میروم و از شانس بدم ...پشتم به دیوار می خورد
...نزدیک تر میشود ...و حتی آن فاصله ی بند انگشتی را هم از بین میبرد...دستش را آرام بالا می آورد و خیلی نرم و
روی گونه ام میکشد... از ترس سکسه میکنم... آدمی وقتی غم داره ...منفجر نمیشه...لال میشه...

- به ولای علی اگه کوچک ترین بویی ببرم که فکر خیانت کردن و زیرآبی رفتن به سرت زده کاری میکنم که هر روز
آرزوی مرگ کنی نمیزارم تا اخر عمرت اسم یکی دیگه روت باشه مهان.این و تو اون کله ی پوکت فرو کن...چه بخوای
چه نخوای...تو الان زن منی و باید به وظایفت عمل کنی ...تا الانم مراعات حالتو کردم...ولی اشتباه بوده ...زیادی بهت
رو دادم...افسارت شل شده...بلند پروازی می کنی...انتخاب خودت بوده...باید مثله آدم رفتار کنی...

سرش پایین می آید و نرم پیشانیم را میبوسدفاصله میگیرد و روی کاناپه مینشیند...

با دستش سرش را ماساژ می دهد.

- جمع کن برمی گردیم شمال

دستم رو جلوی دهنم میگذارم... به سمته اتاق هیرو می روم و وسایلم را جمع می کنم... به سمته سرویس بهداشتی می روم... در آینه دختری را می بینم... پژمرده و پریر شده... نمی دونم برای کدوم دردم ناراحت باشم... برای گم کردن حامد و خانواده اش... یا برای تهمت ها و تهدید های هیرو... خسته ام از زندگی از آدم هاش از این روزهای نفرت انگیز...

مرا آشفته می دارد چنین آشفته بازاری

گاهی

"احساس" تلف میشود؛ به پایای "عمر"

@Arose_zaman

#عروس_زمان_139

رده نوازش های دستان سنگین مردی که اسم شوهرم را یدک میکشد بر روی صورتم جامانده است... مشتی آب به صورتم میزنم... از درد تمام اجزای صورتم مچاله میشود... گویی نمک روی زخم هایم پاشیده می شود... دستمالی برمیدارم و به آرامی آب صورتم را میگیرم... لباسم را مرتب می کنم و از سرویش بهداشتی بیرون می آیم... به سمته ساکم میروم و از روی تخت برش میدارم... دوس دارم مخالفت کنم... دعوا راه بندازم و بگم من باهات بر نمی گردم... برو به جهنم... اما نمیدانم چرا مهر سکوت بر لبانم زده اند... شاید چون میدانم مقصرم... میتراسم از سیم سیجن های بقیه... از سرزنش های یک طرفه ی شان... میتراسم از رنجش بی خودی... از آبرو ریزی... شاید باید با نبودن برخی افراد باید کنار بیایم... اما امان از دله سرکشم... دست خودم نیست... همانند بچه ی تخیلی است که بهانه میگیرد و به هیچ صراطی مستقیم نمی شود مگر آن که به خواسته اش برسد... از اتاق بیرون میروم... به سمته هیرو می روم... روی کاناپه دراز کشیده است... ساعدش را روی پیشانیاش گذاشته... جلو میروم و خیلی آروم جوری که خودمم به زور تونستم بشنوم میگم

-بری م

روی کاناپه می نشیند دستی به صورته خیس از اشکش میکشد و بلند میشود... سویچش را از روی عسلی برمیدارد و بیرون میرود... عینه جوجه ای که شبیه مادرش می رود من هم دنبالش راه میافتم... ساک را صندوق عقب میگذارم... سرم درد می کند و به همین خاطر صندلی عقب مینشینم... از آینه ی ماشینش نگاهم میکند... پوفی میکشد و ماشین را به حرکت در می آورد... همین که از کوچه بیرون میزنیم... بالشتک کوچک را زیر سرم میگذارم و صندلی عقب دراز میکشم... خودم را همانند جنینی که در شکم مادرش است جمع میکنم...

- مهران خوبی؟؟ میخوای بیرمت بیمارستان

در دلم فحش ها نثارش میکنم... جوابی به سوالش نمی دهم و بی صدا چشمانم را میبندم... بی صدا در قلبم به همه ی

جانورهای زشت تشبیه اش میکنم... من نمی توانم این مرد را به عنوان همسر پذیرم... زندگی شبیه آبرنگی شده که دست یه بچه ی پنج ساله است و همه ی رنگ ها رو باهم قاطی میکنه و هیچ جوهره دیگه درست نمی شه... امروز روز بدی برام بوده... شاید این باره هزارم باشه که گوشیم زنگ می خوره اما توان جواب دادنش رو ندارم... بجز مامانم و بقیه کسی دیگه ای رو ندارم تا باهام تماس بگیره و جویای حاله زارم بشه... واقعا ارزشش رو داشت؟؟؟... چند سال مثله آدم رفتار کردم... گناه نکردم... آزارم به کسی نرسید... وایت شد عاقبتم... می خواستم سرش جیغ بزوم و بگم تو یی که برای من جانماز آب میکشی... تویی که حرف از غیرت و ناموس و زرنگی میزنی... اگه جنمشو داشتی که خواهرت از برادر من حامله نمیشدو منم محکوم به تحمل قیافه ی نحس تو نمیشدم... خدایا قسم به اسمه خودت دیگه بریدم... یه کاری کن... هرچند دیگه امیدی ندارم... از همه ی اطرافیانم متنفرم... از هیرا و بچه اش متنفرم ولی مجبورم ظاهر سازی کنم... تا حالا کسی و نفرین نکردم ولی خدایا خودت حقمو از همه ی اونایی که به ناحق اذیتم کردن و عذابم دادن بگیر ...

نمیدونم هیرو داره با کی حرف میزنه ولی هرکی که هست به من ربط داره چون داره میگه . حالش خوبه و خوابیده ...

-یه دفعه ای شد... عمل یکی از مریضام جلو افتاده

ایشالله بزنی دماغ یکی و داغون کنی و دیگه کاروکاسبیت کم بشه... با فکر به این چیزا بالاخره خوابم برد....

@Arose_zaman

#عروس_زمان140

با صدا زدن های هیرو از خواب بیدار شدم و رفتم داخل خونه... مستقیم رفتم تو اتاقم و در و قفل کردم... گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و با مامان تماس گرفتم تا از نگرانی درش بیارم... بعداز کلی معذرت خواهی کردن من.. بالاخره مامانم رضایت داد و گوشی رو قطع کرد... لباسام رو از تنم بیرون آوردم و رفتم داخل حموم... بدنم کوفته شده بود... قطرات آب روی صورتم می خورد و باعث سوزشش میشد... الهی دستت بشکنه... عوضی... یه لحظه ی خیلی کوتاه از ذهنم گذشت یعنی واقعا هیرو من و دوس داره و اینقدر روم حساسه و غیرتی؟؟ ولی اچه چطور ممکنه؟؟ من حتی یه لبخند هم بهش نمیزنم اون چه جوری میتونه من و دوس داشته باشه؟؟ من خیلی تلاش کردم جوری بشه که اصلا کاری به کاره من نداشته باشه .. اون برای خودش زندگی کنه و من برای خودم... ولی ظاهرا هیرو قصد نداره من و به حاله خودم رها کنه... شاید هیرو بدونه حامد و خانوادش کجا رفتن؟؟ ولی نمیتونم ازش بپرسم .. مطمئنا دیونه میشه... بعضی وقتا دلم براش می سوزه ...وبعضی وقتا بیش از حد ازش متنفرم

چند روزی از دعوی من و هیرو میگذره ... تو این چند روز نه هیرو با من حرف زده نه من با اون... صبح میره و آخر شب میاد خونه و به محض رسیدنش داخل خونه من میرم اتاقم

رده کبودی روی صورتم کم رنگ شده و خوشبختانه جاش نمونده

امروز تصمیم گرفتم به یونی شمال برم و ازشون سوال کنم ببینم کسی هست که من باهاش جامو عوض کنم اون بره تهران و من اینجا...

ازقبل به آژانس زنگ زدم و با اومدنش میرم بیرون.

من که اینجا هارو زیاد بلد نیستم بخاطر همین به راننده میگم ببرم دانشکده حقوق.

کرایه رو حساب می کنم و از ماشین پیاده میشم.

به سمته ورودی دانشگاه میرم و از حفاظت آدرس مدیریت رو میپرسم.

هیچ وقت فکرش رو نمیکردم یه روز دانشکده ام رو عوض کنم.

چقدر با غزل تلاش کردیم تا دولتی شهر خودمون قبول بشیم و نتیجه هم گرفتیم ولی چه فایده غزل رفیق نیمه راه بود و خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم تنهام گذاشت...دلم خیلی براش تنگ شده حتما بعداز اینجا باید برم سره مزارش...

چند تقه به در اتاق مدیریت میزنم و با بفرمایید وارد میشم

سلام میکنم

مردی حدود 50ساله روی صندلی پشت میز مدیریت نشسته بود.

لبخند کوچیکی زد و گفت

-سلام.در خدمت هستم.

در اتاق و میبندم و چند قدم بهش نزدیک میشم.

درمورد رشته ی تحصیلم براش توضیح میدم و بهشون میگم که میخوام از تهران انتقالی بگیرم بیام اینجا..

مدارک شناساییم رو ازم میگیره و میگه مشکلی نیست و خیلی زود جابه جایی انجام میشه ...کد دانشجوییم رو میگیره ...

-مدارکم رو نیارم؟؟

-نه لازم نیست باهاشون تماس میگیرم برامون فککش میکنن فقط شماره تماستون رو بزارید باهاتون تماس بگیریم.

شماره ام رو بهشون میدم ...تشکر میکنم و از دانشگاه میام بیرون....فکر نمیکردم همه چیز اینقدر آسون و بی درد سر درست بشه..

نزدیکای ظهره و یه رستوران قشنگ نزدیک دانشگاه بود..هیرو که برای نهار نیامد خونه پس میرم همین جا و نهارم و

میخورم ...

وارده رستوران میشم . جای بزرگ و زیباییه

موزیک آرومی پلی بود...

به سمتی یکی از میزها میرم ...کیفم رو روی یکی از صندلی ها میزارم و خودمم روی صندلی کناریش میشینم..

گارسون که پسر جوون و زیباییه به سمتم میاد و با خوش رویی منو رو دستم میده

دعا دعا میکنم تو لیست غذاهاشون لازانیاهم داشته باشن خیلی وقت بود که نخورده بودم و با دیدن اسم لازانیا چشمم ستاره بارون شد...

غذا رو سفارش دادم و منتظر شدم تا بیارنش...چشمم دور تا دور سالن رستوران چرخید ...همه ی افراد یا جفت بودن یا تعدادشون از جفت بیشتر بود و تنها فرد سینگل اونجا من بودم ...یکم معذب شده بودم تصمیم گرفتم اصلا به کسی یا چیزی نگاه نکنم و خیلی بی سرو صدا بشینم و جلب توجه نکنم....

غذام رو همراه مخلفاتش آورد .طعم غذا بی نظیر بود و میتونم بگم من دیگه به این رستوران و لازانیاش معتاد شدم ...بعداز خوردن غذام دور لبم رو با دستمال پاک میکنم ...کیفم رو برمیدارم و به سمت صندوق میرم ...پول و حساب میکنم و ازشون درخواست میکنم که یه آژانس برام بگیرن...چند دقیقه منتظر میمونم تا آژانس بیاد...

چند شاخه گل میخرم و خیلی آروم با قدم های کوچیک از بین قبرها عبور میکنم...آخره همه مون اینجاست ...چه خوب چه بد ...چه پولدار چه فقیر چه زشت چه زیبا بالاخره همه مون به خاک برمیگردیم دیر یا زود...

انگشتم و روی سنگ قبر غزل میزارم و زیر لب براش فاتحه میخونم گل های پژمرده روی قبرش رو برمیدارم و میگم

آخ آخ نمیگی شاید برات مهمون بیاد اخه؟؟چرا خونتو تمیز نمیکنی خواهر؟؟؟

ولی عیبی نداره من اومدم تا همه جارو برات برق بندازم....

@Arose_zaman

#عروس_زمان141

با دستمال قبر هر دوتاشون رو پاک میکنم

برای محمد رضاهم فاتحه میخونم

گل هارو روی سنگ قبراشون میزارم و گلاب و دورش میریزمکنار قبر غزل میشینم و بهش تکیه میدم...میدونم دیر اومدم خواهریبخدا شرمنده ام واگه بدونی

چه روزهایی رو پشت سر گذاشتم میشینی برام گریه میکنی....

چند روز پیش رفتم دمه خونتون ولی دیگه اونجا نیستن اسباب کشی کردن هرچقدرهم با حامد تماس گرفتم خاموش بود...

میتروسم دیگه پیداشون نکنم غزل....

اشک هام و پاک میکنم و میگم یادته همه اش میگفتی موهاتو رنگ کن برو آرایشگاه یکم به هودت برس یکم دخترونه رفتار کن.

جات خالی اون روز رفتم ...حق با تو بود خیلی تغییر کردم...ولی زیاد شوق نکردم...با نبوده تو وحامد زندگیم فلج شده ...کاش قبل از اینکه خودتو تو آب بندازی یکم به من فکر میکردی.... بعداز کلی درد و دل کردن با سنگه قبر بی صدای غزل ...فاتحه خوندم و به سمته خونه راه افتادم...از اینجا به بعدش و دیگه مسیر خونه رو بلد بودم...یکم تو خیابونا چرخیدم و بالاخره به خونه رسیدم...کلیدو تو قفل در چرخوندم و رفتم داخل ...درو بستم و کفشام و ازیام در آوردم و گذاشتم تو جاکفشی....

میخواستم برم اتاقم که باشنیدن صدای هیرو متوقف شدم

-به به چه عجب بالاخره خانم برگشت خونه.خبر میدادی قربونی برات میدادم

@Arose_zaman

#عروس_زمان142

چشمام رو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.فکرش رو نمی کردم امروز زود برگرده خونه.

در هر صورت به نظر خودم که کار بدی نکرده بودم و طلا که پاکه چه منتش به خاکه.

به سمته هیرو چرخیدم .دستم رو ضربدری روی سینه ام قفل کردم .یه تای ابروم و بالا دادم و باخونسردی کامل گفتم.

-خوب که چی؟؟

خیلی قشنگ معلوم بود که داره از خونسردی من حرص می خوره.

به سرعت برق خودشو بهم رسوند و تو یه قدمیم وایساد.

شوکه شدم

یه قدم به عقب برداشتم .استرس وترس تمام وجودم رو گرفته بود

چشمام رو به پارکت های خونه دوختم.

-میدونی چیه مقصر خوده خرمم. زیادی آزادت گذاشتم... باید مثله خونه پدرت باهات رفتار میکردم.. زیادی بهت بها دادم... ولی خوب خودتو نشون دادی... معلوم نیست این چند وقته چقدر از دیر اومدن منه الاغ سواستفاده کردی..

اشکام ریخت. داشت خیلی راحت بهم میگفت ولگرد

خیلی ناگهانی جلو اومد و فکم رو بین دستای بزرگش گرفت.

-وقتی دارم باهات حرف میزنم به من نگاه کن

چشمای اشکیم رو دور تا دور صورتش چرخوندم

فشار دستش دور فکم هر لحظه بیشتر میشد و شدت اشکای من بیشتر...

دستم رو بیالا آوردم و روی دستش گذاشتم تا دست برداره

خوشبختانه جوابگو بود دستش شل شد و کنارش افتاد ...

دستم و روی فکم گذاشتم و یکم ماساژش دادم.

به زور روی پاهام ایستاده بودم

هیرو روی مبل نشست و چشماشو بست

توی دلم هزار تا فحش رکیک بارش کردم... کوروکدیل پیر

-کجا بودی مهان؟؟

خیلی ناگهانی و اتفاقی از دهنم در رفت

-به تو ... هیچ... ربطی... نداره!

-یعنی چی به من هیچ ربطی نداره؟ مگه ما تو یه خونه زندگی نمی کنیم

-مگه ما با هم دیگه توافق نکرده بودیم که...

نمی دونم چه چیزی توی جمله‌ی نصفه و نیمم وجودداشت که انگار آتیش می‌شه و توجون هیرو می‌افته. بی هوا از روی مبل بلند می‌شه و روبه‌روم قدعلم می‌کنه و با صدای بلند توی صورتم فریاد می‌زنه:

- بس کن. هی توافق توافق نکن. من غلط کردم که دلم واسه هیرو سوخت و اومدم عقدت کردم. من غلط کردم که به هیرو قول دادم ازت مراقبت می‌کنم. هی هرچی می‌شه می‌گه توافق! مگه تو اصلا به اون توافق، به اون عقدی که خونده شد پایبند بودی که من پایبند باشم؟ اصلا برات مهم بودم که برام مهم باشی؟

تو همون تاریکی برق عصبی چشماش و حس می‌کنم. ترسیده آب دهنم و قورت می‌دم و می‌خوام دهن باز کنم که با دادی که سرم می‌زنه با ترس یک قدم به عقب می‌رم:

- باتوام... جواب من و بده! مگه تو پایبند بودی که من باشم؟ مگه تو برات مهم بوده که برای من مهم باشه هاااان؟؟

از بوی الکی که از دهنش میاد ناخودآگاه حس تهوع بهم دست می‌ده. از عصبانیت بیش از حدش که تا به حال ازش ندیده بودم، حسابی می‌ترسم و دلم فقط فرار از این شرایط و می‌خواد.

تصمیم می‌گیرم قید سوال پرسیدن و جواب گرفتن و بزمن و به اتاقم پناه ببرم. با همین تصمیم قدم هام و به سمت عقب برمی‌دارم؛ که هیرو می‌فهمه و قبل از اینکه بتونم فرار کنم، با حلقه کردن دستاش دور کمرم، جلوی فرارم و می‌گیره.

با حلقه شدن دستاش، نمی‌دونستم که باید آروم بگیرم یا بیشتر بترسم! گیج گیج بودم.

-نگفتی پایبند بودی یانه؟

با پخش شدن بوی الکی توی صورتم، تنم جمع می‌شه. فشاری به پهلوام میاره که اجبارا جواب می‌دم:

-بودم!

کج شدن لب هاش به یک سمت و حس می‌کنم. تقلا می‌کنم که از آغوشش بیرون بیام اما، بی‌فایده اس!

-برات مهم بودم؟ رابطه‌ت با من برات مهم بود اصلا؟

با چشمای ترسیدم چرخی توی صورتش می‌زنم و دنبال جوابی می‌گردم که راضیش کنه و عصبانیتش و بخوابونه اما، چیزی پیدا نمی‌کنم. توی چشم هاش زل می‌زنم و صادقانه جوابش می‌دم:

-نه مهم نیستی

با مکث کوتاهی حرفم و ادامه می‌دم و از سنگینی قلبم کم می‌کنم:

-و نخواهی بود!

برقی که از چشماش تو همین تاریکی هم عبور می‌کنه،

انکارناپذیره! صورتش و جلوتر میاره و با لحنی خونسرد و ترسناک پچ می‌زنه:

-ولی تو برای من مهمی مهان چه بخوای چه نخوای زن منی و دنمیتونی انکارش بشی ...

-انکار نمیکنم فقط..

وسط حرفم میپرد و میگوید

-پس نباید با این کار مشکلی داشته باشی!

با تعجب نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

-کدوم کار؟

بدون حرف فقط نگاهم می کنه و بی هوا لبش روی لب هام میگذاره .

تقلا میکنم تا ازش جدا بشم..حالت تهوع میگیرم هر چقدر تلاش میکنم ازش جدا بشم اون بیشتر جری میشه و سفت تر بهم میچسبه

@Arose_zaman

#عروس_زمان143

مغزم هشدار خطر میده .اشکم جاری میشه

حس میکنم دارم خفه میشم .هق هقم داخل گلویم خفه میشه.حسه سرما تمام وجودم و احاطه میکنه.نمیدونم بخاطر لرزش بیش از حده بدنمه یا فهمیدم نفس کم آوردم که خیلی آروم لبش رو از رو لبم بر میداره... هیچ حسی ندارم.شوکه شدم .انگار تو این دنیا نیستی توی یه خلاء بد گیر کردم.

نفس میکشم

-ببخشید .ببخشید نمیدونم یه دفعه چه مرگم شد

اینو میگه و محکم بغلم میکنه

هیچی نمیشنوم.جسمم اینجاست ولی روحم پربشون و سرگردانه.

الان چه اتفاقی افتاد؟؟

با به یاد آوردن کاره هیرو بغضم میترکه و هق میزنم.

پر از درد پر از ترحم.تا کی میخوام منکر این قضیه بشم تا کی میتونم در برابر هیرو مقاومت کنم .من خیلی ضعیفم.خیلی بدبختم.

صدای گریه ام سکوت خونه رو میشکست.

-آروم باش گلم.تموم شد غلط کردم

دوس دارم جیغ بزنم .سرش فریاد بزنم بگم لعنتی من گل تو نیستی .من گله هیچ کس نیستم.من فقط گله پژمرده ی حامدم.

تو رو خدا تو دیگه پرپر نکن ...

دستم رو مشت کردم و کوبیدمش روی سینه اش.

-تو حق نداشتی همچین کاری کنی. تو حق نداشتی ب....

هیرو

حالش اصلا خوب نبود. لعنت به من که اینقدر عذابش میدم.

دستاشو مشت کرد و پشت سرهم میکوبید به سینه .

قلبم درد گرفت . واسه اولین بار توی زندگیم به یه نفر حسودیم شد. اونم یه زمانی بهترین دوسته و داداشم بود. الان زخم داره برای این گریه میکنه که من جای حامد و گرفتم.

میون گریه اش گفت

-تو حق نداشتی همچین کاری کنی. تو حق نداشتی ب

جمله اش رو نتونست کامل کنه. چسماش روی هم افتاد و میخواست بیافته رو زمین که پیش دستی کردم و کشیدمش تو بغلم.

اینقدر فشار روحی روش بود که بیهوش شد

یه دستم رو زیر پاهاش بردم و دسته دیگه امم زیر پشتش قرار دادم و از رو زمین بلندش کردم و تو بغلم گرفتمش.

میخواستم ببرمش توی اتاق خودش ولی باخودم گفتم حالا که بیهوشه بهتره ببرمش داخل اتاق خودماونجا تختش دونفره ست و می تونم تا صبح کنارش باشم و ازش مراقبت کنم.

آروم روی تخت گذاشتمش مانتوش رو از تنش در آوردم . به سمته کیفم رفتماحتمالن باید یه آمپول مسکن داخل کیفم باشه...و خوشبختانه هم تونستم پیداش کنم ...آمپول و بهش تزریق کردم...پتو رو روش کشیدم ...لباس هام رو عوض کردم و رفتم روی تخت دراز بکشم.

خیره شدم به صورته زیباش...این دختر با همه ی بی محلیاش. با همه ی تنفری که نسبت به من دارهبا اینکه میدونم عاشق یکی دیگه س....ولی من باتمام وجودم دوسش دارم....بیشتره وقتا جلوی دیدم خیلی مظلومه مثله الان که خوابه.خ

میدونم دارم خودم و اذیت میکنم ..اما من واقعا این ماه تابان رو به روم رو عاشقانه دوست دارم.

خیلی آروم زیر پتو میخزم و برای اولین بار زخم رو که بیهوشه رو بغل میکنم. خنده داره و اینم باز خودش غنیمته. با این که امروز روز پرتنش و مسخره ای بود ولی الان بخاطر نزدیکی مهان بهم تمام خستگی رو فراموش کردم.

پیشونیش رو میبوسم و شروع میکنم به نوازش کردن موهاش.

چرا زندگی منم شبیه بقیه ی آدما عادی نبود؟؟؟

اخه یه آدم چقدر میتونه بد شانس باشه

توی این همه دختر زد و عاشق دختری شدم که عاشق بهترین دوستمه و از من متنفره... کی گفته ها مرد ها گریه نمیکنن. دیگه نمیتونم ازش دوری کنم... دیگه مهم نیست دوسم داره یانه... خودش انتخاب کرده با من ازدواج کنه... پس باید به من عادت کنه... صبرم تموم شده

اشکام و پاک میکنم. سره مهان رو روبازوم میزارم و با دسته دیگه ام بغلش میکنم و پاهاشو با پاهام قفل میکنم. مطمئنم با این همه گریه و جیغ و دادی که کرد تا ظهر از خواب بیدار نمیشه. بخصوص مسکنه هم کاره خودشو کرد. کم کم با فکرو خیال های در هم و در هم بالاخره چشمای منم سنگین میشه و خوابم میبره

@Arose_zaman

#عروس_زمان144

به سختی لای پلکم رو باز کردم. صدای تپش قلبی رو زیر گوشم میشنیدم.

سرم رو بلند کردم و با دیدن موقعیتم مسخ شده به هیرو ی غرق در خواب نگاه میکردم. سرم درد میکرد خیلی آروم سرم رو از روی سینه اش برداشتم.

من اینجا چه غلطی میکنم

خدای من این امکان نداره. من از دیشب تا حالا با این وضعیت تو بغل هیرو بودم.

دستم و روی سرم گذاشتم و به خودم و لباسام نگاه کردم.

لبم و به دندون گرفتم. حسه بدی نسبت به خودم داشتم.

من دیشب چه مرگم شد یه دفعه.

یاده بوسه ی طولانی هیرو افتادم.

انگشتم رو روی لبم گذاشتم. درد میکرد. عینه وحشی ها به جون لبام افتاده بود. از بوسه هاش فقط یه چیز رو تونستم بفهمم این که عصبی بود و میخواست ثابت کنه من واقعا متعلق به اونم.

دوس داشتم جیغ بزنم و سرش داد بکشم.

هیرو حق نداشت از بیهوشی من سواستفاده کنه و منو تا تختش بیاره.

اما دهنم بسته بود

نباید حرصیش میکردم

دیشب به اندازه کافی منو ترسوند.

مطمعنم هرکار که بخواد میتونه انجام بده و دیر یا زود از هرچی که میترسم به سرم میاره.

خیلی آرام پتو رو از روم برداشتم و خواستم از روی تخت بلند بشم

-کجا، من هنوز خوابم میاد

شوکه به دستم نگاه کردم که توسط هیرو قفل شده بود.اخه قوزمیت به من چه که خوابت میاد

-دستم و ول کن هیرو

لبخند حرص در آری زد. نوچ نوچی کردو گفت

-هه. یا مثل بچه ی آدمیزاد بیا تو آغوش گرم و نرم شوهرت بخواب.یا دوس داری به زور متوصل بشم

نفسم و پرحرص فوت میکنم.چه گیری کردم .

-مثلن میخوای چیکار کنی؟؟

میخنده و میگه

-کار خاصی نمیکنم .

فقط شبیه زن و شوهرای عادی باهم بازی میکنیم.

دوس دارم روش بنزین بریزم و آتیشش بیزنم.بی حیای پررو.کاری از دستم بر نییاد و اخرین شانسم رو امتحان میکنم.

-هیرو خواهش میکنم بزار برم.حالم اصلا خوب نیست.

فشار دستش روی مچم بیشتر شد

-مظلوم نمایی نکن مهان.دارم کم کم سگ میشم

اشکم سرازیر شد. چرا نمیفهمید داره عذابم میده. سخته بخدا.

دستش رو دور شونه ام میندازه و منو تو آغوشش میکشه

اشکام بازوش رو خیس میکنه

دستش رو زیر چونه ام میزاره و به سمت بالا میکشش.

نگاهم رو به وسطه یقه ی لباسش میدم و بهش نگاه نمیکنم. با انگشتاش اشکام رو پاک میکنه.

-چیکارت کردم که اینقدر از من بدت میاد مهان.؟؟نگام نمیکنی خانم

دستش رو داخل موهام میبره و شروع میکنه به نوازش کردنم.

-روزی که هیرا من و با مهرا آشنا کرد. دروغ چرا زیاد از قیافه ی مهرا خوشم نیومدو باخودم گفتم اگه خواهرش هم شبیه خودش باشه من باید چیکار کنم.؟! اما وقتی شبه خواستگاری دیدمت!! به زور نگاهم رو از روت برمیداشتم!! یه دختر ساده و درعین حال زیبا.. حتی عطسه هاتم به نظرم جذاب بود... وقتی بابام حرف زن به زن رو شروع کرد... وقتی چای تو گلوت پرید وقتی قیافه ی مات خانوادت رو دیدم گفتم هیرو باید دور این دختری خط بکشی... دختر به این زیبایی رو اچه چرا باید به پسر زشتی مثلا تو بدن. اختلاف سنی زیادمون هم که خودش یه دیوار دیگه بود...

وقتی رفتی کما من مردم مهان. دنیا رو سرم آوار شد... قلبم بی نهایت تو رو طلب میکرد.. خودم رو مقصر تمام اتفاقات پیش اومده برات میدونستم... وقتی رفتار اعضای خانوادت رو باهات دیدم!! وقتی مظلومیتت رو دیدم... فقط از خدا خواهش میکردم که بهم علاقه پیدا کنی تا تورو از اون خونه دور کنم... تا بتونم طمع خوشه زندگی رو بهت بچشونم...!!

همون اندازه که تو و حامد عاشق هم هستید منم عاشق تو هستم.

وقتی تو خونه ی حامد دیدمت... قلبم و سرکوفت کردم و دورت یه خط قرمز کشیدم...

نمیخواستم به زور ماله من باشی...

هر روز حامد از تو برام تعریف میکرد و ناخواسته به قلبم خنجر میزد. من عاشق دختری بودم اصلا به من فکر هم نمیکرد و در شرف ازدواج بود... حتی به عروسیت هم دعوت بودم تا اون اتفاق شوم برای غزل افتاد!

دورادور از هیرا و حامد در مورد حاله بدت میشنیدم.... بعضی شب ها عینه پسرهای عاشق 18 ساله گریه ام میگرفت. چرا زندگی من باید این جوری رقم میخورد... من و هیرا محکوم به یه زندگی مسخره بودم

وقتی به هیرا اجازه داده بودی تا بازم برای خواستگاری بیایم تعجب کردم... نمیدونستم باید قید حامدو بزمنم یا خواهرم رو... نمیتونستم منکر بی تابی های هیرا برای مهرا بشم. روز به روز بیشتر آب میشد. شاید یه روزی حامد درکم

کنه..

مهان من واقعا عاشقتم . میخوام در کنارهم زندگی آرومی رو تشکیل بدیم...من بچه نیستم 30وخورده ای سن دارم...نمیتونم تحمل کنم زنی رو که عاشقانه میپرستمش ازم دوری کنه و فکرش درگیریه مرد دیگه باشه...مهان تو توی خونه ی پدرت خیلی مظلوم و آروم بودی...بدون اجازه ی خانوادت آب نمیخوردی...نمیدونم الان چرا داری من رو نسبت به خودت بی اعتماد میکنی ...قبوا دارم سخته برات...خودم و جای تو میزارم و اصلا نمیتونم به جز تو به زن دیگه ای فکر کنم ولی من ازت انتظار دارم خودت رو با شرایط وفق بدی!!!

پیشونیم رو با بوسه ی داغش مهر میکنه و منو سفت

تو بغلش میگیره.

چشمام رو میبندم و به حرف های هیرو فکر میکنم....

@Arose_zaman

#عروس_زمان145

دلم همراه حرف های هیرو ،می لرزید و کوبش می گرفت.

نفس لرزونم رو بیرون دادم

دلم درد کرد.

حرف های هیرو باعث شده بود بدنم سر و دلم سوزش بگیره.

اشک هام تند تند پایین می اومد وتنم مثل بی د

میلرزید!

-حداقل نگاه قشنگت رو ازم دریغ نکن ماه بانو

سرم رو پایین انداخته بودم.

روی نگاه کردن به هیرو رو نداشتم..

میترسیدم از نگاهم به عمق وجودم نفوذ کنه!

چی کار باید میکردم؟!چی میگفتم?!

-شاید خانواده ام باهام خوب رفتار میکردن و به من و علایقم احترام میزاشتند. همون اول بی چون و چرا باهات ازدواج میکردم.. ولی دیدن رفتار سردشون و اجبار مسخره شون برای خوشبختی مهاد بیشتر باعث میشد ازت متنفر باشم.... هیچ وقت منو نفهمیدن منو درک نکردن. با ورود حامد تو قلب و ذهنم دیگه به هیچ کس و هیچ چیز بجز رسیدن به حامد و خلاص شدن از اون خونه فکر نمیکردم.

هیرو من درکت میکنم. خیلی هم بهت حق میدم. تو واقعا آدم خوبی هستی. مهربونی. این مدت من از تو بدی ندیدم. وقتایی هم که عصبی شدی مقصر من بودم کاملن بهت حق میدم. تو تجربیاتت از من بیشتره .

نمیدونم خدا چرا سرنوشت مارو اینقدر پر درد آفریده.

خیلی وقتا یقه ی خدا رو میگیرم و میگم

گریه هایم را ندیدی.

درد دلم را حس نکردی.

درحالی که هنوز طعم خوشبختی را نچشیده بودم خنجری به من زدی که دردش تا نقطه نقطه ی بدنم نفوذ کرد.

نمی دانم تقصیر کیست؟

من؟

تو؟

او؟

شاید هم سرنوشت؟

نمیدانم!

دستای هیرو کم کم شل شد ...از فرصت پیش اومده استفاده کردم و از روی تخت بلند شدم

بدون نگاه کردن به هیرو با شونه هایی افتاده از اتاقش بیرون اومدم.

صدای حق هام توی گلوم خفه شد. به زور خودم رو توی اتاقم انداختم. پاهام خشک شده بود. باقدم هایی سست و لرزان خودم رو داخل حموم انداختم و رفتم زیر دوش .

موهای کوتاهم رو چنگ زدم و کشیدمشون تا شاید کمی از شدت سر دردم کم بشه. آب گرم رو بیشتر باز کردم تا شاید از سرما و لرز بدنم کاسته بشه اما بی فایده بود.

خدایا من چیکار کنم؟؟!! من با این دله سرکشم چی کار کنم.؟؟!!

ازجایی به بعددیگه هر کاری ام که بکنی عاشق

نمیشی...من الأَدقیقاً همو نجام

بین زمین و آسمون معلقم...

پلک هایش را از سره درد شقیقه هایش می بندد!!

ابروهایش چفت هم شده اند از سره دلتنگش

میخندد سیاه و دروغی

صدایی گنگ درون ذهنش جیغ میزند

صدایش عجز دارد

-تو اونجایی که هستی حالت چه شکلیه؟؟حاله من ابریه.جفتمون در حق هم بی معرفت بودیم.شاید قسمته ما جدای باشه دیگه میخوام عادت کنم به شرایطم..منو ببخش

@Arose_zaman

#عروس_زمان146

با خستگی روی مبل نشستم و دستم رو حائل پیشانیم کردم.

نزدیک عید نوروز بود و در حال خانه تکانی بودم.

این خانه هم به قدری بزرگ و پر از وسایل بود که از تمیز کردنشون خسته و کوفته شدم.

نگاهی به ساعت که با تیک تاک خودش لحظه رسیدن هیرو رو نشان می داد انداختم.

روز های زندگی تکراری تر از گذشته بودن.

روزهایی که فکر نمی کردم هیچ گاه سراغم بیان. هیچ گاه در ذهنم نمی گنجید من؛ مهان آریافر، بازیچه دست بقیه بشم و بخاطر مهراد و دست و دل بی اراده اش تن به ازدواج اجباری بدم.

کاش حداقل هیچ وقت حامدی در کار نبود تا با خیال راحت تری می تونستم در کنار هیرو زندگی جدید رو آغاز کنم.

اگر حامدی نبود دلم مثل صفحه ای کاغذ سفید و بی خط و خش بود که نقش و نگار محبت های هیرو روش نقش می بست.

اما حالا که تمام ذهن و فکر و خاطراتم رو حامد تحت سلطه خودش قرار داده حتی نمی تونم به هیرو به چشم یک همسر واقعی نگاه کنم.

محبت های هیرو در نظرم بی ارزش و خفه کننده به نظر می رسه و با هر توجهش فکر می کنم دنبال به دست آوردن جسممه.

هرچند یکی شدن با من که همسرش هستم حق شرعی و قانونیش هست اما قبول این واقعیت برای من سخته که با کسی غیر از حامد یکی بشم...

با صدای باز شدن در رشته افکار اشفته ام پاره شد و سرم رو بلند کردم.

هیرو وارد شد و با دیدنم سلام آرامی کرد.

متقابلا آرام جوابش رو دادم و به سمت آشپزخونه قدم برداشتم تا میز شام رو آماده کنم.

هر روز سرد تر از دیروز می شدیم.

حتی در حد دو تا دوست هم نبودیم و بیشتر دشمنی می کردیم.

هرچه هیرو محبت می کرد و تلاش داشت من رو به زندگی عادی مثل بقیه زن و شوهرها دعوت کنه من سر ناسازگاری بر می داشتم و اجازه ورودش به حریم شخصیم رو نمی دادم.

بعد از لحظاتی که در اتاقش بود با لباس هایی تعویض شده به حال برگشت.

پشت میز غذاخوری نشست و بی اینکه صحبتی کنه مشغول غذا خوردن شد.

به راستی که در یک دوتا همخونه بودیم و بس...

سکوتی بس خفقان بینمون حاکم بود و هیچ کدوممون علاقه ای به شکستنش نداشتیم.

تا هفته پیش هیرو بهم محبت می کرد و با هر سرکشیم حساس و تعصبی می شد.

اما نمی دونم این هفته اخیر چه اتفاقی افتاده که دیگه مثل قبل نیست و ازم دوری می کنه.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_147

جرعه ای اب نوشیدم تا لقمه گیر کرده درون گلوم پایین بره.

با صدای جدیش به خودم اومدم

_باید بری دانشگاه!

لیوان رو روی میز گذاشتم و با مکت گفتم

_میرم اما دانشگاه دردی از من دوا نمی کنه

گره عمیقی بین ابروانش افتاد

_خونه نشینی و زانوی غم بغل گرفتن دردتو دوا می کنه؟ سر مزار غزل رفتن و گلاب ریختن براش دردتو دوا می کنه؟
تجدید خاطرات با حامد و بوسیدن عکس هاش هم دردتو دوا می کنه لابد؟

حرصی و کلافه پوفی کشیدم

_هیرو خواهش می کنم یه بحث دیگهرو با من راه ننداز! من به اندازه کافی داغونم تو دیگه شروع نکن! اخر بحثای
منو تو به هیچ نتیجه مفیدی نمی رسه! اخرش یا تو منو می زنی یا هردومون می زنیم زیر گریه!

قاشقی برنج تو دهانش گذاشت

_مهان من خسته شدم اززندگی با دختری که نه جسمن و نه قلبن مال منه! هیچ حرکت مفیدی تو زندگی نمی کنی. تنها
کاری که از زمان ازدواجمون تا الان انجام دادی گریه کردن و حرص دادن منه.

اخمی کردم

_من دختری نبودم که تا تقی به توقی بخوره آبغوره بگیرم! تو باعث این امه بدبختی شدی! تو و خواهرت!

متعجب و عصبی نگاهم کرد و گفت

_ای بابا باز که گفت! تو خودت خواستی باهام ازدواج کنی! تو خودت گفتی پیام خواستگاری...

نمی تونستم قولی که به هیرا دادم رو بشکنم و بهش بگم خواهرت بود که با بوجود آوردن نطفه درون شکمش مهمان
ناخوانده ای رو دعوت کرد و باعث این همه رنج و سختی ما شد!

ترجیح دادم بحثی رو که نه خودم قانع میشم و نه هیرو رو تموم کنم.

_ مهم نیست! چخبر امروز مطب شلوغ بود؟

نیم نگاهی بهم انداخت

_اره کم کم جا افتادم دیگه! از صبح تا شب مطبم

_منم نگفتم جای دیگه ای!

هیرو: چخبر از خونوادت؟ دیگه در مورد یهویی برگشتنمون چیزی پرسیدن؟

پوزخندی زدم

_پرسیدن ولی من دلو دماغ توصیف زندگی مسخرمو براشون نداشتم!

با این حرفم سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت.

این جواری برای منم بهتر بود. در سکوت و خیال اسوده می تونستم باقی غذام رو بخورم تا گوشت بشه بچسبه به تنم.

با حرف زدن با هیرو گوشت تنم اب می شد!

@Arose_zaman

#عروس_زمان148

بعد از خوردن غذا بدون تشکر از جاش پاشد و به اتاقش رفت.

حرفی به درب بسته اتاقش خیره بودم و زیر لب گفتم

_سوسک سیاه قدر شناس! قبلا حداقل یه تشکری می کرد. یه قهوه ای درست می کرد. ولی الان خودشو تو دوران مرد سالاری فرض کرده!

با غرولند میز رو جمع کردم و ظرف هارو تو سینک ظرفشویی گذاشتم.

این پسره که جراحه! خیلی هم پولداره!

چهار تا گوش و حلق پاره کنه بدوزه یه ماشین ظرفشویی برای من بخره.

والا دست هام رماتیسم گرفت بس که با دست ظرف شستم!

حالا خوبه تو خونه خودمون تا ارنج تو کف و اب می رفتم و هیچی نبود!

با خستگی فراوان لامپ هارو خاموش کردم و همون طور که استین هام رو پایین می کشیدم به اتاقم برگشتم.

روی تخت نشستم و بعد از اینکه لباس هام رو با لباس خوابی گشاد و راحت تعویض کردم دل به خوابی عمیق سپردم.

با تلخندی غمگین گل رو روی سنگ قبرش پر پر کردم و از جام پاشدم.

خاک مانتوم رو تکوندم و گفتم

_غزلم وقت رفتنه! باید برم خونه. اگر اون پسره زشت بیاد و باز ببینه من خونه نیستم بهم تهمت می زنه. ببخش که دارم تنهات میذارم. قول میدم فردا دوباره برگردم پیشت.

با قدم هایی سست از مزارش دور شدم و به سمت خانه قدم برداشتم.

توی راه جزوه هام رو دراوردم و نگاهی بهشون انداختم.

یک هفته ای می شد که به دانشگاه می رفتم و کمتر تو خانه بودم.

کمتر خود خوری می کردم و کمتر هیرو رو می دیدم.

جزوه رو داخل کیفم برگردوندم و وارد کوچه شدم.

چه کوچه تاریک و خلوتی بود!

هوای نم زده اسفند من رو یاد سال های گذشته می انداخت.

روز هایی که غزل با شادی تمام کنارم می نشست و با شیرین زبانی از خرید های عیدش برای من می گفت.

می گفت و می گفت و وقتی خسته می شد می گفت ای بابا تو چرا لالمونی گرفتی. تو چی خریدی؟

و من با لبخندی غمگین می گفتم هرچی هم بخرم به سلیقه من نیست. سلیقه بهنام و مهراده. و منم اصلا دوستشون ندارم.

کاش در همون روز ها باقی می موندیم.

کاش اینروز ها هم مثل قبلا تمام غصه هام به غیرت و تعصب بی جای مهراد و بهنام محدود می شد...

سرم رو که بالا اوردم با صحنه عجیبی رو به رو شدم.

دختر و پسری درون یک هیوندا سوناتای نقره ای در حال بوسیدن هم بودن.

چه دل خوشی داشتن!

لحظه ای به ذهنم خطور کرد...

شاید اگر حامدم کنارم بود من هم مثل اون دو نفر عاشق و شیدا می بودم و زمان و مکان از دستم خارج می شد!

با قدم های آرامم در حال عبور کردن از کنار ماشینشون بودم که ناگهان سر جام متوقف شدم.

حس می کردم نفسم بالا نمیاد و سد بزرگی مانع از ورود اکسیژن به داخل ریه هام میشه...

اون مرد...

اون مرد هیرو بود که داشت دختری غریبه رو می بوسید!

اون... اون چطور تونست چنین کاری کنه؟

اون که ادعای پاکیش کل جهان رو گرفته و به من انگ هرزگی می زنه!

اون که به من تهمت خیانت و خائن بودن می زنه و به حامد توهین می کنه چطور می تونه در خلوت و خفا با دختری غریبه لب تو لب باشه؟!

میون این همه کوچه به هم پیوسته...

کوچه قدیمی ما کوچه بن بسته...

@Arose_zaman

#عروس_زمان_149

به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا به سمت ماشین نرم.

تا هیرو رو از ماشین بیرون نکشم.

سیلی تو صورتش نزنم و رسوای عالمش نکنم.

با نفس هایی که از فرط خشم تند و نا منظم شده بود عقبگرد کردم و از کوچه تاریک خارج شدم.

راهم رو کج کردم و از کوچه دیگری به سمت خانه قدم برداشتم.

صحنه ای که دیده بودم مدام جلوی چشمم بود و باعث می شد تمرکزم رو از دست بدم.

لباس هام رو تعویض کردم و وارد اشپزخانه شدم.

خواستم شروع کنم به شام درست کردن اما صحنه خیانت هیرو جلوی چشمم تداعی شد...

راه نفسم بسته و چشم هام سیاهی رفت...

من یک زن متأهل بودم؛ من زن هیرو بودم.

اما با گذشت سه ماه زندگی کنارش هنوز به وجودش عادت نداشتم و هر روز با خیال این که حامد رو خواهم دید چشم می گشودم.

هنوز هیرو رو به عنوان همسر قبول نداشتم و احساس می کردم این احساس تا ابد ادامه خواهد یافت...

اما تا کی باید خودم رو ازش دریغ کنم!؟

تا کی به این مانع احساسی دامن بزنم و دیواری از نفرت بینمون بکشم؟

هیرو چون از من محبت و عشقی ندید تمام محبت هاش رو کنج دلش فرستاد و به سراغ دختر دیگری رفت...
این مسئله هیچ خوشایند نیست و باعث میشه قلب تنهام از درون آتش بگیره...

درب یخچال رو بستم و با کلافگی از آشپزخانه خارج شدم.
وقتی اون در غیاب من بهم خیانت می کنه و از افسردگی این روزهای من سوءاستفاده می کنه.
اون وقت چرا من باید خانه اش رو مرتب کنم و براش غذا بپزم؟

خودم که اشتهای چندانی نداشتم.
مثل تمام روزهای بعد از غزل و حامد...

وارد اتاقم شدم و با خستگی فراوان روی تخت خوابیدم.
طولی نکشید که رهسپار دیار خواب شدم.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_150

هیرو

با خستگی فراوان وارد خانه شدم.
دستی به موهای اشفته ام کشیدم و کفش هام رو از پام دراوردم.
خواستم کتم رو هم در بیارم که متوجه سکوت خانه شدم.
خانه غرق در سکوت و تاریکی بود و تنها لامپ روشنی بخش خانه لامپ آشپزخانه بود.

معمولا وقتی مهمان از دانشگاه بر می گرده خانه رو مرتب می کنه و شام می پزه.
اما الان نه بویی از غذا میاد و نه قابلمه ای روی گاز هست.
نکنه هنوز نیومده خونه؟

نگاهی به ساعت که ۱۰:۱۵ شب رو نشان می داد انداختم.

امکان نداره تا این ساعت بیرون از خونه باشه.

درسته من گاهی از دستش شکار میشم که چرا بی اجازه و بی اطلاع من از خونه بیرون میره و چرا گاهی عکس های حامد رو با عشق نگاه می کنه.

اما مطمئنم دست به خیانت نمی زنه.

اما من امروز...

پوفی کشیدم و با کلافگی صداش کردم. اما خبری ازش نبود.

نگاهی به داخل آشپزخانه انداختم.

خبری از غذا هم نبود...

هرچند منم امشب اشتهایی نداشتم.

خسته بودم از زمین و زمان و بازی هایی که باهام کرده بود...

خسته بودم از مهانی که همسرم بود و نبود.

نه روحش مال من بود و نه جسمش.

نه در شادیش شریک بودم و نه غمش...

من رو از خودش می روند و من رو سرد کرده بود.

دیگه مثل قبل کششی نسبت بهش نداشتم.

امروز بعد از گذشت مدتی طولانی لیدا رو دیدم.

برگشته بود.

با دلی شگسته...

از مراسم عقد فرار کرده بود و خودش رو به من رسونده بود. با گریه و بی تابی پیدام کرده بود و می گفت از پسری که قرار بود باهاش عقد کنه متنفره...

درست مثل احساس مهان نسبت به من!

وقتی دیدمش نفسم حبس شد.

دلم لرزید و مثل گذشته ها که با چشم های افسونگرش جادوم می کرد مسخس شدم.

نتونستم تاب بیارم و در اغوش گشیدمش.

اون شهامت داشت و بخاطر من خودش رو بی آبرو کرده بود. ریسک کرده بود و فرار کرده بود.

فقط بخاطر اینکه به من برسه.

اما من چی؟

من با مهانی که ازم متنفره ازدواج کردم و هر روز یک حال بد و نفرت انگیز رو برای خودم و

اون به وجود میارم..

@Arose_zaman

#عروس_زمان_151

چندین بار اسمش رو صدا زدم اما جوابی نگرفتم.

عصبانی از این که تا این موقع شب بیرون از خانه مونده و من و این زندگی برایش اهمیتی نداریم دستم رو به سمت گوشیم بردم.

با عصبانیت شماره اش رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده.

طولی نکشید که صدای خواب الودش تو گوشم پیچید

_بله؟!

پوزخندی زدم

_خواب بودی؟ این موقع شب کدوم گوری رفتی خوابیدی؟ هان؟!

هان بلندی که گفتم باعث شد صدام تو خانه بییچه.

با صدای پیچیدن بوق پایان تماس در گوشم مبهوت به گوشی توی دستم نگاه کردم.

خشمم اوج گرفت و خواستم به سمت درب خانه برم که صدای مهان از پشت سرم باعث شد نفسم تو سینه ام حبس بشه...

مبهوت به سمتش برگشتم و نگاهی بهش که لباس های خواب تنش بود انداختم.

اون... اون خونه بود؟!!

پس... پس چرا جوابم رو نداد هرچی که صداش زدم؟

چون خواب بود مردک بی فکر!

وای خدایا چه فکرهایی که در موردش نکردم! باز هم زود قضاوت کردم!

و باز هم من مقصر بودم...

مثل شب خواستگاری که باعث بی هوش شدنش شدم...

با اخم های درهم من رو زیر نظر گرفت و گفت

_چیه باز از کجا پر شدی اومدی سر من خالی کنی؟!!

گوشیم رو روی مبل پرت کردم و با خستگی دستی به صورتم کشیدم.

من خسته بودم از این زندگی که کسی در خانه انتظارم رو نمی کشید...

کسی نبود که ازم استقبال کنه و بهم خوش امد بگه.

کسی نیست با یک جمله خسته نباشی دلگرمم کنه...

این روزها از خودم هم غافل شدم...

من و یک دنیا دیوانگی...

تو در خیال مهال او...

کیف و کتم رو برداشتم و به سمت اتاقم قدم برداشتم.

_ فکر کردم خونه نیستی نگرانت شدم!

صدای متمسخرش به گوشم خورد

_ نمی خواد نگران من باشی. من مراقب خودم هستم. تو نگران خودت باش آقا!

کنایه اش رو نشنیده گرفتم و به اتاقم پناه بردم.

این اتاق بیشتر از مهان همدرد و مونس بود.

میگن یک دختر و پسر وقتی باهم عقد می کنن از همان لحظه تا هنگامی که عقد بینشون جاری باشه محرم ترین فرد زندگی هم هستن.

اما فکر می کنم این جمله در مورد من و مهان صدق گفتار نداره!

ما نه تنها محرم راز های هم نیستیم، بلکه دور ترین فرد در زندگی هم دیگر هستیم...

@Arose_zaman

#عروس_زمان152

آهی کشیدم و روی تخت خوابیدم.

دیگه مثل روز های قبل به مهان فکر نمی کردم.

به جذب کردنش، مهر ورزیدن بهش و جاری کردن یک زندگی زناشویی خوب با مهان فکر نمی کردم.

دیگه جایی تو ذهن و قلبم نداشت.

تمام احساسی که نسبت بهش داشتم در حد یک عذاب وجدان بود و بس...

عذاب وجدان این که بخاطر هیرا و مهرداد مجبور به ازدواج با من شد.

اما خدا خودش عالمه که من هم راضی به این وصلت نبودم.

من از لحظه دیدن مهان تو شب خواستگاری مهرداد از خواهرم احساس خاصی نسبت به مهان پیدا کردم.

اما الان درک می کنم که اون احساس فقط از سر شوق و هیجان جوانی بود که به سبب زیبایی حیرت انگیز مهان در قلبم رسوخ کرده بود.

نگاهی به ماه که امشب به کاملیت تمام بر تخت آسمان تیره شب تکیه زده بود انداختم.

امشب لیدا با برگشتنش به زندگیم جانی دوباره به رگ های خشکیده ام بخشیده بود.

احساس می کردم حسی که نسبت به لیدا داشتم داره دوباره زنده میشه.

انکار نمی کنم این احساس رو هیچ گاه نسبت به مهان نداشتم.

حالا درک می کنم حامد رو...

دوست صمیمی و مظلومم...

پسری که با همه جدیت و جذابیتش هیچ گاه دلبسته هیچ دختری نشده بود.

اما با ورود مهان به زندگیش از این رو به اون رو شده بود...

گویی فرد دیگه ای شده بود و از نو متولد شده بود.

هر روز از حسن و کمالات مهان می گفتم و برادرانه نصیحتم می کرد اگر روزی زن گرفتم با دختری مثل مهان ازدواج کنم.

خبر نداشت روزی می رسه که با خود مهان ازدواج می کنم.

نگاهم رو به عکس حامد دوختم.

عکسی که ماه ها پیش باهم روی کوه گرفته بودیم.

روزی که برای اولین بار بهم گفت عاشق شده.

حس حامد نسبت به مهان به نابی حس من نسبت به لیدا است.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_153

گوشی رو روی عسلی گذاشتم و چشم هام رو فرو بستم.
سعی کردم با بیرون کردن لیدا و مهان از ذهنم بخوابم و کمی جسم خسته ام رو التیام ببخشم.

مهان

وارد فروشگاه شدم.

چند بسته لازانیا برداشتم و داخل سبد خرید گذاشتم.

چند تا شامپو و کرم مرطوب کننده هم برداشتم.

به مقدار متوسط از همه مایحتاج خانه خرید کردم و به سمت خانه قدم برداشتم.

آخر این هفته سال تحویل بود و قرار بود بریم تهران.

اولش بهانه کردم و گفتم حوصله ندارم و می خوام درس بخونم اما هر طور که بود هیرو قانعم کرد رفتنمون ضروریه.

ادامسی داخل دهانم گذاشتم و همان طور که گوشیم رو چک می کردم از پیاده رو قدم برداشتم.

پیامک تبلیغاتی رو پاک کردم و سرم رو بلند کردم.

نگاهی به اسم کوچه انداختم و ابرویی برای خودم بالا انداختم.

سر کوچه مطب هیرو بودم!

تصمیم گرفتم قبل از رفتن به خانه سری بهش بزنم و خسته نباشیدی بگم.
درستا دوستش نداشتم ولی به هر حال همسرم محسوب می شد و این وظیفه من بود...

وارد ساختمان شدم و دکمه اسانسور رو فشردم.

قدم داخلش گذاشتم و دکمه طبقه مطب هیرو رو زدم.

طولی نکشید که به طبقه اش رسیدم و پیاده شدم.

نگاهی به داخل خرید ها انداختم و چند بسته از شکلات هارو دم دست گذاشتم تا با هیرو بخوریم.

با لبخند وارد شدم و نگاهی به جایگاه خالی منشی انداختم. پس هنوز استخدام نکرده بود.

خواستم در بزنم که با صدای قهقهه دو نفر از جا پریدم و دستم از حرکت باز ماند.

صدای یک مرد و یک زن!

نگاه گیج و سر در گمی به اطرافم انداختم.

اما گویی صدا از داخل مطب هیرو به گوش می رسید!

یعنی بیمار داره؟!!

جایز ندونستم هنگام ویزیت بیمار وارد بشم و روی صندلی ای در سالن نشستم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به گوشیم انداختم.

ساعت ۱۲:۴۰ ظهر رو نشان می داد. این یعنی این که زمان زیادی ندارم و باید برای تهیه نهار زودتر به خانه برم.

انتظارم به درازا کشید و بعد از یک ربع اون زن از مطب هیرو خارج نشد.

اخمی کردم و از جام پاشدم.

بسته های خرید رو روی صندلی گذاشتم و پشت در مطب خم شدم.

نگاهی از جا کلیدی در به داخل انداختم.

با دیدن چیزی که در چشمم منعکس می شد حسابی یکه خوردم...

هیرو روی مبل نشسته بود در حالی که یک دختر جوان روی پاش نشسته و دست هاش دور گردن هیرو حلقه بود. هیرو هم دست هاش دور کمر اون دختر بود و باهاش به آرامی صحبت می کرد.

در نا خود اگاهم ذهنم به روزی که در ماشین دیدمش پر کشید...

@Arose_zaman

#عروس_زمان154

این... این دختر همان دختری نبود که اون روز توی ماشین هیرو رو می بوسید؟!

هیرو همچنان هر روز به من خیانت می کرد و حتی خم به ابروش نمی آورد؟!
چطور جرعت می کرد این طور معرضانه بهم خیانت کنه و وقتی به خانه میاد بهم لبخند بزنه؟!

من ساده رو بگو که فکر می کردم اون روز دچار سوء تفاهم شدم و باید اون روز رو فراموش کنم!
فکر می کردم دچار اشتباه شدم و نباید به هیرو تهمت بزنم.

اما گویی اونی که اشتباه می کنه من نیستم. بلکه جناب هیرو هست که من رو گاگول فرض کرده!

خواستم وارد بشم و هرچی لایق هردوشونه بارشون کنم اما لحظه ای دلم لرزید.
دستم روی هوا خشک شد و از حرکت باز ماند...

یاد و خاطر حامد در ذهنم زنده شد و خاطرات خاک گرفته ام رو باهاش مرور کردم...
نکنه این دختر همان دختری باشه که هیرو عاشقش بود؟ همانی که حامد ازش حرف می زد...

اگر این طور باشه من اون دختر رو بر خودم مقدم تر می دونم در مالکیت هیرو!

من همسرش بودم اما تنها اسمن!

من نه جسمن و نه روحن از آن هیرو نبودم و اجازه ورودش به حریمم رو نمی دادم.

اما اگر حامد جای هیرو بود تا به حال یک زندگی سرشار از عشق و عاطفه رو برایش رقم زده بودم!

هیرو من رو از حامد دور کرد...

من رو ازش جدا کرد و زندگیم رو به نابودی کشید...

اما من این حق رو به خودم نمیدم که حق عشق ورزیدن رو از اون دختر غریبه بگیرم.

جلوی شکستن بغض سنگینم رو گرفتم و با برداشتن بسته های خرید به سمت خانه پا تند کردم.

من که به حامد نرسیدم.

لا اقل اون دختر کنار عشقش خوش باشه!

من از تمام حقوقم سلب شدم.

چه در مجردی و چه در متاهلی...

در مجردی بهنام و مهراد حق زندگی و ازادی رو از من گرفتن و عذابم دادن.

و حالا در این زندگی مشترک لعنتی حق نفس کشیدن هم ندارم

@Arose_zaman

#عروس_زمان155

هرچه توی تخته غلت زدم خوابم نبرد.

به ناچار برخاستم و به حال رفتم. تی وی رو روشن کردم و با بی حوصلگی به سریال ترکی ای که در حال پخش بود خیره شدم.

ساعت از ۱۱ شب گذشته بود و هیرو همچنان پیداش نبود.

حداقل خوبیش این بود که می دونستم کجاست و داره چه کار می کنه!
هرچند اگر نمی دونستم هم برام اهمیتی نداشت و خم به ابرو نمی اوردم.

مخصوصا بعد از برملا شدن ماجرای خیانتش بر من!

بعد از اون روزی که در حال خیانت دیدمش دیگه نه باهاش حرف می زدم و نه کاری بهش داشتم.

صبح ها به دانشگاه می رفتم و ظهر ها وقتی بر می گشتم با خوردن مختصر ناهاری مشغول خواندن درس می شدم.

نه غذایی می پختم و نه خانه رو مثل قبل تمیز می کردم.

حتی برام اهمیتی نداشت که سه روز دیگه عیده.

برنامه سفرمون به تهران رو هم کنسل شده می دونم.

چون مطمئنم هیرو طاقت دوری از اون دختره رو نداره!

پوزخندی به خودم و بخت سیاهم زدم که در باز شد.

نیم نگاهی از گوشه چشم به در انداختم.

هیرو در حالی که خستگی از چهره اش می بارید وارد خانه شد.

کتش رو درآورد و کفش هاش رو در جا کفشی گذاشت.

با دیدن من جلوی تی وی گفت

_عه سلام بیداری؟

سری به معنای تایید تکان دادم و چیزی نگفتم.

وسط حال ایستاد و گفت

_شام درست نکردی؟

_نه حوصله نداشتم

پوف کلافه ای کشید

_خونه هم که به قدری به هم ریخته و کثیفه که رغبت نمی کنی داخل بشی. چجوری این جا زندگی کنیم؟

شانه ای به معنای به من چه بالا انداختم که صدای نفس های عصبی بلند شد

هبرو: در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته به خدا! حالا من هیچی نمیگم تو خودتو مدام به نفهمی بزنی! تا کی می خوای به این سبک زندگی کنی و کل زندگی رو برای هردومون جهنم کنی؟

حرفی نفسم رو بیرون دادم و تی وی رو خاموش کردم.

@Arose_zaman

#عروس_زمان156

رو به روم ایستاد و ادامه داد

_این همه مدت گذشته؛ حتی خود حامد هم فراموش کرده مهانی وجود داره! اون وقت تو هی بهش فکر می کنی و اصلا برات مهم نیست که فکر کردن تو به یک مرد غریبه خیانت به شوهرته!

گویی با هر کلمه اش مذاق داغ روی فرق سرم ریخته می شد!

کی اومده بود و از خیانت پیش من صحبت می کرد!

کاش حداقل باچشم های خودم عشقبازیش با اون دختر رو نمی دیدم تا کمی هضم حرف هاش برام آسان تر باشه!

خواستم از کنارش عبور کنم که غری د

_دارم با تو حرف می زنم! از فردا جمع می کنی بساطتو! وسایلتو میاری تو اتاق من از فردا مثل یک زن و شوهر معمولی زندگی می کنیم. افتاد؟!

پوزخندی بهش زدم و قامتش رو از نظر گذروندم

_نه نیفتاد! چیه می بینم زبونت دراز شده و داری چهره واقعیتو نشون میدی!

قدمی بهش نزدیک شدم

_بار آخرت باشه در مورد حامد نظر میدی! بار آخرت باشه تو زندگی من دخالت می کنی. من برای تو فقط یک همخونه

ام و بس! تمام!

انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم

_ اما تو... تویی که دیر اومدی و زود می خوای بری! تویی که چند شبه دیر میای و شنگول می زنی! تویی که عشق‌بازیت با معشوقه ات رو به چشم دیدم؛ تو دم از خیانت نزن که خودت سلطان خائنائی! فکر کردن من به حامد خیانتی اما بوسیدن یک دختر غریبه برای تو خیانت نیست درسته؟!

دستپاچه از این که از کجا حقیقت زندگیش برای من بر ملا شده گفت

_ چی... چی میگی؟! دختر چیه؟ کی گفته من با کسی...

انگشت اشاره ام رو روی پیشانیش کوبیدم

_ انکار نکن! حداقل شهادت داشته باش و قبول کن. قبول کن و با سینه ستبر بگو اره من بودم. من کردم. بگو تا کمتر بسوزم از این که جلوی خودم رو گرفتم و جلوی همکارهای پزشکی رسوات نکردم هیرو!

خیلی زود موضعش رو از دست داد و سرش رو پایین انداخت.

نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم و از کنارش عبور کردم.

وارد اتاقم که شدم با ناراحتی پشت در روی زمین نشستم و توی خودم جمع شدم.

چی فکر می کردم و چی شد!

من کجا، حامد کجا، غزلم کجا...

مهراد کجا و هیرو کجا... و هیرو...

@Arose_zaman

#part157

یک هفته از شبی که با هیرو دعوا کردم می گذره...

بعد از اون شب حتی یک کلمه هم باهم صحبت نکردیم. صبح ها صدای رفتنش رو می شنوم و شب ها...

شب ها اصلا به خانه نمی اومد...

متوجه می شدم که نصف شب در حالی که خوشحالی از تک تک اجزاء صورتش هویداست به خانه بر می گرده.

تمام مدتی که کنار من بود این طور خوشحال ندیده بودمش.

حسادت می کردم...

نه به این که قلب هیرو از آن اون دختره...

از این که اون دختر انقدر راحت کنار عشقش وقت می گذرونه و من نتونستم...

من نتونستم و حامد رو از دست دادم.

بی این که حتی یک روز محرمش باشم. بی این که بتونم گرمای اغوشش رو لمس کنم.

من متعلق به کسی شدم که جسمش این جاست و فکرش جای دیگری پر می کشه...

درست مثل خودم که جسمم این جاست و ذهنم در گرو حامد...

چقدر سخت بود قبول این سرنوشت و حقیقت تلخ زندگیم.

آهی کشیدم و در قابلمه رو گذاشتم.

نمی تونستم تا ابد سر ناسازگاری بردارم و لج کنم.

نمی شد به وضع خانه رسیدگی نکنم تا هردومون رو تنبیه کنم.

مکتب زندگی آموزگاری بس عبوس و خشمگین بود.

دادنی هارو نمی داد، گرفتی هارو می گرفت، شنیدنی هارو نمی شنید و برای کوچکترین اشتباهی بد فلک می کرد...

تا خواستم به حال برگردم ناگهان در باز شد.

متعجب به ساعت که ۶ عصر رو نشان می داد نگاهی انداختم.

الان که وقت آمدن هیرو نبود!

@Arose_zama

#part158

همان طور که جلوی درب اشپزخانه ایستاده بودم قامت هیرو در چارچوب در نمایان شد.

وارد شد و بی این که نگاهی به من بندازه نگاهی به پشتش انداخت.

گویی پشت سرش کسی وارد خانه می شد.

متعجب به پشت سرش نگاه می کردم و خواستم چادری به سر کنم اما با دیدن دختری که وارد خانه شد نفسم برای لحظاتی در سینه ام محبوس ماند...

همان دختری بود که چند بار در حال عشقبازی با هیرو دیده بودمش.

همان معشوقه معروف هیرو!

وارد شد و نگاهی به اطراف خانه انداخت.

رو به هیرو گفت

_وای عشقم عالیه! خیلی خونه قشنگی داری!

هیرو لبخندی زد و کفش هاش رو درآورد.

اخم هام رو درهم کشیدم و گفتم

_میشه بپرسم داری چی کار می کنی؟

هیرو نگاه خونسردانه و بی تفاوتی بهم انداخت و گفت

_لیدا جان هستن. همسر بنده!

گیج گفتم

_مهان هستم. نه لیدا!

دختره خنده پر تمسخری کرد و پشت چشمی برام نازک کرد.

هیرو گوشه لبش رو خاروند و گفت

_ایشون لیدا هستن. همسر جدید بنده!

نگاهم روی دختره که با غرور نگاهم می کرد نشست.

پس بالاخره کار خودش رو کرد!

بالاخره با معشوقه اش ازدواج کرد و به قول معروف نیمه گمشده اش رو پیدا کرد!

در یک آن تمام بلاهایی که سر من و زندگیم آورده بود برام زنده شد.

از شب خواستگاری مهرداد که نگاه های احمقانه اش روی من معذبم می کرد، شب خواستگاری خودش که با رفتار گستاخانه اش باعث بی هوشی من شد و بلاهای بعدش و در اخر از دست دادن حامدم...

من حامدم رو از دست دادم تا خانواده اون به خواستشون برسن.

خواهرش با بی احتیاطی و سر به هوایی تمام از برادرم باردار شد و من رو همراه خودش به این منجلاب کتافت کشید!

و الان... لیدا، هیرو...

و من تنها...

به سمتش قدم برداشتم

_تو چه غلطی کردی؟

@Arose_zaman

#عروس_زمان_159

پر تمسخر نگاهم کرد و گفت

_نکنه انتظار داشتی از تو اجازه بگیرم؟

پر غیض نگاهش کردم که ادامه داد

_یه نگاه به خودت تو آینه انداختی؟ قیافتو تاحالا دیدی؟ از وقتی ازدواج کردیم یک بار صورتتو اصلاح نکردی. پرز های روی صورتت از مال من بیشتره! حتی زورت میاد یه شونه به موهات بزنی! نه به وضع خونه رسیدگی می کنی نه

به وضع خودت! من از همچین زنی بیزارم!

نگاه تحقیر آمیز لیدا که روی من نشست احساس باختن بهم دست داد...

منی که همیشه سعی می کردم سرم رو با غرور بالا بگیرم حالا این طور تحقیر شده بودم و زبانم از فرط این همه بی حیایی هیرو قاصر و عاجز بود...

در یک لحظه دستم رو بالا بردم و بی فکر سیلی محکمی روی صورت شش تیغ هیرو فرود اوردم.

صدای جیغ لیدا و اصابت دستم به صورت هیرو در هم امیخته شد...

توده سنگین درون گلوم باعث لرزش و ارتعاش صدام شد...

_من بخاطر توی بی همه چیز همه زندگی و آرزو هامو از دست دادم! اون پدر و مادر بی فکرت که با جادو جمبل بچه دار شدن با افکار احمقانشون من رو تو دام توی دیلاق بی خاصیت انداختن! من؛ مهان آریافر دختری که پر بود از هدف و امید و آرزو دیگه هیچ آرزویی براش باقی نمونه.

قدمی نزدیکش شدم

_من بخاطر تو حامدم رو از دست دادم. حامد عشق...

با صدای فریاد خشمگینش حرفم نیمه تمام ماند...

_خفه شو! اسم اونو جلوی من نیار! چطور جرعت می کنی جلوی شوهرت از عشقت حرف بزنی؟

به لیدا اشاره کردم و بلند تر از خودش فریاد کشیدم

_تو چطور جرعت می کنی جلوی دختری که اسمن زننه و کل زندگیشو بخاطر توی عوضی خراب کرده عشقتو بیاری خونه؟

@Arose_zaman

#عروس_زمان160

دهانش رو بست و سکوت کرد.

انگشت اشاره ام رو تهدیدوار سمتش گرفتم

_دیگه سمت من نمیای! گفتی زننه دیگه؟ خيله خب! پس دستشو می گیری و از این خراب شده میری جایی که چشمم بهتون نیفته

دستی به صورت ملتهبش کشید و پوزخندی نثارم کرد

_این جا خونه منه! اگر قرار باشه کسی بیرون بره اون تویی نه ما!

دلم از این همه تنهایی و بی کسیم به درد امد...

چه درد و حس عجزی داشت این که همسرت جلوی همسر جدیدش از خونه بیرونت کنه!

سری تکان دادم و با دلی پر درد و کینه به سمت اتاقم رفتم.

چمدانم رو از توی کمد دراورده و شروع کردم به چپوندن لباس هام داخلش.

جایی دیگه برای من در این خانه وجود نداره.

نه دل ماندن هست و نه نفسی برای کشیدن...

تنها چیزی که هر لحظه تمناش رو دارم پای رفتن هست.

پایی که بره و دیگه به این خانه منتهی نشه...

خواستم مانتویی تنم کنم که دست مردانه ای دستم رو اسیر کرد.

تقلا کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم که گفت

_اروم بگیر!

عصبی نگاهش کردم

_از جلوی چشمم گمشو نمی خوام نگاهم بهت بیفته! تو یک هوسباز بی غیرتی که حتی گند هایی که خودت زدی رو به گردن نمی گیری!

هولم داد سمت دیوار و غری د

_گمشم که چی بشه؟ که بری؟ فکر کردی میذارم به همین اسونی وسایلتو جمع کنی و خدافظ؟! نخیر تو قرار نیست جایی بری. همین جا میشینی زندگی می کنی

دست هام رو مشت کردم و در حالی که از فرط خشم می لرزیدم گفتم

_می خوای بمونم و برات همسری کنم؟ بمونم که چی؟ بمونم که مبادا بخاطر حادو جمبل های پدر و مادر بی فکرت بیهو یکی از بین تو و هیرا نمیره؟

پوفی کشید و کلافه گفت

_درست حرف بزن! بفهم چی میگی؟

@Arose_zaman

#عروس_زمان161

مثل همیشه دست از لجبازی بر نداشتم.

من شده بودم همان مهان سرتق و سرکش گذشته...

_اگه نفهمم چی؟ اصلا دلم می خواد هرچی دوست دارم بگم. می خوام بگم تو یه احمق بی غیرتی! می خوام بگم من بخاطر تو و خواهرت سوختم! می خوام بگم حامدم رو از دست دادم! می خوام داد بزمنم از درد!

بغضم سر باز کرد و سوزناک زجه زدم

_می خوام بگم خواهرت با عمل کثیفی که انجام داد منو بدبخت کرد! خواهر بی وجود تو بود که با حامله شدنش منو به دام توی بی شرف هول داد! تو باعث شدی بدبخت بشم...

صدام از شدت زجه و فریاد دو رگه شده بود.

روی زمین سقوط کردم و همان طور که روی زانو نشسته بودم جیغ زدم

_حامدم از دستم رفت... همه ارزو هامو با خودش برد... فقط من موندم و تویی که هیچی نمی فهمی از من و دردم!

به وضعیت اسفبارم خیره شده بود و رگه های ترحم رو می شد در نگاهش دید.
صورتتم رو با دست هام پوشوندم و اجازه دادم قطرات اشک بغض سنگینم رو کمی سبک کنن...

صدای نادم هیرو به گوشم خورد

_مهان من...

به سمتش براق شدم و جیغ زدم

_اسم منو به زبونت نیارا! گمشو از جلو چشمام! گمشو می خوام تنها باشم...

پاشدم و مشت های بی جانم رو به تنش کوبیدم.

می دانستم حتی اخی هم نخواهد گفت ولی از بد شدن حالم ترس داشت و تنهام می گذاشت...

و من همین رو می خواستم...

دست هاش رو به معنای تسلیم کمی بالا آورد و گفت

_ببخشید غلط کردم! عذرمی خوام. تورو خدا فقط اروم باش. باشه من میرم. من میرم اروم باش...

به عقب هولش دادم. تکانی نخورد اما سریع از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست.

پشت در روی زمین نشستم و به حال خودم و زندگی بر باد رفته ام زار زدم...

دوران مجردیم که با تعصب های کور کورانه بهنام و مهرداد خاک شد...

و دوران متأهلی که خیری ازش ندیدم و این طور خون به جگرم...

@Arose_zaman

#عروس_زمان_162

با اخم هایی در هم به لیدا که در اغوش هیرو لم داده بود خیره شدم.

دختره بی حیا بی توجه به وجود من یک پیراهن دکلمه کوتاه تا زیر باسن تنش کرده بود و خودش رو رها کرده بود.
طوری که وقتی پا روی پا می انداخت تا نا کجا ابادش به چشم می خورد!

سنگینی نگاهم رو که احساس کرد سرش رو برگردوند. با اخم گفت
_چرا وایستادی برو بر ما رو نگاه می کنی؟ خب برو غذاتو درست کن!

به سمتش قدم برداشتم و تهدیدوارانه نگاهش کردم که با ترس خودش رو به هیرو چسبوند
_ببین دختر خانوم! نه این جا قصره نه من کلفت تو ام! اگر هم منو خر می بینی چشمات لوچه! خر جنابعالی اونور
نشسته

هیرو سرش رو بلند کرد و با اخم نگاهم کرد که بی توجه بهش سوهان ناخن رو برداشتم و مشغول سوهان کشیدن
ناخن هام شدم.

یک هفته از شبی که لیدا رو به این خانه آورده بود می گذره.
فردای اون شب هیرو سراغم اومد و درباره قضیه بارداری خواهرش ازم سوال کرد.
فهمیدم میان خشم و عصبانیتم اشتباه کردم و چیزی که نباید می گفتم رو گفتم.
اما دیگه چاره ای برای پنهان کاری نبود.

تمام قضیه رو برایش شرح دادم و گفتم که ازدوادم با تو فقط و فقط بخاطر برادر زاده ام بود که تا اخر این ماه به
دنیا میاد.

سرمای این خانه برای من بیش از پیش شده بود...
سرمای میان من و هیرو...
دیگه نه من راغب به صحبت باهاش بودم و نه اون...

اما نمی دونم به چه دلیل احمقانه ای اجازه نمی داد از خانه بیرون برم.
نمی خواست طلاقم بده و راحتم کنه.
می خواست هم من رو نگه داره هم لیدا رو...

@Arose_zaman

#عروس_زمان_163

از این زندگی و ادم هاش خسته بودم.

گوشیم رو برداشتم و زنگی به یکی از هم کلاسی هم زدم.

بهش سفارش کردم جزوه های کلاس امروز رو بدون کم و کاست برام بیاره. بنده خدا با کمال میل قبولم کرد که با تشکر فراوانم مواجه شد.

چاره ای نداشتم.

باید جزوه ها رو از دست بچه ها می گرفتم. به یک نفر از بچه ها به اسم مهسا که باهاش کمی صمیمی تر شده بودم سپردم به دفتر معاونت دانشگاه خبر بده که مشکل بزرگی برام پیش اومده و این هفته نمی تونم سر کلاس حاضر بشم.

چون دانشگاه پیام نور هست ایراد چندانی به غیبت در کلاس نمی گیرن.

از طریق اینترنت هم می تونم مباحث گفته شده درون کلاس رو دریافت کنم.

گوشی رو که قطع کردم هیرو با جدیت گفت

_ لازم نکرده هی به اینو اون زنگ بزنی جزوه بگیری! دیگه قرار نیست دانشگاه بری!

پوزخندی زدم

_ هه چشم! چون توی دیلاق گفتم!

تیز نگاهم کرد که بی توجه بهش به تی وی خیره شدم.

منی که روزی بخاطر مرگ غزل و از دست دادن حامد گوشه گیر و منزوی شده بودم و دلم نمی خواست به دانشگاه

برم و ادامه تحصیل بدم حالا بخاطر لجبازی با هیرو برای تحصیل مصمم و با اراده شده بودم.

رو بهش گفتم

_من می خوام برم بیرون. درو باز کن

به سمت اتاقم رفتم و بعد از این که حاضر شدم به سمت در حال قدم برداشتم.

مانتوی بلند مشکی، شلوار کتان سفید لوله تفنگی و شال سفید.

اندک آرایش روی چهره ام به جلوه تمام چشم نواز بود و زیبام کرده بود.

لیدا نگاه چپی بهم انداخت و در گوش هیرو چیزی گفت.

هیرو به سرعت نگاهم کرد و گفت

_اوقور بخیر! کجا به سلامتی؟

پوزخندی زدم

_اگه گوشات مشکل دارن سمعک بزن. اگر مخت مشکل داره برو تیمارستان! فکر کنم بهت گفتم دارم میرم بیرون درو باز کن

از جاش پاشد و گفت

_لازم نکرده با این تیپ و قیافه جایی بری! خودم می رسونم

_اگه می خواستم توی دیلاق رو با خودم ببرم که اصلا نمی رفتم!

مشتش رو محکم فشار داد و فکش منقبض شد.

نیشخندی به چهره عصبیش زدم و کلید رو از توی جیب شلوارش برداشتم.

بی این که حرکتی کنه نگاهم کرد. در رو باز کردم و رو به لیدا گفتم

_در ضمن؛ بار اخرت باشه چغلی منو جلوی شوهر دیلاقت می کنی!

چهره عصبیش بهم حس پیروزی داد.
چشمکی به هردو زدم و از خانه خارج شدم.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_164

قدم زنان در عصر پاییزی خودم رو به پارک خلوتی رسوندم.
روی نزدیک ترین نیمکت جا خوش کردم و کیفم رو بغل گرفتم.

به بازی و شادی بی غل و غش بچه ها خیره شدم.
به قهقهه های از ته دلشون که هنگام تاب و سرسره بازی می زدن لبخند می زدم و حسرت می خوردم.

حسرت زندگی بر باد رفته ام.
حسرت لبخند های نابود شده ام و حسرت عشق نا فرجامم.
و حسرت دختری که خواهری رو در حقم تمام کرد و تنها از خواهر بودن هم خون من نبود...

توده سنگین درون گلوم مثل زخمی چرکین سر باز کرد و لحظاتی بعد بارش اشک هام روی گونه هام غرورم رو در هم کوبید.

البته دیگه غروری برای این دختر باقی نمانده...
غرور برای کسی مهمه که برای ادامه زندگیش برنامه های بسیار داشته باشه.
اما من از زمان حال و آینده غافلم و در گذشته غرق شدم...

از پس پرده تار اشک به بازی بچه ها خیره بودم و در این دنیا نبودم...
ناگهان با صدای جیغ دختری از جا پریدم.

گیج به صحنه رو به روم خیره شدم.

دختری با لباس سفید و بلند که هیچ روسری یا شالی به سر نداشت و پا برهنه در حال دویدن بود.
مأمور پارک هم از پشت سرش می دوید و بهش تذکر می داد.

ناگهان پای دختر به چیزی گیر کرد و محکم به زمین خورد.

از جام پاشدم و سریع به سمتش رفتم. کمکش کردم سر جاش بنشینه. و لباس هاش رو که هیچ شباهتی به لباس های عادی نداشت تکوندم.

موهای بلندش روی صورتش ریخته بودن و چهره اش رو نمی دیدم.

مأمور بهمون رسید و با عصبانیت گفت

_خانوم پاشو! این چه سرو وضعیه؟ برو بیرون از پارک برای ما مسئولیت داره. برو وگرنه زنگ می زنم بچه های ارشاد

با اخم بهش توپیدم

_این چه طرز صحبت کردن با یه بیماره؟ خودت درک نمی کنی از سرو وضعش که حالت عادی نداره!؟

در سکوت نگاهم کرد که دختر رو از جاش بلند کردم و موهایش رو از روی صورتش کنار زدم.

خواستم چیزی بگم اما با دیدن چهره اش خون در رگ هام یخ زد...

@Arose_zaman

#عروس_زمان165

به چشم هام ایمان و اعتماد نداشتم و باور نمی کردم فردی که بین دست هام جای گرفته و دارم می بینمش غزل باشه!

غزلی که مدت ها پیش تنهام گذاشت و در غصه ها غرقم کرد.

با زبانی که از گفتن هر گونه جمله ای قاصر بود گفتم

_تو... تو کی... هستی؟

با چشم های سرخ و تحلیل رفته ای که زیرشون گود افتاده بود نگاهم کرد.

بی توجه بهم راه افتاد و تلو تلو خوران قدم زد.

همان طور زیر لب چیزهایی زمزمه می کرد که متوجه نمی شدم!

دنبالش دویدم و مانعش شدم

_تو.. تو غزلی؟!

باز هم پاسخی نگرفتم. کلافه و عصبی شانه هاش رو گرفتم و با جیغ گفتم

_لعنتی حرف بزن! تو کی هستی؟

باز هم در سکوت نگاهم کرد و چیزی نگفت.

ناگهان نگاهش رو از من برداشت و به پشت سرم زل زد. تا به خودم پیام و پشت سرم رو نگاه کنم من رو با قدرت عجیبی کنار زد و راه افتاد.

به پسری که سرش تو گوشیش بود و سوت زنان داشت قدم می زد حمله کرد و بی هوا در اغوش کشیدش.

شوک زده به سمتشون قدم برداشتم که صدای دختر به گوشم خورد

_کجا... بودی؟ محمدرضا... بچه هامو... کجا بردی؟

با شنیدن نام محمدرضا از زبان دختر یقین کردم خود غزله.

چشمه اشکم جوشید و از پسر که با چهره ای وحشتزده به غزل نگاه می کرد جداش کردم.

بی هوا در اغوش کشیدمش و گفتم

_کجا بودی تو دیوونه؟

@Arose_zaman

#عروس_زمان166

با بی حالی نگاهم کرد که با چشم هایی اشک بار و نفسی که از فرط هق هق بالا نمی اومد در اغوش کشیدمش.

باورم نمی شد و گمان می کردم خواب می بینم...

گویی رویایی بیش نیست...

مثل تمام وقت هایی که در خواب می دیدمش و بعد از بیداری ساعت ها گریه می کردم.

دستم رو دور شانه هاش حلقه کردم و به شمت درب خروجی پارک هدایتش کردم. زیر لب چیز هایی زمزمه می کرد اما من رو به خاطر نمی آورد.

حدود نیم ساعت بعد وارد خانه شدم.

خالی بودن جا کفشی نشان از نبود هیرو و لیدا بود.

کمک کردم عزل وارد خانه بشه.

گویی در این دنیا سیر نمی کرد و مثل جنازه ای متحرک هر سو که می کشیدمش راه می امد.

خواستم روی مبلی بنشانمش که نگاهم به خونی که روی لباسش لکه شده بود افتاد.

مبهوت و ترسیده کمی پارچه سفیدی که حکم کفن رو داشت بالا زدم. با دیدن خونی که به طور مداوم از پاهاش ریزان بود جیغی کشیدم.

غزل خونریزی داشت.

به سمت حمام بردمش و کمکش کردم اون پارچه کذایی لعنتی رو از تنش خارج کردم.

توی وان نشاندمش و وان رو پر از اب گرم کردم.

اب که به پوست تنش خورد از سرما به خودش لرزید و پاهاش رو توی دلش جمع کرد.

چشمه اشکم خشک شده بود و تمام فکر و ذکرم خوب شدن حال غزل بود

می خواستم هرچه زودتر بدونم این مدت چه بر سرش گذشته و کجا بوده.
می خواستم بدونم چه اتفاقی افتاده و بعد از ماجرای غرق کردن خودش در دریا چی شده...

بعد از خشک کردنش با حوله از حمام خارجش کردم و لباس تمیزی از لباس های خودم به تنش کردم.
پد بهداشتی براش گذاشتم تا از خونریزش جلوگیری کنه.

حتم می دادم ناشی از سقط جنین های بی گنااهش هست.

باید در اولین فرصت به دکتر می بردمش تا معاینه اش کنه.
اما فعلا باید استراحت می کرد.

چشم های سرخش نشان از بی خوابی های پی در پی داشت و دلم رو به سوزش وا می داشت.

روی تختم خوابوندمش و پتو رو روش کشیدم. با بی تابی کنارش نشستم تا وقتی که از خواب بیدار بشه شاید حالش خوب شده باشه و پاسخ سوالات ذهنم رو بگیرم.

هیرو با سردر گمی گفت

_اون... اون که مرده بود

پوزخندی زد

_چیه نکنه خیلی دلت می خواد بمیره؟ حالا که می بینی زنده اس!

لیدا با اخم گفت

_از خونه من ببرش بیرون. این جا تیمارستان یا بیمارستان نیست. ماهم دکتر نیستی م

با نفرت تو چشم های دریده اش زل زد

_یه کاری نکن بهت بی احترامی کنم! من تا وقتی که طلاق نگرفتم این جا می مونم. غزل هم میمونه. دلم می خواد کسی بهش چیزی بگه تا چشمشو دربیارم

با ترس پشت هیرو قایم شد و سکوت کرد

@Arose_zaman

#عروس_زمان168

سینی حاوی غذا رو به اتاق بردم و روی تخت کنارش نشستم. مشغول غذا دادن بهش شدم و به چهره بی روحش زل زدم.

تعجب می کنم چطور تشخیص دادم این دختر همون غزل منه؟

چهره پژمرده و تهی از احساسش بی شباهت به غزل سر زنده و شاد من بود.

دیگه خبری از اون طراوت و شادابی گذشته درونش نبود و هر کسی نمی تونست تشخیص بده این همون غزل گذشته اس...

این که در این مدت چی بهش گذشته و کجا شب هاش رو به صبح می رسونده مثل علامت سوالی در ذهنم در حال دوران بود. افکار دلخراش و نگران کننده ای که به فکرم خطور می کردن سخت عذابم می دادن و مثل خوره زره زره وجودم رو می خوردن.

روزهای اولی که پیداش کرده بودم می خواستم به خانواده اش اطلاع بدم تا بدون دخترشون زنده اس و فوت نشده.

اما حالا که یک هفته از پیدا کردنش گذشته به این تفکر رسیدم که ابتدا تا بهبودی حالش صبر کنم و بعد از این که کاملا حالش خوب شد به خانواده اش خبر بدم.

اگر مادرش وضع دخترش رو این طور می دید قطعا حالش بد می شد و خدایی نکرده سگته می کرد...
غزل اوضاعش از یک مرده هم بدتر بود!

روزی که عزل رو به خانه اوردم به قدری سر در گم و گیج بودم که متوجه کاغذی که روی این بود نشدم.
اما ساعتی بعد وقتی برای تهیه شام به آشپزخانه رفتم نگاهم بهش خورد.

هیرو و لیدا بعد از خوردن ناهار بی این که به من اطلاع بدن راهی مسافرت کیش شده بودن و تنها نامه ای برای خبر دادن به من به جای گذاشته بودن.

امروز هم اولین روزی بود که از مسافرت بر می گشتن و لیدا پوستش رو حسایی برنزه کرده بود.
به قدری که اگر لباس قرمز می پوشید شبیه حاجی فیروز می شد!

@Arose_zaman

#عروس_زمان169

با صدای زنگ در از اتاق خارج شدم و به سنت اف اف قدم برداشتم.
از تو دوربین نگاهی به مهسا که برای دادن جزوه هاش اومده بود انداختم و در رو باز کردم.

لحظاتی بعد از پله ها بالا اومدم.

با لبخند باهاش سلام کردم و صمیمانه دستش رو در دست فشردم

_بیا داخل عزیزم

با امتناع سری تکان داد

_نه عزیزدلم باید برم نامزدم منتظرمه. این جزوه های کلاس دیروز. استاد خسروی یکم از دستت شکار بود که نمیای سر کلاس. می گفت یه دانشجوی درس خون داشتم که اونم پرید!

خندیدم و ابرویی بالا انداختم

_از طرف من ازش عذر خواهی کن گلم. من درسارو از طریق کلاس های آنلاین و به کمک جزوه های تو دارم دنبال می کنم. ولی بخاطر چندتا مشکلی که این روزا برام پیش اومده فعلا نمی تونم سر کلاس حاضر بشم. در اسرع وقت برمی گردم دانشگاه

سری تکان داد و با لبخند ازم خداحافظی کرد.

در رو بستم و همانطور که به جزوه ها به دقت نگاه می کردم به سمت اتاقم قدم برداشتم.

خواستم وارد بشم که صدای جیغ لیدا بلند شد...

هراسان چند قدم باقی مانده تا اتاق رو دویدم که با صحنه بدی رو به رو شدم.

غزلی که یک هفته بود از روی تخت پا نمی شد از جاش برخاسته بود و همان طور که موهای بلند لیدا رو در دست گرفته و می کشید جیغ می زد

_تو... تو باهاش بودی!

وحشتزده به سمتش دویدم و سعی کردم دست هاش رو از موهای لیدا جدا کنم.

موفق شدم و خواستم چیزی بگم که لیدا سر بلند کرد و قبل از این که بفهمم سیلی محکمی تو صورت غزل زد...

مبهوت و عصبی به غلطی که انجام داده بود نگاه کردم و گفتم

_تو چه غلطی کردی؟

با نفرت بهم نگاه کرد و گفت

_توی عوضی خودت بس نبودی که رفتی یه سگ شکاری هم واسه خودت آوردی؟

به شدت به عقب هولش دادم و گفتم

_عوضی و سگ شکاری منو دوستم هستیم یا تویی که بخاطر رسیدن به عشقت ابروی خودتو خانوادتو باهم بردی؟! تویی که هیچی از خدا پیغمبر حالیت نیستو بی توجه به این که هیرو زن داره اومدی توی خونه اش تلیپ شدی؟

با خشم غریب

_ولی تو لیاقت هیروی منو نداری! تو یه بدبخت آسمون جولی که خونوات از دستت خسته شده بودنو برای این که از دست تو و هرزگیات راحت بشن به زور به هیرو قالبت کردن! فکر نکن قصه هرزگیاتو با اون پسره حامد نشنیدم!

لحظه ای نفهمیدم چی شد...

چه اتفاقی افتاد و چه در ذهنم گذشت...

اما وقتی اسم حامد رو در کنار کلمه قبیح "هرزگی" به کار برد تمام وجودم کوهی از یخ و درد شد...

انزجار و نفرت از هیرو و لیدا به صورت قدرتی آکنده از درد درون دستم جای گرفت و سر انجام به شدت روی صورت لیدا کوبیده شد...

@Arose_zaman

#عروس_زمان170

با صدای سیلی ای که توی صورتش زدم صدایش درون گلو خفه شد و سکوت اتاق رو فرا گرفت.

غزل روی تخت نشسته بود و با چشم هایی بی روح به دوئل من و لیدا نگاه می کرد.

با صدای هیرو که وارد اتاق شد هر دو یه سمتیش برگشتیم

_این جا چه خبره؟

با نفرت به لیدا زل زدم و گفتم

_لطفا اداره کن این دیوونه خونه ای رو که راه انداختی!

صدای پوزخند لیدا بلند شد

لیدا: اره دیگه دیوونه خونه اس! این دختره هم سر کرده دیوونه هاست!

انگشت اشاره ام رو تهدیدوارانه سمتش گرفتم

_ببین لیدا! هر کاری کردی توی این مدت هر حرفی زدی هیچی بهت نگفتم چون در برابر کارهای تو و اون هیرو جونت سکوت کردم. ولی وقتی پای غزل وسط باشه روزه سکوتت رو می شکنم و بدجوری به خاکو خون می کشمت! پس حواستو جمع کن که داری در مورد کی و چی حرف می زنی!

اخم هاش رو در هم کشید و در حالی که از شدت خشم می لرزید به سمت هیرو پناه برد.

این بار نوبت هیرو بود که با چهره ای در هم و عصبی به سمتم قدم برداره.

هیرو: تو چی کار کردی؟! تو روی لیدا دست بلند کردی؟

صورتت رو برگردوندم و بی توجه بهش کنار غزل که شاهد مسکوت ماجرا بود نشستم.

هیرو: فکر کردی با این کارات از دستت خسته میشم و طلاقتم میدم؟ فکر کردی میذارم به همین راحتی از چنگم در بری؟ نخیر مهان خانم هنوز مونده! تو باید تا ابد همین جا بمونی... باید تا ابد جایی نفس بکشی که من میگم، چیزی بخوری که من میگم، کاری بکنی که من...

@Arose_zaman

#عروس_زمان171

به سمتش برگشتم و با تمسخر گفتم

_برو بابا! انقدر من من نکن تو نیم من هم نیستی! نذار دلیل این که الان این جا هستم رو فاش کنم و آبروی خانوادگی نداشته ات رو بریزم!

انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت

_ببین مهان! بفهم چی میگی! اگر خط قرمز تو غزله خط قرمز منم خونوادم هستن

یک هو لیدا با بغض گفت

_پس من چی؟!

زکی! وسط دعوا نرخ تعیین می کرد!

هرچند در ناقص العقل بودنش شکی نبود!

که اگر کم عقل نبود عاشق هیرو نمی شد!

هیرو نفسش رو با فشار بیرون داد و بدون گفتن حرف دیگری از اتاق خارج شد.

لیدا هم پشت سرش رفت و تنهامون گذاشت.

این تشنج ها و دعوا ها که از روز اول ورود غزل به این خانه شروع شده برای روحیه اش خیلی مضره...

اون الان باید در شرایط روحی آرامی قرار بگیره تا بتونه حافظه اش رو به دست بیاره و خاطراتش رو مرور کنه...

باید روحیه اش رو یه دست بیاره و دست از یادآوری محمدرضا و خاطراتش برداره...

چند روز پیش پیش دکتر بردمش و معاینه اش کرد. بعد از اون هم تشخیص به کرتاج داد.

باید عملش می کرد و نطفه ای که درون رحمش سقط شده بود رو خارج می کرد تا عفونت رحم پیدا نکنه.

که البته کارهای عملش با موفقیت انجام شد و الان حالش بهتره...

با غصه بهش خیره شدم و گفتم

_غزلی؟! هنوزم منو یادت نمیاد؟

مثل همیشه بی این که نگاهم کنه پاسخی نداد. اهی کشیدم و روی تخت خوابوندمش.

باید جلسات روانکاو برایش تدارک می دیدم.

با این فکر دستم رو به سمت گوشیم بردم و شماره روانشناسی که قبلا باهاش مشورت می کردم رو گرفتم. با چند تا بوق صدای آرامش بخشش توی گوشم پیچید...

@Arose_zaman

#عروس_زمان172

یک جلسه مشاوره برای آخر هفته رزرو کردم تا غزل رو برای جلسات روانکاوی ببرم.

سرم رو میان دست هام گرفتم و به مشکلات بی پایان زندگی پر فراز و نشیبم فکر کردم...

با خستگی روی مبل نشستم و نگاهی به جزوه های درسی انداختم.

حرکت های لیدا و هیرو مته وار روی مخم رژه می رفت و مانع از درس خواندنم می شد.

خیلی وقت بود با خانواده ام نه تماسی داشتم و نه دیداری...

هرچقدر هم که باهام بد رفتاری کرده بودن و دنیام رو خراب کرده بودن اما دست اخر کسی رو به حز اون ها نداشتم.

باید باهاشون کنار می اومدم.

اگر وجود اون ها نباشه هیرو از اینی هم که هست پررو تر خواهد شد...

بهنام و مهرداد با تعصب های بی جا احمقانه اشون دنیای من رو خراب کرده بودن اما...

اما اگر می فهمیدن هیرو ازدواج مجدد کرده خون هیرو ریخته بود...

در نتیجه تصمیم گرفتم به هیچ کس چیزی نگم و بی سرو صدا و کم کم این زندگی رو پایان ببخشم.
تنها بذارم هیرو رو با عشقش...

امروز سه هفته از روزی که جلسات روانکاوای و مشاوره غزل آغاز شده بود می گذشت.
تغییرات چندانی درونش به وجود نیومده بود اما حداقل خوبیش این بود که دیگه مثل قبل به یک نقطه خیره نمی شد.

اگر چیزی می خواست بهم می گفت و پاسخ سلام و خداحافظیم رو می داد.
این هم قدم بزرگی بود برای دختری که بسیار ضعیف شده بود...

نگاهم به هیرو افتاد که با پررویی تمام و بی توجهی به من لیدا رو می بوسید.
صورتش رو برگردوندم و نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم...

یاد و خاطر حامد درون ذهن و قلبم زنده شد...
یاد روزهایی که در کمال خوشبختی و بی خبری در کنارش شاد و خوشحال بودم...
و غافل بودم از دست بی رحم روزگار و سرنوشت...

@Arose_zaman

#عروس_زمان_173

گره ای میان ابروانم نشاندم و توپیدم
_ جای این کارا توی هال نیست. توی اتاقه!

لیدا از هیرو جدا شد و به سمت برگشت

لیدا: این جا خونه ماست! توهم اگر ناراحتی گمشو!

به بی شخصیت بودنش پوزخندی زدم و از جا برخاستم

_البته راست میگی! این جا خونه شماست من این جا جایی ندارم. اما اگر می تونی این قضیه رو به این شوهر چلمنگ کله پوکت حالی کن تا دست از سر کچل من برداره و طلاقم بده!

این بار هیرو به سمتم برگشت

_باز می بینم زبون دراوردی حرف مفت می زنی! نکنه باز تو دهنی می خوای؟

طلبکارانه بهش خیره شدم

_توی دیلاق می خوای منو بزنی؟ دماغتو بگیرم جونت در میادا! نمی خوام منو طلاق بدی که چی بشه؟ خیلی لذت می بری از این که الان داریم عین حیوانات این جا دسته جمعی زندگی می کنیم؟

توجهی بهم نکرد و صورتش رو به سمت لیدا برگردوند.

پوفی کشیدم و وارد اتاق شدم. غزل در حال نگاه کردن آلبوم های زمان مجردیم بود.

آلبوم مربوط به دوران مدرسه...

مانتوی مشکی رنگی به تن کردم و گفتم

_ابجی فدات بشه! قول میدی همین جا بمونی تا وقتی که برگردم؟

سرش رو بلند کرد و با حرکت سر حرفم رو تایید کرد.

مقنعه مشکی سرم کردم و جزوه ها و کتاب هام رو داخل کوله ام گذاشتم.

گونه اش رو بوسیدم و گفتم

_انشالله زود زود حالت خوب میشه باهم میریم دانشگاه

در سکوت نگاهم کرد و چیزی نگفت.

دستی به معنای خداحافظی برایش تکان دادم و از اتاق خارج شدم.

بی توجه به وجود هیرو و لیدا از خانه خارج شدم که هیرو صدا زد

_کجا میری؟

توجهی نکردم و از پله ها سرازیر شدم.

درب خانه رو که باز کردم نامه ای از میان در به زمین افتاد.

متعجب نگاهی بهش انداختم و از پاکت خارجش کردم.

جای اسم فرستنده نام پدرم نوشته شده بود.

به یکباره احساس دلتنگی عجیبی برایش درون دلم رخنه کرد.

سریع بازش کردم و همان طور که به دیوار سالن تکیه زده بودم شروع کردم به خواندنش.

اما حقیقت هایی که درونش نوشته شده بود باعث شد به کل شوکه بشم و...

@Arose_zaman

#عروس_زمان174

جای اسم فرستنده نام پدر نوشته شده بود.

به یکباره احساس دلتنگی عجیبی برایش درون دلم رخنه کرد.

سریع بازش کردم و همان طور که به دیوار سالن تکیه زده بودم شروع کردم به خواندنش .

اما حقیقت هایی که درونش نوشته شده بود باعث شد به کل شوکه بشم ...

"متن نامه"

سلام خدمت دختر قشنگم که دیدن روی ماهش رو از من دریغ کرد...

امیدوارم همیشه سالم و سلامت باشی و بتونی با روحیه قوی به زندگیت ادامه بدی.

الانی که داری این نامه رو می خونی من دیگه بین شما نیستم...

این نامه رو چند وقت پیش نوشتم و به یک نفر سفارش کردم وقتی فوت شدم این رو برات پست کنه تا بخونی.
در این نامه حقایق رو درباره زندگیت نوشتم که تو به کل ازش بی خبری...

حقایقی که شاید دلت رو بشکنه اما من لازم دونستم دم آخری تمام اسرار رو بهت بگم عزیزم...

سال ها پیش زمانی که مهرداد و بهنام بچه بودن مرضیه برای تقویت روحیه اش با دوست هاش شروع به رفت و آمد کرد.

بعد از زایمان بهنام افسردگی گرفته بود و دکتر سفارش کرد باید برای تقویت روحیه با اشنایان و اقوام رفت و آمد کنه.

این رفت و آمد ها تا جایی ادامه یافت که دوست هاش به خانه ما می اومدن و دورهمی داشتن با هم.
تو این دورهمی ها من نگاهم پی یکی از دوست های مرضیه به نام ماهرخ رفت.

ماهرخ به مانند اسمش صورتی مثل ماه داشت...

بسیار زیبا و ستودنی...

مدت ها گذشت و من دلباخته اون دختر شدم. مجرد بود و ازدواج نکرده بود.

روزی از روز ها باهاش تماس گرفتم و گفتم مرضیه دعوت کرده برای شام بیای خانه ما.

اون هم قبول کرد و با این حساب که مرضیه دعوتش کرده راهی خانه ما شد.

در حالی که مرضیه همراه با خواهرش و مهرداد و بهنام به زیارت امام زاده رفته بودن و کسی خانه نبود.

وقتی ماهرخ به خانه آمد و دید کسی در خانه نیست کمی دیر شده بود...

شیطان من رو وسوسه کرده بود و تمام در و پنجره هارو قفل کرده بودم.

قبل از این که به خودش بیاد برخلاف میل خودش ازارش دادم...

حدود دو ماه گذشت و ماهرخ خبر بارداریش رو به من داد و با کینه و تنفر ازم رو گرفت...

@Arose_zaman

#عروس_زمان 175

دیدن چهره عمگین و پژمرده اش برام طاقت فرسا بود...
پدر و مادرش اون رو از خانه بیرون کرده بودن و از ارث محروم...
دلم برای بی پناهِیش سوخت و ازش خواستم باهم ازدواج کنیم اما قبول نکرد و ترکم کرد.

ماه بعد فرزندی که به دنیا آورد رو به خانه ما آورد و تحویل مرضیه داد. 9
خون درون رگ هام منجمد شده بود و باورم نمی شد مرضیه از همه چیز با خبر شده باشه!

ماهرخ تمام ان چیزی که بر سرش گذشته بود رو به مرضیه گفت و در اخر با گرفتن حلالیت برای همیشه رفت و تنهام گذاشت.

و من ماندم و مرضیه...

و نوزادی که به مانند ماه چهره ای زیبا داشت...

اون نوزاد کسی نبود جز تو!

از اون روز به بعد مرضیه اعتمادش رو به من از دست داد و با دیده حقارت و کینه من رو نگاه کرد.
به یاد ندارم که هیچ گاه من رو بخشیده باشه...

من تاوان دل شکسته ماهرخ و زندگی بر باد رفته اش رو دادم...

خیلی هم بد دادم...

مرضیه تورو با مهر پرورید و در اغوش کشید. فرقی میان تو و پسرهای خودش نگذاشت اما هرچه که باشه تو فرزند
زن دیگری بودی!

مخصوصا که قضیه ماهرخ باعث سرد شدن کانون زندگی ما شده بود و رابطه مرضیه رو با من به ویرانی کشیده

بود...

تبعیضی که میان تو و فرزندان خودش می گذاشت من رو ازار می داد.
وقتی تو با بهنام یا مهرداد دعوا می کردی طرف اون ها رو می گرفت و بهانه می کرد تو دختری و کوچکی. و باید به
بزرگتر از خودت احترام بگذاری...

این روال گذشت و تو بزرگ و رعنا شدی...

زیبا تر از آنچه که فکر می کردیم!

گویی ماهرخ به زندگی بازگشته بود.

عشق جوانیم رو به عین می دیدم و از بزرگ شدن و قد کشیدنش لذت می بردم.

تو رو پاره ای از وجودم می دیدم که لحظه به لحظه دوست داشتنی تر می شدی برام دخترم!

@Arose_zaman

#عروس_زمان 176

زمانی که به سن بلوغ رسیدی شاید متوجه تغییر رفتار بهنام و مهرداد نسبت به خودت شدی!

دلیل این تغییر رفتار این بود که مرضیه داستان مادر تورو برای پسرهایش تعریف کرده بود.

اون ها معتقد بودن ماهرخ باعث ویران شدن زندگی ما شده و اگر تو هم آزادی داشته باشی خودت رو بدبخت می
کنی...

اما من مثل چشم هام همیشه بهت اعتماد داشتم!

این بود کل اسراری که این همه سال درون سینه ام نگه داشتم و هیچ گاه لب نگشودم تا برای کسی بازگو کنم.

امیدوارم حلالم کنی دخترم...

حالا که زیر خروار ها خاک خوابیدم نیازمند دعای خیر تو هستم عزیزم...

دوستدار همیشگی تو "پدرت"

با خواندن متن نامه نفهمیدم کی صورتم از اشک خیس شد و توده سنگین درون گلوم عذابم داد.

باورم نمی شد...

یقین نمی کردم که حقیقت زندگی این باشه...

و یقین نمی کردم پدرم دیگه در میان ما نباشه...

به سرعت به سمت خانه برگشتم.

با بی حالی قدم های لرزانم رو بر زمین می گذاشتم.

پام به پله گیر کرد و محکم زمین خوردم.

من واقعا زمین خوردم...

بعد از پدرم من یک زمین افتاده شکست خورده ام...

من که به جز پدرم کسی رو ندارم که دلسوزم باشه!

پدر مظلوم...

با هزار مشقت خودم رو به پشت در رساندم و با کلید بازش کردم.

با صدای هق هق گریه ام لیدا به سمتم برگشت و گفت

باز چه مرگته؟!

دلم خون بود و ذهنم مغشوش...

پاسخ دادن به لیدا در توان من نبود...

حجم غصه های دلم فراتر از این بود که تاب حرف زدن و بحث کردن داشته باشم...

@Arose_zaman

#عروس_زمان_177

با حالی خراب به سمت اتاقم رفتم و چمدونم رو باز کردم.

مشغول گذاشتن لباس ها داخل چمدان شدم.

با بی حوصلگی و چشم هایی که از فرط اشک تار می دیدن لباس هارو بی توجه به رنگ و مدلشون داخل چمدان می چپاندم.

حس می کردم دنیا به اخر رسیده و دیگه انتهایی وجود نداره...

انتهای دنیای من همین جاست...

نمی خوام دیگه زیر آسمانی نفس بکشم که پدرم زیرش نفس نمی کشه...

تنها چیزی که چشم های خسته ام تشخیص داد یک دست لباس مشکی ساده بود که به تن کردم.

چمدانم رو برداشتم و با مقداری پول به سمت درب خانه قدم برداشتم.

لیدا که توی حال ایستاده بود و در حال موزیک گوش دادن بود با دیدنم اخمی کرد و با صدای بلندی پرخاشگرانه گفت

کجا کجا؟!

بی توجه بهش اشک هام رو با گوشه شالم پاک کردم و کفش هام رو پام کردم.

ناگهان دستم کشیده شد و چمدانم روی زمین رها شد.

لیدا: کدوم گوری داری میری؟! هیرو اجازه نداده که تو سر خود جایی بری!

به شدت به عقب هولش دادم و خشمگین خریدم

_ معلومه داری چه غلطی می کنی؟! تو و اون هیروی بی خاصیت صاحب اختیار من نیستین! منم اسیر شما نیستم! بار آخرت باشه به من امر و نهی می کنی!

لیدا که از پرخاش و عصبانیتم جا خورده بود گفت

_ توهم بار آخرت باشه این طور با من رفتار می کنی! من که چیزی نگفتم!

بی توجه بهش خواستم برم که با صدای بلندی گفت

_ هیرو! هیرو! این دختره داره میره!

همان لحظه هیرو از پله ها پایین امد و با دیدن من و چمدانم بدبینانه گفت

_ کجا داری میری با چمدون؟

دلم تاب این همه هیاهو و سرو صدا رو نداشت!

اون هم در وضعیتی که پدرم فوت شده بود و من باید این مسیر دراز رو تا رسیدن بهش طی می کردم...

@Arose_zaman

#عروس_زمان178

با صدای بلندی زدم زیر گریه و سر جام روی زمین نشستم.

صورتم رو با دست هام پوشاندم و به حال خودم و بخت سیاهم زار زدم...

زار زدم برای دل شکسته ام...

زار زدم برای دوری از پدرم؛ تنها کسم، پشت و پناهم...

زار زدم برای از دست دادن حامد؛ تنها عشق زندگیم...

زار زدم برای زندگی سختی که برام رقم خورده بود...

با صدای غزل دست هام رو پایین اوردم و نگاهی بهش انداختم.

با چشم های همیشه بی روحش بهم خیره شده بود.

با صدای اهسته ای گفت

_دست از سرش... بردارین!

هیرو و لیدا مبهوت و حیران به عقب برگشتن و نگاهی بهش انداختن.

غزلی که توی این مدت یک کلام هم لب به سخن نگشوده بود داشت حرف می زد و از من دفاع می کرد!

به سمتم قدم برداشت و گفت

_چی... شده مهان؟!

حیرت زده از جام پاشدم و دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم. به سمتش قدم برداشتم و گفتم

_تو... تو داری حرف می زنی غزل! تو منو یادت میاد؟ تو منو فراموش نکردی؟

دست های لاغرش رو بالا آورد و صورتم رو با دست هاش قاب گرفت

_مگه میشه... خواهرمو... از یاد بی... ببرم؟!

با شنیدن این جمله اش با شوق در اغوش کشیدمش و گریه هام از سر گرفته شد...

اما اشکی از سر شوق...

میان این همه سیاه بختی و بد بیاری بازگشت غزل به زندگی و بازگشت حافظه اش موهبتی بس بزرگ و الهی بود
برای من تنها و دل شکسته!

نگاهی به صورتش انداختم و غرق در بوسه اش کردم.

با بغض گفتم

_تو کی حالت خوب شد عزیزدل مهان؟

لبخند کم جانی زد

_با شنیدن... با شنیدن گریه هات! یاد... یاد گذشته افتادم... که وقتی... دلت می گرفت... تو بغلم... گریه می کردی!

سری به معنای تایید تکان دادم و با دلی اکنده از غم گفتم
_چقدر خوبه که وسط این همه سختی برگشتی کنارم غزل!

کنجکاوانه پرسید

_چی شده... مهان؟!

@Arose_zaman

#عروس_زمان 179

دست هاش رو گرفتم و گفتم

_غزل! پدرم... پدرم فوت شده!

با ناراحتی سر روی شانهِ اش گذاشتم و اشک ریختم.

کمرم رو نوازش کرد و گفت

_تسلیت می‌گم عزیزم... غم آخرت... باشه! باید... باید بریم تهران

به چشم هاش خیره شدم

_یعنی توهم می‌ای؟

سری به معنای اره تکان داد که باشه ای گفتم و بعد از این که یکی از مانتوهای مشکی خودم رو تنش دادم باهم به

سمت درب خانه قدم برداشتیم.

صدای هیرو باعث شد سر جام بایستم

_ صبر کن مهان! بذار منم پیام

پوزخندی زدم

_ تو چرا؟ تو تازه عروس داری توی خونه ات نباید تنهاش بذاری!

بی توجه گفت

_ خوب نیست دوتا دختر تنها راهی تهران بشن. باید یه مرد هم همراهتون باشه. هرچی باشه من داماد خونوادتونم!

با نفرت تو چشم های مشکی رنگش زل زدم

_ تو یکی از مردانگی حرفی نزن که منی که دخترم از توی بی وجود خیلی مرد ترم! درضمن باز آخرت باشه خودتو قاطی خانواده من می کنی! ببخشید ولی من سگی که بهش غذا می دادم رو از توی گربه صفت گرامی تر می دونم برای حضور توی خانواده ام!

دهانش از این جوابم باز ماند و خواست چیزی بگه که بی توجه بهش از خانه خارج شدم.

غزل هم به دنبالم می امد و کلامی سخن نمی گفت.

باهم به سمت ترمینال تاکسی گرفتیم. در مسیر کمی ازش سوال پرسیدم تا مطمئن بشم حافظه اش رو کاملاً به دست آورده.

وجود غزل در این شرایط سخت برام لازم بود تا تنهایی هام رو کمتر لمس کنم...

نمی دونم چقدر طولی کشید و چقدر گذشت که بعد از گرفتن بلیط و ساعت ها انتظار بالاخره به سمت تهران حرکت کردیم.

قبل از رسیدن با مهرداد تماس گرفتم و صحت ماجرا رو جویا شدم.
با حالی زار تایید کرد و پرسید من از کجا فهمیدم اما توجهی به این حرفش نکردم.
ادرس بیمارستانی که بابا درون سردخانه اش بود رو گرفتم.

تن رنجور و خسته ام زو سراسیمه به بیمارستان مورد نظر رساندم.
به قدری بی حال بودم که زبانم نمی چرخید تا کلامی سخن بر لب جاری کنم...
گویی سرنوشت من با غم و سختی پیوند خورده بود.

غزل نشانی سردخانه رو گرفت و کمکم کرد خودم رو کشان کشان تا جای سردخانه بکشانم.

با دیدن مهرداد و بهنام و مامان با جامه مشکی چشمه اشکم جوشید...
مامان یا همون مرضیه...

به سمتشون قدم برداشتم و با صدایی بغض دار پرسیدم
_بابام کجاست؟ می خوام ببینمش.

با دیدن غزل در کنارم هر سه شوکه بهمون نگاه میکردن
مهرداد کمی تنه پته کرد اما تونست خودش رو جمع و جور کنه و با ناراحتی به در بسته سردخانه نگاه کرد و گفت
_اون جاست. باید اول با مسئولش صحبت کنی بعد بری داخل

اشکم روی گونه ام جاری شد و آتش بر دلم زد...

_چرا بهم نگفتین پدرم فوت شده؟ چرا من باید انقدر دیر بفهمم؟ چرا نگفتین حالش بد شده که پیام دیدنش؟

مرضیه اشک های صورتش رو پاک کرد و گفت

_دخترم من بارها باهات تماس گرفتم ولی جوابمو ندادی. نه تنها من بلکه برادرات هم تماس گرفتن ولی خبری ازت

نشد. اون روزا حال پدرت بد بود. دیروز هم که فوت کرد انقدر شوکه و درگیر کار هاش بودیم که نتونستیم بهت خبر بدی م

@Arose_zaman

#عروس_زمان181

از کنارشون عبور کردم و وارد سرخانه شدم.

نگاهی به کشو هایی که هر کدام یک عدد روشن نوشته شده بود انداختم.

دلم به صد تکه تقسیم شد وقتی به این فکر کردم که پدر مظلوم و دل رحمم داخل یکی از این کشو ها آرام گرفته...

قلب همیشه آرامش برای همیشه آرام گرفته.

مهراد داخل شد و گفت

_از مسئولش اجازه گرفتم. می تونی ببینیش. شماره 42 هست

همان لحظه مسئول سردخانه وارد شد و نگاهی به کشو ها انداخت.

کشو42 رو باز کرد و بیرون کشیدش.

زیبیش رو باز کرد. با باز شدن زیب نگاهم به چهره بی روح و یخ زده پدرم افتاد...

دیگه گرمای گذشته درون چهره دوست داشتنیش بی داد نمی کرد!

چشم های دلگرم کننده اش بسته شده بودن و فروغی نداشتن.

صدای هق هقم بلند شد و با دست هام صورتش رو قاب گرفتم.

باور نبودش چقدر سخت بود...

سخت تر از اونی که فکرش رو می کردم...

هرچند من هیچ وقت به نبود پدرم فکر نکردم؛ نبودش رو بلد نبودم!

پیشانی بر پیشانی‌اش گذاشتم و با گریه گفتم

_بابایی! کجا رفتی؟ دخترتو... تنها گذاشتی! مگه من... به جز تو کی... کی رو دارم؟

مهراد هم پا به پای من اشک می ریخت و سپیدی چشم هاش به سرخی می زد.

خوش به حالش که حداقل مادر داشت اما من چه؟ منی که تنهام...

نه مادری، نه برادری...

تنها غزل مرهم درد هام می شد...

_بابایی من بدون تو... چجوری زندگی کنم؟ چرا منو... با خودت نبردی؟

به هر سختی مهراد من رو از پدرم؛ تنها تکیه گاه زندگیم جدا کرد و از سردخانه بیرون برد.

گوشه راهرو نشستم و بی توجه به اطراف به حال بخت سیاهم زار زدم...

غزل به سمتم اومد و سفت بغلم کرد

با اون حال بد خودش سعی میکرد بهم دلداری بده اما..

@Arose_zaman

#عروس_زمان182

زیر بازوم رو گرفتن و از روی قبر بلندم کردن.

نمی دونستن ... هیچ کدوم از این آدما نمی دونستن من دل جدایی از

پدرم رو ندارم.

پدری که پشتوانه ی تمام زندگیم بود و حالا از نبودش من بی کس عالم شده بودم.

اما من همین امروز از دستش دادم

با چشمای خودم به خاک سپرده شدنش رو دیدم.

می تونستم سرپا شم؟

می شد اصلا؟...

نه فکر نکنم، فکرکنم

خودم رو از دستشون رها کردم و برای بار چندم روی قبرش افتادم.

از ته دلم زار می زدم

زار می زدم و می گفتم که چرا تنهام گذاشت

مگه من براش مهم نبودم؟

پس چرا منم باخودش نبرد

این سری نوبت زنی بود که داغ دار همسرش بود

اونم بی کس شده بود، درست مثل من.

زیر بازو هام رو گرفت، هیرا هم به کمکش اومد

مامان سعی در آروم کردن حال زارم داشت

اما مگه می شد آروم بود؟

خودش از همه کس بدتر بود، یکی باید خودش رو آروم می کرد

مهان جان،

تورو خدا آروم باش دخترم

بینیش رو کشید بالا و ادامه داد:

اینطوری از دست میری الهی قربونت بشم.

هیرا دستی به صورتم کشید، نشوندنم روی صندلی و هیرا درحالی که لیوان آب قند رو هم میزد گرفتتش سمت دهنمو گفت

بیا یکم از این بخور قربونت بشم

سرم رو کشیدم عقب، زهر خوردن بهتر از هر چیز دیگه ای بود

بخور مهان جان یه قلب ازش بخور

رنگ به صورتت نیست.

- نمی خوام ، نمی خورم چیزی

اصرارهاشون بی فایده بود

اما به زور قلبی ازش خوردم.

بعد از اینکه یکم به حال اومدم، با مامان و هیرو سوار ماشین شدیم و به سمت مسجد حرکت کردیم

چقدر زود دلم براش تنگ شد.

خدایا تو که می دونستی من چقدر بابام رو دوست دارم، چرا ازم گرفتیش؟

چرا خدا چرا خدا...

چرا اینقدر با من لجی

به مسجد که رسیدم همه عرض تسلیت می گفتن و آرزو داشتن که این مصیبت آخرین مصیبت زندگیم باشه..اما خبر نداشتن که مصیبت اصلی سال ها قبل اتفاق افتاده بود

زندگی برام معنایی نداشت

گویی درون هزار تو بودم

هر ثانیه اتفاق های عجیب به نحوی

غافلگیرم میکردند.

حس میکردم دمای بدنم پایین اومده

@Arose_zaman

#عروس_زمان183

به چهره ی پژمرده ی مادرم نگاه می کنم

مادر!!!!

زیز نقاب خسته گی ها و غم هامم پوزخندی میزنم به سرنوشت

باید از همون اول میفهمیدم

ساعت شنی زندگی رو دوره تنده غصه ها افتاده...

نمی دونم کی اومدیم خونه و چند ساعته زل زدم به عکس بابا

هنوزم باورم نمیشه

خیلی زود بود

خیلی زود بود برای یتیم شدنم

برای بی کس شدنم

نمی دونم برای کدوم دردم گریه کنم

بهنام به سمتم اومد و محکم من و در آغوش کشید این کارش تلنگری بود برای گریه کردن دوبارم

برای به یاد آوردن روزهای بدم

برای فهمیدن حقایقی که به کل قلبم رو تکه تکه کرد..

سفت برادری رو که هم برادرم بود و هم نبود رو بغل کردم

زار زدم

گریه کردم .

چقدر بی رحم بودم

چند ماه بود که حتی با پدرم کلمه ای حرف نزده بودم

من کی اینقدر دل سنگ و بی عاطفه شده بودم

قلبم داشت آتیش میگرفت

هر گوشه ای از خونه رو که نگاه میکردم بابام رو میدیدم

اون صورت سفید و آرومش رو

بابایی چه جوری تونستی آغوش پرمهت رو ازم دریغ کنی.

دلخورم از خودم از همه ی اطرافیانم

دلگیرم از این روزهای پر از تنش و آشوب

دچار شدم،

بی آنکه بدانم

عاشق شدم بی آنکه بخوام

من کجا؟!؟

عشق کجا؟!؟

این روزهای نفس گیر کجا

بهنام بوسه ای روی پیشونیم نشوند

وگفت

-قربونت برم این همه اشک رو از کجا میاری هلاک شدی

نگاه اشکیم رو بالا میارم و به چشماش خیره میشم

نمیدونی داداشی نمیدونی که چه چیزهایی فهمیدم

به زور میتونستم روی پاهام بیاستم

به کمکه هیرو میرم تو اتاقم و روی تختم دراز میکشم

چشمام رو میبندم اما دوباره و صدباره چهره ی پدرم و حقایق جلوی چشمام رژه میرن

چشمه ی اشکم میجوشه و دوباره شروع میکنم به گریه کردن

هیرو به سمتم میاد و سعی در آرام کردنم داره

اما بی فایده اس

کنترلم رو به کل از دست میدم و با صدای بلندی که حتی فکرش رو هم نمیکردم سرش داد میزنم

-برو بیرون از اتاقم برو بیرون

شکه سره جاش میایسته و ناباور نگاهم میکنه

از روی تخت بلند میشم و بهش نگاه میکنم

- لعنتی داری چی رو نگاه میکنی؟؟گم شو از اتاقم برو بیرون .گم شو

هیرو: مهان من..

نمیزارم حرفش تموم بشه و بدون ذره ای فکر کردن دستم رو به سمته آباژور اتاقم میبرم و خیلی سریع به سمته هیرو پرتش میکنم

جا خالی میده و آباژور با صدای بدی به دیوار برخورد میکنه

جیغ میزنم

-گفتم گم شو از جلوی چشمم عوضی

داری به چی نگاه میکنی؟؟

بدبختی های من دیدن داره؟؟

دستم رو توی موهام میکنم وبه شدت میکشمشون

گریه میکنم

وباصدای بلند جیغ میزنم ومیگم گمش و

خدالعننت کنه

خدا لعنتتون کنه

@Arose_zaman

#عروس_زمان184

در اتاق به شدت باز میشه و همه وارد میشن

با دیدن من شکه میشن و به هیرو نگاه میکنن

مرضیه سریع به سمتم میاد و موهام رو از دستم بیرون میاره

خودشم حال درست وحسابی نداره

-الهی قربونت بشم باخودت این کارو نکن مادر هلاک میشی.

کلمه ی مادر چند بار توی گوشم اگو میشه

...

همه ی خاطرات بدم توی ذهنم زنده میشن
همه ی اون روزهایی که الکی از پسرش حمایت میکرد
این زن با بی رحمیش همه ی آرزوهایم رو خاکستر کرد
اونم فقط بخاطر خوشحالی پسرهایش

-مهان جان دخترم بریم دکتر. حالت خوب نیست مادر

به چشمات خیره میشم

شبیه من نیست

تمام اعضای صورتش رو رصد میکنم

شبیه هم نیستی

به بهنام نگاه میکنم صورتش مخلوطی از چهره ی بابا و مرضیه اس

به مهاد نگاه میکنم کی مرضیه اس.

دستش روی صورتم میشینه و میگه دخترم بهتر شدی؟ چرا اینجوری میکنی اخه

دخترم؟ هه دخترم

به زور با صدایی خش دار لب میزنم

-برید بیرون میخوام تنها باشم

مرضیه: اما اخه تو

مهاد بین حرفش میپره و میگه مامان لطفا

بزارید یکم تو حاله خودش باشه

سرم رو روی بالشت میزارم
دستم رو روی قلبم میزارم
طاقت بیار دوست من
بالاخره تموم میشه
بالاخره این روزهای شوم تموم میشه
لبخند تلخی میزنم
خودمم به حرفی که به خودم میزدیم ایمان نداشتم
به جایی رسیده بودم که حتی خودم همدم روزهای تنهایی خودم شده بودم
کاش زندگی دنده عقب داشت
کاش اون زن هیچ وقت من رو به دنیا نمی آورد
من اومدم برای تاوان دادن
برای شکنجه شدن
برای تقاص گناه پدرم رو دادن
الان میفهمم عذابی که من کشیدم در کنار عذابی که مادرم کشیده پوچه.

من نفس میکشم اما خیلی وقت است که مرده ام

باورم نمیشه این همه سال زندگی روی دروغ چرخیده

جنین وار روی تخت خودم رو بغل میکنم دستی روی شونه ام قرار میگیره

میچرخم

توی این چند روز پایه پای من گریه کرد

نباید این اتفاق ها رو میدید بیشتر باعث افسردگیش میشه.

غزل: گریه.. نکن. ف. داتش...م

ازبین می.ری...

مادرانه بغلم میکنه و دست های پرمهرش رو روی سرم به حالت نوازش وار تکون میده

با در اغوش کشیدنش کمی از غصه های دلم پر می کشن و تنهام می زارن...
اون تنها کسیه که می تونه تو این روز های شوم مرهم بی کسی های دلم باشه.

چقدر خوبه که در عوض نبود خیلی از عزیزانم غزل کنارم و یار و مونسمه...
یک تنه بار سنگینی رو در قبال من به دوش می کشه...

بار نبود حامد، بار نبود پدرم...
بار نبود مادری که هیچ وقت ندیدمش...

صورتش رو نوازش کردم و با صدای دو رگه ناشی از جیغ های متعدد گفتم
_عزیزم بهتره یکم استراحت کنی. این طوری پیش بره حالت دوباره بد میشه. من اینو نمی خوام

با نگرانی به چهره بی حالم خیره شد
_ولی... تو خیلی... حالت بده مها... مهان! من... نمی تونم تنهات... بذارم

بوسه ای روی پیشانیش زدم و کمکش کردم روی تخت بخوابه. خودم روی زمین رخت خوابی پهن کردم و روش دراز کشیدم.

_تو اگر حالت خوب بشه نیمی از تنهایی های منو پر می کنی! پس سعی کن زودتر حالت خوب بشه؛ این بزرگترین کمکیه که می تونی به خواهرت بکنی غزلم!

با شنیدن این حرف سری تکان داد و چشمی گفت.

چشم های قشنگش رو بست و خوابید.

و من در سکوت و ظلمات شب به دیوار های اتاقی خیره شدم که روزگاری پدرم داخلش نفس می کشید و با لبخند از خواب بیدارم می کرد...

@Arose_zaman

#عروس_زمان186

به شمع مشکی رنگ روی سنگ قبر خیره شدم.

شعله ضعیف شمع بر اثر باد های شدید و پی در پی مدام خاموش میشه و من با زدن فندک بعدی سعی در روشن نگاه داشتنش دارم.

شعله ای که شمع رو همچون زندگی بر باد رفته من اب می کنه و شمعی که اشک های خسته اش روی سنگ قبر فرود میان.

گل محمدی توی دستم رو پر پر می کنم و زمزمه وار میگم

_سلام بابایی! امروز چهل روز از نبودت می گذره. چهل روزه که روزه سکوت گرفتم با همه. نمی خوام برگردی و بگی همه چیز شوخی بوده؟

قطه اشکی سمجانه و سرکشانه روی گونه ام جاری میشه

_برات گل محمدی اوردم. اونم سفیدش! از همون نوعی که همیشه دوست داشتی! یادته وقتی عطر محمدی می زدی از دستت فرار می کردم و بغلت نمیومدم؟ می گفتم از بوی عطرش خوشم نمیاد؟

تلخندی روی لب های خشکیده ام جا خوش می کنه...

_برات یه شیشه عطر محمدی هم اوردم. هرچقدر دوست داری بزن به لباسات بابایی! هرچقدر هم دوست داشته باشی میام بغلت

بغضم تاب نمیاره و سرکشانه سر باز می کنه...

با چهره ای زار میگم

_انقدر توی بغلت می مونم تا منم ببری پیش خودت! چون دیگه بیشتر از این تاب دوریتو ندارم.

آخرین گلبرگ که روی سنگ قبر پر پر همیشه شمع هم با وزش بادی خاموش همیشه.

آخرین اشک روی سنگ قبر میفته و شمع کم کمک سرد و سفت میشه.

درست مثل من...

منی که چهل روزه می سوزم و اشک می ریزم.

اما باید بالاخره سرد و سخت بشم. باید به زندگی برگردم.

غزل برای بازگشت به زندگی به وجود من احتیاج داره...

دیشب میان بی تابی های شبانه ام وقتی سر به بالین خواب گذاشتم ناگاه پدرم رو دیدم که با جامه سپید رنگ به خوابم امد. در حالی که دنیایی از ظلمات و سیاهی اطرافش رو احاطه کرده بود می گفت من در عذابم؛ تو باید به زندگی برگردی. هر اشکی که می ریزی من این جا عذاب می کشم.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_187

با کشیدن اهی از افکار مغشوشم دست کشیدم.

از روی زمین برخاستم و خاک های چادر مشکی رنگم رو تکاندم.

سیاه و خاک گرفته بود؛ درست مثل بخت من...

با قدم هایی سست و آرام از کنار آرامگاه ابدی پدرم دور شدم.

زیرلب باهاس خداحافظی می کردم و می رفتم.

می رفتم اما تکه ای وجودم رو انجا جای می گذاشتم.

تکه ای مثل یک قلب زخمی، مثل یک احساس شکست خورده...

نمی دونم چقدر گذشت که با صدای راننده تاکسی که اعلام می کرد رسیدم به خودم امدم.
کرایه راه رو حساب کردم و پیاده شدم.
نگاهی به خانه پدریم انداختم.

بدون حضور پدرم دیگه این جا جایی برای من نیست...

هرچند زمانی هم که بود جایی برای من نبود. در برابر زورگویی های مرضیه و پسر هاش هم نسبت به من، کلامی سخن نمی گفت.

برای ادامه زندگی باید امید می بود، ارزو می بود...

اما من که امیدی برای ادامه زندگی در این خانه و خانواده ندارم.

این جا پر از ادمایی ان که زندگی من رو به خاک سیاه نشانندن.

شاید اگر در این روز های سخت حامد کنارم بود کمی درد دل شکسته ام التیام می یافت.

با کلید در رو باز کردم و وارد شدم.

خانه مثل همیشه آرام بود.

با درآوردن کفش هام وارد حال شدم.

داشتم به سمت اتاقم قدم بر می داشتم که هیرو جلوم ظاهر شد و گفت

_تا این موقع روز کجا بودی مهان؟

بی توجه بهش از کنارش عبور کردم که صدای مرضیه باعث شد سر جام بایستم

_دختر جان شوهرت داره ازت سوال می پرسه. درست اینه که جوابش رو بدی

با حالی خراب به سمتشون برگشتم.

دل من از حوادث غیر مترقبه این روز های زندگییم به اندازه کافی پر بود.

مثل خانه بنزین پاشیده ای بود که نیاز به یک جرعه کوچک برای انفجار داشت.

چشم هام رو ریز کردم و رو به هیرو گفتم

_دوران مجردی دوتا وکیل وصی دیگه داشتتم که عین سایه دنبالم بودن. حالا تو اضافه شدی؟ لطفا ادای شوهرای خوب و دلسوز رو برام در نیار که خنده ام می گیره!

@Arose_zaman

#عروس_زمان188

اخمی کرد و گفت

_ولی من شوهرتم. نگرانتم! چرا بی خبرمیداری میری؟ حتما دوران مجردی هم از این کارا می کردی که عین سایه دنبالت بودن!

پوزخندی بهش زدم و سرتا پاش رو تحقیر امیز از نظر گذراندم

_اولا گذشته من به خودم ربط داره! ثانیا دیگه نبینم برای من دل نگران شدی و به پرو پاچه ام پیچیدی وگرنه دهن باز می کنم و چیزایی رو که نباید بگم میگم!

قبل از این که به اتاقم برم گفتم

_تو خیلی وقته برای من مُردی!

با این حرفم هیرو با ترس نگاهی به اطراف انداخت و دست و پاش رو جمع کرد.

مرضیه لبش رو به زیر دندان کشید و دست راستش رو محکم پشت دست چپش زد و گفت

_این چه طرز برخورد با شوهرته دختر؟! تو همیشه همین طور باهات رفتار می کنی؟

بی توجه به نصیحت های مرضیه به اتاقم پناه بردم.

من از کل این دنیا کنج خلوتی می خواستم که در اون به مشکلات زندگیم فکر کنم...

لباس هام رو تعویض کردم که صدای غزل به گوشم خورد
_سل... سلام ابجی!

لبخند کم جانی بهش زدم و گونه اش رو بوسیدم
_سلام امید ابجی! امروز بهتری؟

سری به معنای تایید تکان داد که کنارش نشستم گفتم
_توهم این مدت خیلی اذیت شدی. کم کم باید برگردیم. منم امتحانای پایان ترمم نزدیکه.

اره که زمزمه کرد که ادامه دادم
_از ترم بعدی باید باهم بخونیم!

لبخندی زد و چیزی نگفت.

برگه امتحان رو تحویل دادم و از دانشگاه خارج شدم.

روال زندگی امروزم هم مثل روزهای گذشته؛ صبح از خواب برخاستن، خوردن لقمه ای صبحانه، رفتن به دانشگاه و دادن امتحان، پیاده روی و قدن زدن تا رسیدن به خانه...

به محض رسیدن به خانه وارد اتاقم شدم و کیف و جزوه هام رو گوشه ای انداختم.

باورش سخت بود اما کم کم در حال جدایی از هیرو بودم.

این خانه گنجایش وجود من و لیدا رو باهم نداشت.

هر روز یک جنگ اعصاب و یک دعوی احمقانه جدید...

هفته پیش درخواست طلاق دادم و چند روز پیش احضاریه دادگاه به دست هیرو رسید.

شوکه بود و عصبی. اما برام فرقی نداشت...

@Arose_zaman

#عروس_زمان189

همون طور که گفته بودم هیرو خیلی وفته که برای من مُرده.

شاید هم از اول برای من اصلا زنده محسوب نمی شد!

بهتر این بود که هر چه طودرت ازش جدا بشم و با لیدا تنهاش بذارم.

لیدا و هیرو در کنار هم احساس خوشبختی می کردن و من این وسط مهره ای اضافه بودم که احساس پوچی بهم دست می داد.

باید خودم رو حذف می کردم از بازی زندگیشون.

درسته که لیدا کمی بی شخصیت تشریف داره اما خوشبختانه یا متأسفانه هیرو هم دست کمی از لیدا نداره و من به این نتیجه رسیدم که خدا در و تخته رو خوب جور می کنه!

گویی فقط من و حامد در و تخته ای ناجور و نامیزان بودیم که باهم تفاهماتی نداشتیم و خدا ما رو با هم جور نکرد!

حدود یک ساعت به مطالعه و تحقیق در مورد ارائه دانشگاهیم پرداختم.

در حال تحقیق مطلبی در گوگل بودم که در اتاق بی هوا باز شد.

اخم هام رو در هم کشیدم و نگاه طلبکارانه ای به در انداختم. بی توجه به این که چه کسی وارد شده گفتم

کسی بهت در زدن یاد نداده یا این جارو با طویله اشتباه گرفتی عزیز؟!

قامت بلند هیرو در چهار چوب در نمایان شد و به سمتم برگشت.

عصبی نگاهش کردم و گفتم

_بار اخرت باشه بدون در زدن وارد میشی. این جا یه نفر زندگی می کنه که به تو محرم نیست!

نگاهی به غزل که غرق در خواب بود انداختم.

البته غزل از روزی که به این خانه وارد شده بود روسری سرش می کرد.

هیرو در رو پشت سرش بست و به سمتم قدم برداشت.

برگه احضاربه دادگاه رو که موعدش برای فردا تنظیم شده بود روی میز کامپیوترم گذاشت و گفت

کی می خوای از این جنگولک بازیات دست برداری؟

@Arose_zaman

#عروس_زمان190

برگه رو کنار زدم و دوباره نگاهم رو معطوف صفحه مانیتور لپتابم کردم.

این لپتاب حاصل یک قرعه کشی بود که برنده شده بودم.

همه پس اندازی که از گذشته داشتم رو به یکی از دوستان دانشگاهم دادم که صندوق قرعه کشی داشت با خانواده اش.

بعد از سه دوره به نام من در اومد و من هم لپتاب رو که خیلی بهش نیاز داشتم تهیه کردم.

_این جنگولک بازی ای که تو میگی زندگی منه! که به مسخره گرفتیش! من دیگه اون دختر ساده لوح یک سال پیش نیستم که خودم رو قربانی توی بی اراده کنم توی این زندگی پیش پا افتاده!

به سمتش برگشتم و گفتم

_دیگه نه تو برام مهمی و نه طرز فکر خانواده جادو جمبلیت!

با گفتن این حرف اشاره کردم از اتاق خارج بشه

_غزل خوابه! اگر بیدار بشه سر درد می گیره. به نفعته تنهام بذاری وگرنه کلاهمون توی هم میره هیرو جان!

عصبی نفسش رو بیرون فرستاد و تهدیدوانه نگاهم کرد.

بی توجه بهش صورتم رو برگردوندم. به محض خروجش از اتاق روی صندلی میز کامپیوتر رها شدم.

این چه احساس بدی بود که جدیداً سراغم اومده بود؟

زمانی که هیرو نزدیکم می شد حالم بد می شد! احساس تنفر می کردم ازش و تمام کارهای بدی که در حقم انجام داده بود پیش چشمم جان می گرفت!

در ان واحد دلم می خواست نفسش رو ببرم!

مخصوصاً با وجود دلبر شیرینش لیدا خانم!

ادامه این زندگی کذایی برای من فایده ای نداشت.

در هر صورت من باید از هیرو جدا می شدم.

زمین به آسمان می رفت و آسمان به زمین می آمد باید این اتفاق می افتاد!

پر چادرم رو جلو تر کشیدم و با قدم هایی اهسته از دادگاه خارج شدم.

غزل به سمتم آمد و با نگرانی گفت

_ ابجی! حالت خوبه؟ چرا انقدر دیر اومدی؟

تلخندی زدم

_ این دندون لق رو باید بالاخره می کشیدم!

@Arose_zaman

#عروس_زمان_191

با قدم هایی اهسته به سمت درب خروجی قدم برداشتم.

تهی بودم از هر گونه احساس و افکار...

تهی بودم از حس ادامه این زندگی...

تهی بودم از حس نفس کشیدن در این هوای سرد و سنگین...

غزل دستم رو گرفته بود تا مبادا پخش زمین بشم.

خبر نداشت ظاهرم این طور اندوهگین و خسته به نظر می رسه.

اما درونم غوغاست..

غوغاست چون از دست فردی خودخواه همچون هیرو که در سختی ها و مشکلات زندگی فقط به فکر منافع خودش هست راحت شدم.

غوغاست چون از این پس می تونم در کنج خلوت و تنهایییم به آینده مبهم فکر کنم و به گذشته قشنگی که در کنار حامد رقم خورده بود...

به روز هایی که با شوق دیدنش چشم باز می کردم و شب هایی که بدون شنیدن شب بخیرش سر به بالین نمی گذاشتم فکر می کردم.

به هرم نفس های گرم و امنیت بخشش در کنار لاله گوشم...

ارام آرام و قدم زنان همراه با غزل به سمت خانه کوچکی که به تازگی اجاره کرده بودم به راه افتادیم.

روز هایی که اقدامات طلاقم رو انجام می دادم با پولی که از قرعه کشی و قرض گرفتن از غزل پس انداز کرده بودم خانه ای اجاره کردم.

غزل رو زمانی که در تهران بودیم به دیدن خانواده اش بردم.

همگی از دیدنش شوکه شدن و مادرش از حال رفت.

روز عجیبی بود... هیچ کس باورش نمی شد تک دختر قشنگشون به زندگیشون برگشته باشه...

در اون روز های سراسر غم و اندوه نیازمند دیدار حامد بودم اما دریغا که نبود...

مادرش با دیدنم در اغوشم کشید و گفت که حیف شدم...

گفت زندگیم حیف شد و پسرش هم بعد از من در تنهایی به سر می بره.

می گفت حامد الان هیچ شباهتی به حامد گذشته نداره.

سر سنگین و منزوی شده...

پدرش می گفت به ماموریتی رفته که به هیچ کس ازش سخنی نگفته.

می خواستن غزل رو کنار خودشون نگه دارن اما غزل گفت می خواد مدتی رو در کنار من بگذرونه و باهم زندگی کنیم.

من هم قول دادم با جلسات روانکاوی به بهبودی هرچه سریعتر روحیه غزل کمک کنم.

و موفق هم شدم!

غزل مثل گذشته حالش خوب شده بود.

بخش خوشحال کننده ماجرا این بود که جنون عاشقیش رو فراموش کرده بود.

دیگه مثل گذشته شیدای محمدرض نبود. فقط گه گاهی بر سر مزارش رفته و گلاب و گلی روی سنگ قبرش می گذاشت.

غزل سرشار شده بود از امید...

@Arose_zaman

#عروس_زمان192

هیرو

با خارج شدنم از دادگاه لیدا با خوشحالی به سمتم دوید و با صدای بلندی گفت
_چی شد چی شد بالاخره طلاقش دادی؟

با اخم به چهره بشاشش خیره شدم
_چیه خیلی خوشحالی؟

لبخندش رو جمع کرد
_خب... خب نه! ولی با نبود مهان می تونیم زندگی واقعیمونو شروع کنیم

اهی کشیدم و پشت رول نشستم.
استارت زدم و حرکت کردم.

لیدا مدام با شوق صحبت می کرد و ازم نظر خواهی می کرد.
اما پاسخ من فقط پاسخ های سربالایی بود که سر انجام کلافه اش کرد.

به مهان فکر می کردم...
به تنهایی و غریبی مهان...

به رفتارهای بد و ناپسندانه ای که در این مدت در حقش انجام دادم.
به خیانتی که بهش کردم و دم نزد.

به محدود کردنش در خانه و منع کردنش از ادامه تحصیل.
هرچند سرکشانه به حرفم گوش نداد و من از این بابت کمی خوشحالم.
بالاخره اون باید به فکر خودش و آینده اش می بود. کار درستی کرد که به حرفم گوش نداد.

من لیدا رو از صمیم قلب دوست داشتم و عاشقانه می پرستیدمش.
اما مهان بر لیدا تقدم داشت!
نباید اون طور از زندگیم بیرونش می کردم.

شاید هم هیچ وقت وارد زندگیم نشد که بخواد خارج بشه!
هیچ علاقه ای به بودن در کنار من نداشت!

این اواخر زمانی که به همراهش به تهران رفته بودم تا به مراسم ختم پدرش برسیم دوباره مثل اوایل ازدواجمون
باهاش تنها شدم.

دیگه لیدایی نبود که دم گوشم از مهان بد بگه!
من بودم و مهانی که به مانند گنجشک بال شکسته مظلوم و معصوم بود...

در اون روزها من منتظر اشاره ای از سوی مهان بودم که دوباره به سمتش برگردم.
چشمم انتظار می کشید مهان قدمی به سمتم برداره و کمی باهام درد دل کنه تا درب قلبم رو به روش باز کنم.

اما نشد...

مهان هیچ وقت من رو ندید.

پس باید به سوی لیدا؛ عشق قدیمیم باز می گشتم.

حال هم هیچ کاری جز ارزوی خوشبختی نمی تونم در حقش انجام بدم.
امیدوارم بتونه روی پای خودش بایسته و اون طور که دوست داره زندگی کنه و خوشبخت بشه..

مهان

شال گردنم رو به خودم پیچیدم و سرم رو پایین انداختم.
صدای وزش باد زمستانی آرامشی عجیب به تنم وارد می کرد.

این روزها که هیچ کس از حال دلم با خبر نبود بی هیچ انگیزه ای سپری می شد و می گذشت...
هنوز خانواده ام یا همان مرضیه و پسر هاش از طلاقم خبردار نبودن.
دو هفته از طلاقم می گذشت و با غزل زندگی می کردم.

حال غزل به نسبت بهتر شده بود و به روال عادی زندگی برگشته بود.

مدام سعی می کرد با صحبت کردن و امید دادن بهم من رو به آینده امیدوار کنه اما حالا که اون حالش خوب شده بود من دیگه نگرانی ای نداشتم؛ پس با خیالی اسوده به مرور خاطرات می پرداختم.

دفتر خاطرات زندگیم رو ورق می زدم و بررسی می کردم که کجای زندگی دل کسی رو شکستم که این طور دلم شکست؟!

غزل رو از صمیم قلب دوست داشتم اما هر لحظه دیدنش باعث می شد قلبم از اعماق وجودش به آتش کشیده بشه. چهره حامدم رو در چهره غزل می دیدم و بی قرارش می شدم. هرچند غزل صحبتی از حامد نمی کرد.

روی صندلی های کنار ایستگاه اتوبوس نشستم و خیره به ماشین های در حال عبور و منتظر اتوبوس شدم

انقدر تو فکر بودم که با توقف اتوبوس جلوی ایستگاه به خودم اومدم و سوار شدم.

طولی نکشید که به کتابخونه رسیدم

همه جا غرق سکوت بود و خیلی از دخترا داشتن به سختی درس می خوندن.

حسودیم شد کاش منم مثل اینا این حال واحوالاتو داشتم اما حتی با درس خوندن هم فکرم هزار جا میپره!

پی مادری که مادرم نیست

فکر این که توی این سن کم سر هیچ و پوچ و مسائل مسخره مطلقه شدم.

فکر حال بد غزل و خانواده اش که نمیتونم هیچ جوهره ردی ازشون پیدا کنم و زندگی که کلی بالا پایین داره

من میتونستم به تنهایی همه چی رو عوض کنم؟؟

نمیدونم اما کاش بشه! کاش بتونم..

کتاب ها رو بعد از این که مسئول کتابخونه ثبت کرد گذاشتم توی کوله ام و از کتابخونه زدم بیرون.

دلم میخواست همون جا درس بخونم اما خوب غزل توی خونه تنها بود و هر لحظه امکان داشت حالش بد بشه.

پس بی خیال شدم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم

تصمیم گرفتم پیاده برم

نزدیک های خونه که شدم رفتم داخل پارک تا بقیه مسیر رو طی کنم.

دلم نیومد سریع از کنار این منظره زیبای زمستانی رد بشم

برای همین نشستم روی نیمکت داخل پارک و کوله ام رو گذاشتم بغلم و زیب کوله ام و باز کردم و گوشیم رو از داخلش بیرون آوردم .

چشمام رو بستم و هوای زمستانی رو بلعیدم.

در افکار اشفته ام غوطه ور بودم اما یهو چیزی مثل جت یا باد تند به صورتم برخورد کرد و بعدش صدای دویدن کسی به گوشم خورد.

متعجب چشمام و سرم ناخداگاه سوی دختر جوانی چرخید که با ظاهری ژنده پوش با آخرین سرعت در حال که هراز گاهی پشت سرش رو نگاه می انداخت و فرار میکرد!

طولی نکشید که یه زن و یه مرد که بیسیم دستشون بود اومدن سمتم

@Arose_zaman

#عروس_زمان_194

مرده در حالی که نفس نفس میزد خن شده بود و دستاش رو گذاشته بود روی زانوهاش و میگفت:

-این چندمین باریه که از دستم فرار میکنه ولی اخرش میگیرمش !!

مرده که تن درشتی داشت وریش مشکی رنگی صورتش رو پوشونده بود چشماش رو ریز کردو بهم خیره شد

بعداز مکت کوتاهی گفت :

-تواینجا چیکار میکنی؟

سرچرخوندم تا شاید با کسی غیر از من باشه اما کسی جز من اونجا نبود!

به چشمایی که حالا میخ چشمام شده بودن نگاهی انداختم و گفتم :

-من؟

باهمون اخم های وحشت ناکش گفت:

-اهم.تو!

-من...خب ..خب فقط نشستم اینجا!دلیل...

-چرا اینقدر هول کردی؟هوم؟اون دختر که از اینجا رد شد و میشناختی؟

-نه...نه من اصلا نتونستم قیافه اشم ببینم یهو از...

پرید وسط حرفم و به زنی که کنارش بود گفت:

-ستوان کوله اش رو بگرد....

با چشم هایی که از تعجب داشت میزد بیرون پشت سرهم چندباری پلک زدم و درحالی که داشتم از روی نیمکت بلند میشدم گفتم:

-چرا؟من که کاری....

مرد که با بیسیمش که الان روبه روم قرار گرفته بود با تحکم گفت:

-بش ن

عصبی گوشه ی لبم رو جویدم و دستام رو بهم گره زدم.

لعنتی به من چیکار دارید اخه ؟

حدایا این دیگه چه زندگیه؟

یه دقیقه خوشی واسه من هم باید تلافی داشته باشه؟؟

مرده طوری که انگار با یه آدم کش حرفه ای روبه رو شده...با همون اخم های ترسناکش خیره شده بود بهم.

زنه دست از گشتن کوله ام برداشت وبا بیرون آوردن بسته ی کوچکی که تودستش بود.

رو کرد به مرد وگفت:

-قربان پیداش کردم

@Arose_zaman

#عروس_زمان_195

مرده ابرویی بالا انداخت وبسته ی کوچیکی که توش گرده های سفید رنگی بود رو واری کردو با پوزخند گوشه ی لبش بهم گفت:

-که نمی شناسیش ها؟؟

-بخدا من نمی شناسمش...من...فقط...اومده بودم...

این دیگه چه بدبختی بود؟؟؟

یعنی این بسته ی لعنتی مواد بوده؟؟

آخه مواد تو کیف من چیکار میکرده؟؟

حتما اون دختره عوضی انداختتش توی کیفم....خدا لعنتتو کنه!خدا لعنتتو کنه....

طولی نکشید که رسیدیم اداره پلیس

از ماشین پیاده شدیم وزنه بازوم رو گرفت وباهم وارد اداره ی پلیس شدیم....

عین کسایی که آدم کشتن

دستبند به دست

نگاه های تحقیر آمیز بقیه رو روی خودم حس میکردم..

آره من رسما شده بودم یه مجرم!

جرمم بی گناهم بود!

لعنت بهت زندگی دیگه چی کار مونده که باهام نکردی؟؟؟

بی آرومم کردی!!!

بردنم توی اتاق و گوشی و وسایلم رو ازم گرفتن وباجمله ی منتظر بمون از اتاق بیرون رفتن.....

دلم میخواست باهمین دستام خفتشون کم.

تا بفهمن من بی گناهم .بفهمن اشتباهی من رو گرفتن.

انقدر اونجا روی صندلی داخل اتاق نشستم وبه حال زارم اشک ریختم و پاهام رو به زمین کوبیدم که بالاخره در اتاق باز شد و کسی داخل اتاق شد

#عروس_زمان196

مرد که عطرش کل اتاق رو پر کرده بود
اومد سمت میزش نشست
من همچنان سرم پایین بودو اشکام مثل سیلی از چشمام جاری بود ومیریخت زمین..

به فین فین افتاده بودم
ازترس تمام تنم یخ زده بود
بی جون شده بودم
انگار چندساله که فلج ام!

دستمالی جلوی صورت خم شده ام قرار گرفت و بعدش تن صدای مردونه ای گفت:

-گریه ات واسه چیه؟؟

دستمال رو برداشتم وباهاش بینیم رو پاک کردم
سرم رو بلند کردم و درحالی که نگاهم همه جایی غیر از چهره ی اون مرد بود گفتم:

-من به همکارتون هم گفتم آقا منو...

-تورو اشتباهی گرفتیم؟آره؟

پوزخندی زدو گفت :

-تقریبا تمام کسانی که میان اینجا همین ومیگن!

چشمام رو میخ صورت مردونه اش کردم

چرا دروغ واقعا جذاب بود

موهای خرمایی پرپشت و ته ریش و بینی معمولی با چشمای کشیده ی میشی ...

از خودم خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین....

نمیدونم چرا حس میکردم این مرد رو یجا دیدم...

کمی فکر کردم تا به یادم اومد

همون مردیه که چند وقت پیش وقتی برای خرید رفته بودم بیرون نیم رخش توجه ام رو جلب کرده بود.

ولی فقط این نبود!!!

انگار من این مرد و چند سالی هست که میشناختم

چه غریبه ی آشنایی بود....

-چی شد؟ نمیخوای حرف بزنی؟؟؟

ماوقت زیادی نداریم که بخوایم به سکوت احترام بزاریم

خم شد روی میز وگفت:

@Arose_zaman

#عروس_زمان_197

سروانی که پشت میز نشسته بود نگاه کلی ای بهم انداخت و گفت

_پس بالاخره بعد از اون همه ساقی گری تو پارک ها دستگیر شدی!

اخمی کردم

_ ساقی چیه؟ من از هیچی خبر ندارم. منو اشتباه گرفتین.

پوزخندی کنج لبش نشست و رو به خانمی که کنارم ایستاده بود گفت

_ فعلا انتقال به بازداشتگاه. سرم شلوغ یه پرونده اس. هر وقت سرم خلوت شد میگم بیارینش

خانمه که یکی از مچ بند های دستبند رو به دست خودش زده بود ادای احترام نظامی کرد و خواست من رو از اتاق بیرون بکشه که لجبازانه سر جام ایستادم.

عصبی فریاد کشیدم

_ میگم منو اشتباه گرفتین چرا حالیتون نیست؟ اون دختر دزده یه نفر دیگه بود. من تو پارک نشسته بودم کیفشو سمتم پرت کرد. من اصلا نمی دونم اون کیف لعنتی داخلش چی هست!

ابرویی بالا انداخت و با چشم هایی که ریز شده بود گفت

_ اهان یعنی تو ساقی بودنت رو انکار می کنی!

حرفی نگاهش کردم

_ ساقی چیه؟ انکار کدومه؟

سروان اشاره ای به یک سرباز کرد. طولی نکشید که سربازه کیفم رو که که دختره به داخلش مواد انداخته بود وارد اتاق شد.

کیف رو روی میز سروان گذاشت و خودش عقب ایستاد.

سروان کیف رو باز کرد و محتوی داخلش رو بی این که دست داخلش ببره بهم نشان داد.

نگاهم به بسته های کوچک مواد مخدر که افتاد سرم سوت کشید...من باید الان چه غلطی می کردم

یعنی اون دختر ساقی مواد مخدر بوده؟

من فکر می کردم دزدی کرده.

پس به همین خاطر از همون ابتدا مدام بهم می گن ساقی!

سروان کیف رو بست و روی میز گذاشت. و گفت

_چیه جا خوردی؟! نکنه از جنسات چیزی کم شده؟

دستم رو عصبی مشت کردم

_من تا به حال توی کل زندگیم مواد مخدر ندیدم. چطور می تونین انقدر راحت به یک نفر تهمت بزنین؟

بی توجه بهم مشغول نوشتن چیزی روی برگه زیر دستش شد. به خانمی که کنارم ایستاده بود اشاره کرد من رو از اتاق بیرون کنه.

@Arose_zaman

#عروس_زمان198

اون هم بی درنگ من رو به دنبال خودش به سوی کشید.

نمی دونستم به کجا میره و می خواد چی کار کنه؟!

با باز کردن درب اتاقی مثل بازداشتگاه دستند رو از دور دستم باز کرد و من رو به داخلش هول داد.

خواستم بهش اعتراض کنم که بی توجه درب بازداشتگاه رو بست و رفت.

در حالی که بغض گلوم رو می فشردم نگاهی به پشت سرم انداختم.

با دیدن یک دختر هم سن و سال خودم و یک زن سن بالا در بازداشتگاه فهمیدم که این جا تنها نیستم.

به کنجی رفتم و گوشه بازداشتگاه چنباتمه زدم.

زانو هام رو در دلم جمع کردم و صورتم رو با دست هام پوشاندم.

بی مهابا بغض سنگینم شکست و اشک هام چشم هام رو تر کرد...

من داغدیده و افسرده رو چه به این جاها؟

چرا باید تمام بلا های زمین و آسمان بر سر من نازل بشه؟

از دست دادن حامد و ازدواج ناموفق با هیرو کافی نبود؟

مرگ و از دست دادن پدرم، تنها پشت و پناهم کافی نبود؟!

چرا باید این اتفاق برای من بیفته؟ اون دختر عوضی بی وجدان چرا باید اون کیف کثیفش رو سمت من پرت کنه؟

جای من افسرده و دل شکسته توی بازداشتگاه؟

با صدای فردی سرم رو بالا اوردم. همان دختری بود که به نظر می رسید هم سن و سال خودمه.

چشم های خمار و کشیده ای داشت که با مژه های انبوهش بیش از حد مشکی دیده می شد.

پوست صورتش کرک زیادی داشت و موهای جلوی سرش وز گونه از شالش بیرون افتاده بودن.

ادامسی که در دهان داشت رو جوید و گفت

_چرا گرفتنت؟

با بغض گفتم

_اشتباهی منو گرفتنت

پوزخندی زد

_اشتباه که همه مارو گرفتن! دنیا هم مارو اشتباهی گرفته! جرمت چی بوده جیگر؟!

@Arose_zaman

#عروس_زمان198

اشک هام رو با استین پاک کردم و زمزمه کردم

_بی گناهی!

با این حرفم در سکوت بهم خیره شد و شانه ای بالا انداخت.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و چشم هام رو فرو بستم.

نمی دونم چقدر در اون حالت نشسته بودم که با صدای صحبت اون دو نفر سر بلند کردم.

تکانی به تن خشکیده ام دادم که کمرم درد گرفت.

جز درد کمر، درد دل و قلب و روح و روان هم داشتم.

کاش مسکنی بود برای این درد های کشنده و مرگ اور...

دختری که جوان تر بود رو به اون زن دیگه گفت

_منو به جرم کیف قاچی آوردن این جا! از خدا که پنهون نی... از شما چه پنهون تو مترو و اتوبوسای شلوغ پلوغ سوار می شدم پول مول این زنای قرطی چیتان پیتان کرده رو کف می رفتم

زن نیشخندی زد و گفت

_ایول دست مریزادا! پس این کاره ای!

دختره با سر اشاره ای بهش کرد و گفت

_تو چی کاره ای؟

زنه دستی به موهای دو رنگ مشکی زردش کشید و داخل روسری رنگ و رو رفته اش فرو داد.

زن: منو سر بساط دود و دم گرفتن لاشیا! ما که کاری به کار کسی نداشتیم سر منقلمون نشسته بودیم تو اتاق اجاره ای زیرتیمون. مأمورا ریختن مارو گرفتن

به دیوار زندان تکیه زدم و به حرفهاشون گوش فرا دادم.

اون زن یه چیزی رو نمی گفت!

طبق اطلاعاتی که قبلا از حامد که پلیس مبارزه با مواد مخدر بود داشتم کسانی که سر بساط مواد کشی می گرفتن و جنسشون در حد مصرف بود رو به کمپ ترک اعتیاد منتقل می کردن.

نه بازداشتگاه!

با صدای دو رگه ناشی از گریه گفتم

_چقدر جنس داشتی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت

_یه کف دست به مولا!

پوزخندی زدم و مثل خودشون رفتار کردم تا مبدا من رو دست کم بگیرن و اذیتم کنن.

_واس یه کف دست این جا نمیندازنت مستی! می برنت کمپ!

@Arose_zaman

#عروس_زمان_199

تک خنده مضحکی سر داد

_عه پس تو هم حالیته از جنس منس! نه بابا نکنه تو هم اهل عملی؟

_من جوابمو نگرفتم!

زن: راستش واس دراوردن خرج شکمم خیلی کارا می کنم. هم جنس می فروشم و ساقی ام. هم به کسایی که منو می شناسن...

به این جای حرف که رسید کلامش رو قطع کرد.

_تورو می شناسن چی؟!

پاش رو دراز کرد و اهی کشید

_تو ادم حسابی ای! از قیافه ملوس پلوست مشخصه! شرمم میاد جلوی روی تو بگم ولی خب... واس گذروندن چرخ زندگی از فروختن تنم هم نگذشتم

با شنیدن این حرف گویی سطل اب یخی روی سرم ریخته شد...

شوک زده بهش خیره شدم و حرفش رو توی ذهنم مرور کردم.

چقدر چرخ یک زندگی می تونسته سخت شده باشه که از تنی که خداوند سالم و بی هیچ نقصی بهت عطا کرده سوء استفاده کنی؟!

من در جایگاهی نیستم که کسی رو قضاوت کنم اما دلم می سوزه برای این زن و سرگذشت سختی که برایش رقم خورده.

آه سردی کشیدم و مشکلات زندگی خودم رو با اون مقایسه کردم.

همان لحظه درب بازداشتگاه باز شد و سربازی گفت

_مهان آریافر! بیا بیرون

سراسیمه از جا برخاستم.

دختر و زنی که داخل بازداشتگاه بودن بهم خیره شدن و دختره گفت

_برو به سلامت! دیر اومدی زود رفتی ولا!

نگاه مضطربی بهشون انداختم و از بازداشتگاه خارج شدم.

به محض خروج زن چادری ای به سمتم قدم برداشت و دستبندی رو به من کشید.
من رو دنبال خودش کشید.

نمی دونستم به کدام سو میره و می خواد چه کار کنه...

نمی دونستم چه حکمی برام بریدن و چه سرنوشتی در انتظارمه...

فقط دلم گواهی اتفاقات خوبی رو نمی داد...

مضطرب و هراسان پرسیدم

_من... منو کجا می برین؟

با لحن جدی و خشکی که گفت

_قرا بود امشب تو بازداشتگاه بمونی! اما جناب سروان دستور انتقال به دادگاه رو دادن

قلبم لحظه ای از تپش ایستاد.

التماس کنان گفتم

_وای خانوم تو رو خدا! دادگاه برای چی؟ به خدا قسم من کاری نکردم. اون کوفتیا مال من نبودن.

بی توجه بهم درب سمند پلیس رو باز کرد. مجبورم کرد بمشینم و خودش کنارم جای گرفت.

با نشستنش سربازی که پشت رول نشساره بود استارت زد و حرکت کرد.

تاریکی بی امان شب و روشنای تیرهای چراغ برق نشان از نیمه شب بودن رو می داد.

دلم برای غزلم که در خانه تنها و بی خبر از من مونده بود می تپید...

اشکم دوباره روی گونه هام جاری شده بود و با بغض به زن چادری التماس می کردم و به بی گناهییم اقرار...

اما گویی اون همان دیوار سرد و سنگی ای بود که همان لحظه اول دیده بودم.

حدود نیم ساعت بعد جلوی درب ساختمان بسیار بزرگی که به نظرم دادگاه بود پیاده شد و مجبورم کرد دنبالش راه بیفتم.

نمی دونستم چرا این موقع شب من رو به دادگاه منتقل کردن!

شنیده بودم هر کسی رو که دستگیر کنن و تا پایان تایم کاری بی گناهییش ثابت نشه و یا رضایت شاکی رو نگیره باید حداقل یک شب در بازداشتگاه بمونه.

اما من...

وارد ساختمان بزرگ شد و به سوئی راه افتاد.

به مانند جنازه ای متحرک و بی جان به دنبالش راه می رفتم.

هر لحظه ارزو می کردم کاش سقف دادگاه روی سرم ویران بشه و از این زندگی راحت بشم...

کاش با رفتن پیش خدا از دست این بنده های بی رحمش بزهیم...

بی سیمی از زیر چادرش دراورد و چیزی گفت. وقتی پاسخش رو که نفخه میدم چی بود شنید جلوی درب اتاق ایستاد.

چون تقه به در اتاق وارد کرد و با صدای بفرمایید مردی در رو باز کرد.

سر در اتاق عنوان بازجویی رو نصب کرده بودن.

سرم رو پایین انداختم و بی این که به مردی که داخل اتاق در انتظار بازجویی از من بود نگاهی کنم به پا های زن چادری خیره شدم.

ادای احترام نظامی گذاشت و گفت

اجازه مرخصی؟!

نمی دونم مرد چه اشاره ای بهش زد که در سکوت دستبند رو از دور دست خودش باز کرد و دور هر دو دست من بست.

@Arose_zaman

#عروس_زمان_201

از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست.

همان طور سر جام ایستاده بودم و به دستبند توی دستم خیره بودم که با صدایی که شنیدم خون درون رگ های خشکیده ام یخ بست...

به شدت سرم رو بلند کردم و به منبع صدا خیره شدم.

به چشم هام ایمان نداشتم که چنین چیزی رو می بینن!

دهان باز کردم تا چیزی بگم اما تار های صوتیم از کار افتاده بودن و صدایی از گلویم خارج نمی شد...

اما گویی اون اصلا از دیدن من مبهوت و متعجب نشده بود.

در سکوت نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت.

چشمه تازه خشکیده اشکم جوشید و به گریه افتادم.

با دست هایی دستبند زده و تنی دردمند با سمتش قدم برداشتم و بغض دار نالیدم

_حامدم! تو... تو این جا...

با صدای خشک و سردش که در گوشم پیچید تکان شدیدی خوردم

_سرگرد وفایی هستم

نگاه سرگردانم رو در میان اجزای مردانه صورتش گرداندم و لب زدم

مگه... مگه تو حامد نیستی؟!

نگاه ازم گرفت و به برگه زیر دستش دوخت

_بنده سرگرد وفایی هستم

از لحن سردش که غریبگی ای بس عجیب و دلخراش داشت تنم یخ بست.

باور می کردم که حامد من بود که باهام این طور سرد برخورد می کرد؟

دستند رو توی دست هام می دید و بی توجهی می کرد؟

حامدی که روزی روی دست های من بوسه های پر عشق می کاشت...

حالا...

با صدای محکم و نسبتا بلندش هراسان از جا پریدم

بشین!

چانه ام از فرط بغض و ترس لرزید و با دست های دستبند زده ام صندلی پشت میز رو عقب کشیدم.

با هیckلی که از فرط اضطراب و اندوه به رعشه افتاده بود روش نشستم و نگاه به زیر انداختم.

گویی استبداد و جدیت رو در نگاه نامهربان حامد تشخیص داده بودم که دیگه به چشم هایی که عاشقانه می پرستیدمشون خیره نمی شدم.

دست هام رو زیر میز بردم تا نگاهش رو دوباره به دستبند توی دستم ندوزه.

صدای سردش تو اتاق خالی پیچی د

از کی این کارو شروع کردی؟

برای این که صدق کلامم رو تشخیص بده نگاهم رو تا چشم هاش بالا کشیدم.
اما با دیدن چشم های قشنگش یاد روز های عاشقیمون افتادم و بغضم شدید شد...
یاد زندگی بر باد رفته ام...

یاد هیرو که با بی رحمی زندگیم رو به آتش کشید و حالا در کمال آرامش در کنار عشق قدیمیش زندگی ایده آلی برای
خودش تشکیل داده.
و خانواده اش که با این که فهمیدن هیرو با لیدا ازدواج کرده نم پس ندادن و هیچ چیز به روی خودشون نیاوردن.
اون ها...

با صدای فریاد حامد وحشتزده از جا پریدم
_ مگه با تو نیستم!؟

با تته پته زبانم رو در حصار دهان چرخاندم
_ من... من کاری نکردم به خدا

سعی داشتم با خیره شدن در چشم های خشمگینش صداقت کلامم رو مثل گذشته تشخیص بده...
مثل زمانی که می گفت وقتی به چشم هام خیره میشی نمی تونی دروغ بگی و حقیقت رو لو میدی...
دلم می خواست مثل گذشته حقیقت رو از زبانن بشنوه اما...

پوزخندی نثارم کرد و چیزی روی برگه نوشت
_ همتون همینو میگین!

بغض دار گفتم

_حامد؟! منو با خلافاکاری که ازشون بازجویی می کنی مساوی می دو..

با صدای نسبتاً بلندش حرفم نیمه تمام ماند..

_بار آخرت باشه اسم کوچیکمو صدا می زنی! تو الان فقط یک خلافاکار هستی که باید مجازات بشی و منم یه سرگرد بازجو!

بغض لعنتی سرکشم رو فرو دادم

_با... باشه. ولی من... من کاری نکردم. اون چیزایی که... از من گرفتن مال من... نبود. مال یه دختره بود که تو پارک... پرسه می زد!

پوزخندی زد و باز هم چیزی روی برگه نوشت

حامد: انقدر تنوع طلب و زیاده خواه بودی که به هیرو هم بسنده نکردی و به ساقی گری و هرزگی روی آوردی؟

شوکه زده نگاهش کردم و زبانم لال شد...

کاش گوش هام کر می شد و چنین جمله ای رو از زبان مردی که مدت های بسیار عاشقانه براش جان می دادم نمی شنیدم...

نگاه شوکه زده ام رو که دید سر به زیر انداخت و به برگه زیر دستش خیره شد.

_من... من؟! من چی... چی کار کردم؟! من به خدا کاری نکردم

به گریه افتادم دوباره

_من کاری نکردم! من ساقی نیستم... من.. من هرزه نیستم. من فقط یک زن...

می خواستم بگم یک زن تنها و مطلقه ام اما زبانم نچرخید به گفتن چنین چیزی...

چطور از شکست در زندگی حرف می زدم جلوی کسی که روزی مجبور شدم بهش پشت پا بزنم و ترکش کنم؟

چطور می گفتم عشقش رو به من ترجیح داد و من رو با اردنگی از زندگی بیرون انداخت؟

چطور می گفتم طلاقم داد و مهریه هم بهم نداد. مجبورم کرد برای این که طلاقم رو بگیرم مهریه ام رو ببخشم.

بی رحمانه به چشم هام خیره شد و گفت

_یک زن چی؟ یک زن تنوع طلب هوسباز؟ یا یک زن ساقی فراری؟ یا یک زن عاشق پول و ثروت؟

سکوت کردم و کلامی به زبان نیاوردم تا بس کنه...

صدای شیشه شکسته های قلب کوچکم رو از درون حصار سینه ام می شنیدم...

برگه ای از زیر برگه تو دستش درآورد و جلوم گذاشت. خودکاری روی قرار داد و گفت

_زود باش بنویس. هر کاری که از اول کردی تا زمانی که دستگیر شدی

از جا برخاست و خواست از اتاق خارج بشه اما قبلش برگشت.

با دیدن من که بی جان نشسته بودم توپی د

_د مگه با تو نیستم؟ یا لا بجنب! برگردم ببینم برگه سفیده یا چرتو پرت نوشتی میدم شکنجه ات کنن تا به زور به جرم های کثیفی که توی این یک سال انجام دادی اعتراف کنی

با گفتن این جرف از اتاق خارج شد و من رو با جهانی درماندگی و دل شکستگی تنها گذاشت.

با رفتن حامد صدای هق هقم بلند شد و اشک های گرم و سوزانم همچون چشمه ای جوشیدن...

سرم رو پایین انداختم و غافل از زمین و زمان گریه از سر گرفتم...

قلب تنهام دیگه تحمل این مصیبت هارو نداشت...

مطلقه شدن در این سن، طرد شدن از سوی همه، از دست دادن پدر عزیز و مسکوتم، فهمیدن این که مرضیه مادرم نیست، بلایی که امروز سرم اومد و حالا دیدار حامد در این اوضاع...

چیزی نداشتم که روی برگه سفید بمویسم اما اشک هام وظیفه خیس و چروک کردن برگه رو به خوبی انجام می دادن...

نمی دونم چقدر از لحظات سپری شد که در باز شد و حامد با چهره ای درهم و سرد وارد اتاق شد.

بالای سرم ایستاد و خواست برگه رو از زیر دستم برداره که متوجه سفیدیش شد.

چشم هاش رک ریز کرد و گفت

_ مگه من نکفتم اعترافات رو این جا بنویس ؟

دست های بسته ام رو بالا اوردم و صورت خیسم رو پاک کردم

_ من اعترافی ندارم!

برگه رو برداشت و همان طور که به آرامی توی دست همیشه قدرتمند و مردانه اش مچاله می کرد بهم خیره شد.

از پایین به چشم های جذابش خیره شدم که ناگهان فریاد زد

_ که اعترافی نداری اره؟ اگه تو اعتراف نداری پس اون آشغالی که توی پارک لاله شب ها بعد ساعت 11 جنس می فروخته کی بوده هان؟

توی صورتم خم شد و غری د

_ از ساعت 11 به بعد کار می کردی که مشتری واسه خودتم جور کنی اره؟

از حرف های بی رحمانه اش قلب و غرورم در هم شکستن و خرد شدن.

بتورم نمی شد این حامد من بود که این طور بی ملایمت و احتیاط و احترام بهم می توپه...

ناگهان لگد محکمی به پایه صندلیم زد که جیغ بلندی زدم

حامد: می خوای بفرستمت بند آپاچی آدمت کنن؟! می خوای بفرستمت اون جا تا یکم بعد از شلاق خوردن راه و رسم زندگی درست رو یاد بگیری؟

مشتش رو محکم روی میز کوبید و فریاد کشید

_اره مهان؟!

@Arose_zaman

#عروس_زمان205

از فرط ترس به سک سک افتادم و با تنه پته گفتم
_من... من به خدا قسم... کاری نکردم. من تا حالا... دستم به مواد نخورده چه برسه به فروشش! گفتم که منو اشته...

پوزخند هیستریکی زد و گفت

_خیله خب! من بهت فرصت دادم اما تو خودت خواستی!

بعد از گفتن این حرف از جلوی چشم های مات برده ام دور شد.

با صدای باز و بسته شدن در اتاق بازجویی به این فکر کردم که می خواد چی کار کنه؟

چشم های مرموز و انتقام جوی حامد احساس خوبی رو بهم القا نمی کرد...

اضطرابی که به مانند خوره در تک تک سلول های تنم احساس می کردم نشان ای اتفاق بدی بود که قرار بود بیفته...

طولی نکشید که در باز شد و حامد با زنی چادری که به نظر می رسید سروان هست وارد شد.

با سر بهم اشاره کرد و گفت

_سروان کریمی! همون طور که گفتم طبق شواهد و مدارک ایشون همون شخصی هست که ماه هاست به دنیال دستگیریش هستیم.

زن چادری با چهره ای جدی و سرد به سمتم اومد و ادارم کرد بایستم.

با چشم های هراسان به حامد خیره شدم و گفتم

_کدوم شواهد و مدارک؟ می خواین با من چی کار کنین؟

حامد بی توجه بهم از اتاق خارج شد و زن چادری یکی از مچ بند های دستبند رو به دست خودش بست.
من رو همراه خودش به هر سو می کشید.

نگاهم روی قامت هیکلی و قد بلند حامد که ازم دور می شد خیره ماند.
در پیچ راهرو از میدان دیدم خارج شد و قلب شکسته ام مثل همیشه به یاد خاطراتش تیر کشید...

رو به زنی که بی ملایمت من رو دنبال خودش می کشید گفتم
_منو کجا می برین؟ من که کاری نکردم چرا این جا نگه داشتین؟

با لحن خشکی گفت

_جای کسانی که با بی رحمی با جان جوان های مردم بازی می کنن جایی نیست به جز زندان!

شوک زده سر جام ایستادم و گفتم

_چی؟ زندان؟

عصبی بهم نگاه کرد و مجبورم کرد دوباره راه بیفتم.

غیض آلود گفت

_تو دادگاه می فهمی!

@Arose_zaman

#عروس_زمان206

با دهانی باز بهش خیره بودم که وارد راهرویی شد و کناری ایستاد.

با بی حالی به دیوار پشت سرم تکیه زدم و چشم هام رو بستم.

اشک از لای پلک های بسته ام جاری شد و به همه پیچیده درون راهرو گوش فرا دادم...

چرا نفس هام قطع نمی شد تا راحت بشم از این زندگی لعنتی؟

دنیا انتقام کدام گناه نکرده رو از من می گرفت که انقدر خوار و خفیفم می کرد؟

چرا هنوز یک مشکلم تمام نشده به مشکلی بزرگتر دچار می شدم؟

چشم هام رو که باز کردم با دیدن فردی کمی جا خوردم.

همان سروانی که در پاسگاه حضور داشت.

همان مردی که ریش و موهای رنگی داشت و چهره اش برام آشنا بود.

پرونده ای به دست داشت و در حال مطالعه بود.

در حال بر انداز کردنش بودم که سر بلند کرد و نگاهی بهم انداخت.

با دیدن نگاهش به سرعت سر به زیر افکندم.

من که از کل این دار فانی شانسی نسیم نشده بود. مبادا بهش خیره می شدم و ناگهان یک جرم نکرده دیگه برام رقم می خورد!

همان لحظه سربازی از داخل دادگاه خارج شد و به سمت زن چادری کنارم اومد. چیزی بهش گفت که زن سری تکان داد.

سرباز ادای احترام نظامی داد و از کنارم عبور کرد.

زن دستم رو کشید و وارد دادگاه شد.

با ورودمون روحانی ای که چهره جدی ای داشت سر بلند کرد.

از پشت عینک مستطیلی نگاهی به سر تا پام انداخت و چیزی نگفت.

زن چادری پرونده از زیر چادرش درآورد و روی میز قاضی گذاشت.

قاضی مشغول مطالعه پرونده شد. ظاهرا پرونده ای قطور بود و جرم های زیادی داشت.

نکنه این پرونده من بود؟

قاضی سری به نشانه تأسف تکان داد و گفت

_این همه شغل تو جامعه هست چرا این کارها دختر جان؟

مبهوت و غمزده بهش خیره بودم و حتی نمی دونستم از چه کارهایی حرف می زنه که این طور برام تأسف می خوره.

_اما... اما به خدا من کاری نکردم اقا قاضی! منو اشتباه گرفتن. اصلا چرا نمایین از افرادی که داخل پارک حضور داشتن بپرسین؟ بالاخره یه نفر پیدا میشه که شهادت بده منو اشتباه گرفتین!

پوزخندی زد

_روزی صد بار دارم این حرفارو می شنوم!

@Arose_zaman

#عروس_زمان207

ملتمس و خسته از التماس های بی نتیجه نالیدم

_اقای قاضی به قرآن محمد قسم من بی گناهم! منو اشتباهی گر...

با گره ای عمیق میان ابروانش بهم خیره شد و غرید

_قسم نخور دختر جان!

رو به زن چادری گفت

_ مجرم هنوز اعتراف نکرده؟

زن همان طور که مانند چوبی خشک سر جاش نشسته بود گفت

_ خیر قربان! انکار می کنه مثل بقیه مجرم ها. اما شواهد و مدارکی که سرگرد حامد ... در پرونده ایشون قید کردن برای دادن حکم کفایت می کنه

قاضی از پشت عینکش به پرونده خیره شد و سری تکان داد.

چیزی نوشت و مهری رو بعد از زدن روی استامپ درون پرونده کوبید.

رو به زن چادری گفت

_ نام برده بنا بر جرم های قید شده و حمل شصت گرم شیشه و پخش مواد مخدر در محیط های عمومی و همچنین انجام کار های خلاف شرع و زیر پا گذاشتن موازین اسلامی به شش سال حبس محکوم می گردد. امید است وی پس از گذران دوره حبس و محکومیت اظهار ندامت کرده و به آغوش جامعه بازگردد

مات و مبهوت به دهان قاضی که باز و بسته می شد نگاه کردم...

صداش درون اتاق می پیچید و مانند پتکی سنگین بر سرم کوبیده می شد...

چی می گفت؟!

شش سال حبس؟

برای جرم نکرده؟ برای گناه نکرده؟

زیر پا گذاشتن موازین اسلامی؟

منی که نماز قضا همیشه چطور می تونم موازین اسلام رو زیر ما بگذارم؟

منی که همه زندگی تلاش کردم تا اطرافیانم ازم راضی باشن و عمرم رو فدا کردم چطور می تونم سنتی مواد مخدر باشم؟!

اشک از گوشه چشمم چکید و فک منقبضم رو تکان دادم تا صدایی از حنجره ام خارج بشه.
با صدایی مرتعش که به زور می شد تشخیص داد چه مفهومی در حرف هاش نهفته گفتم
_من... من بی... گنا... گناهم... من...

قاضی چکش کوچکی رو روی میز کوبید و گفت
_ختم پرونده!

زن چادری بی توجه به من پرونده رو از روی میز قاضی برداشت و بعد از ادای احترام نظامی من رو به دنبال خودش
از اتاق خارج کرد.

و من جنازه ای شده بودم که به مانند مرده ای متحرک به سبب نیروی وارده از دست زن چادری به دنبالش کشیده می
شدم...

صدا های اطراف درون گوش هاش اکو می دادن و چشم هام تار می دیدن...
دهانم تا عمق گلوم خشک بود و احساس تشنگی و تهوع بسیار داشتم.
گونه هام از فرط اشک های بسیاری که روشن خشک شده بود می سوخت.
اما هیچ کدام دیگر مهم نبود.

مرهم این دل دیگر کسی نبود...

این چاهی بود که این بار حامد رای من کنده بود...

آنقدر چاه عمیق است که باید فهمید...
یوسف این بار بعید اشت به کنعان برسد...

نفهمیدم چقدر گذشت که من رو سوار ون مشکی رنگی کردن.
به سوی مقصدی نامعلوم حرکت کردن و به التماس ها و ناله های بی جان من توجهی نکردن.
و تنها جوابی که دست اخر نسبیم شد پرخاش و تهدید از سوی سربازی بود که کناری نشسته بود.

قنداق کلاشینکف رو سمتم گرفت و غری د
_خفه شو وگرنه با این مغزتو متلاشی می کنم. ساکت باش!

ار فرط ترس و وحشت سکوت کردم و دستم رو روی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم مبادا سرم روبر باد بده...
هرچند کاش حرفش در حد تهدید نبود و واقعا مغزم رو متلاشی می کرد.

که اگر چنین بود همان شب اول راحت می شدم و عذاب های بسیار نمی کشیدم...

با باز شدن درب ساختمانی بس بزرگ به داخل هدایت شدم.
محوطه ساختمان خالی از هر کسی به جز نگهبان ها بود.

زن چادری دستبند رو از دستم دراورد و دوباره سوار ون مشکی رنگ شد.
و من تنها شدم با دنیایی از عذاب که قدم به داخلش گذاشته بودم...

@Arose_zaman

#عروس_زمان209

همان لحظه چند زن با لباس نظامی و چادر به سمتم اوامدن و از هر دو بازوم گرفتند.

توان مقابله و مخالفت باهاشون رو نداشتم اما طوری برخورد می کردن گویی قصد فرار دارم.

وارد راهرویی شدن و درب اتاقی رو باز کردن.

نگاهم روی زنی با لباس سپید پزشکی نشست.

ظاهرا آزمایشگاه بود.

روی زندگی من رو نشانند و استینم رو بالا زد. سرنگی آماده کرده و خواست داخل رگ فرو کنه که با ترس و بغض گفتم

_این... این برای چیه؟

برخلاف زنان چادری این زن مهربان و آرام بود. با لبخند آرامش بخشی گفت

_چیزی نیست عزیزم نترس. تست اعتیاده. برای همه انجام میشه!

دستم رو از فرط ترس مشت کردم و چشم هام رو بستم.

مشغول کشیدن خون از رگم شد.

قلبم از فرط ترس و تنهایی تیر می کشید و در پشت پلک های بسته ام چهره حامد رو می دیدم که چشم های سرد و بی روحش رو بهم دوخته بود.

تست اعتیاد که تمام شد گاز استریل جای سر سوزن گذاشت و پانسمان کرد.

از آزمایشگاه خارج شدم و با قدم هایی سست به همراه اون دو زن چادری به سمت راهروی زندان قدم برداشتم.

با هر قدم گویی جانم از کف می رفت و به نابودی نزدیک می شدم.

درب میله ای زندان رو باز کرده و به داخل هولم دادن.

تعادلم رو از دست دادم و نزدیک بود زمین بخورم اما خودم رو جمع کردم.

یکیشون جلوی درب سلولی ایستاد و گفت

_سلول 25تخت دو. از بی نظمی و هرج و مرج خودداری کن که برخورد جدی می کنیم. دو روز در هفته روز نظافت و استحمام. ساعت هفت صبح بیداری و صبحانه. ساعت هفت و نیم شروع به کار در کارگاه مهارت آموزی. ساعت دو نهار. ساعت دو و نیم ادامه به کار در کارگاه مهارت. ساعت هشت شام. ساعت یازده خاموشی مطلق.

بعد از گفتن این حرف ها تنهام گذاشت و از زندان خارج شد.

@Arose_zaman

#عروس_زمان210

درمانده نگاهی به اطراف انداختم.

سنگینی نگاه چند زن که شرارت از چشم هاشوک هویدا بود باعث شد به خودم بلرزم.

من با مظلومیتی که داشتم توان مقابله و هم صحبتی با چنین افرادی رو نداشتم.

بهتر بود ازشون دوری کنم.

مبادا بلایی سرم بیارن!

چون می دونم اگر دعوا و جنجالی بینمون پیش بیاد و زندان بان ها هم متوجه بشن این افراد طوری جلوه میدن که گردن من بیفته.

سرم رو پایین انداختم و با ترس و لرز وارد سلولی که گفته بود شدم.

دو تخت دو طبقه هر سوی اتاق نهاده شده بود.

نگاهم روی طبقه پایین تخت سمت راست افتاد که خالی بود.

احتمالا متعلق به من بود.

بی توجه به نگاه های سنگینی که روم نشسته بود گوشه تخت چنبا تمه زدم و پاهام رو توی دلم جمع کردم.

بیشتر از خودم نگران غزل بودم که چند روز می شد ازم بی خبر بود.

نگران خانواده ام که نمی دونستن کجا هستم و حتما تا الان بیش از صدبار باهام تماس گرفتن.

یاد گویشیم افتادم که در پاسگاه جا ماند. درون کیفم بود و من هم فراموش کردم کیفم رو از پاسگاه پس بگیرم.

شماره غزل رو هم بلد نبودم چون به تازگی سیمکارت خریده بود.

به قدری ذهنم مغشوش و مضطرب بود که شماره بهنام و مهرداد رو هم فراموش کرده بودم.

باید چه می کردم؟

باید بالاخره اون هارو از بلایی که سرم اومده مطلع کنم یا نه؟

شش سال حبس چیز کمی نیست! یعنی باید شش سال از بهترین سال های زندگی من رو در این قفس لعنتی سپری کنم و بیوسم.

اون هم به جرم نکرده!

با یاد اوری شش سال حبس بغض در گلویم رخنه کرد و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

چرا حامد با این که می دونست بی گناهم کمکم نکرد؟

چرا بی گناهی من رو اثبات نکرد تا تبرعه بشم؟

چطور دلش اومد از من انتقام بگیره؟

مگه من به خواست و علاقه خودم با هیرو ازدواج کردم؟

من که از هیرو بیزار بودم.

با صدایی که به گوشم خورد رشته افکارم مانند دانه های تسبیحی پاره شده به هرسو پاشید...
سر بلند کردم و نگاهی به زنی که دست به کمر و طلبکارانه بهم خیره شده بود انداختم.

با سر اشاره ای بهم کرد که گفتم

_چی... چی شده؟

اخم هاش رو در هم کشید

_میگم تو روی تخت من چی کار می کنی؟

@Arose_zaman

#عروس_زمان211

متعجب نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن سه تخت دیگر که پر هستن گفتم

_مگه... مگه این تخت مال من نیست؟ به من گفتن...

دستش رو به بازوم گرفت و از جا بلندم کرد.

روی تخت نشست و با ابرو بالا انداختن نچی گفت

_اونا همیشه واس خودشون یه چی می پروونن! اصلش اینه که یکی دو هفته اول باس کف خواب باشی!

مبهوت پرسیدم

_کف خواب؟ یعنی چی؟

اشاره ای به کف اتاق کرد

_یعنی باس این کف بخوابی جیگر!

خواستم اعتراض کنم اما نگاه دریده و پر شرارتش باعث شد حرف در دهانم بمونه و صدایی از حنجره ام خارج نشه.

کلافه و عصبی از سلول خارج شدم.

اطراف رو به دقت زیر نظر گرفتم.

باید هر طور شده شماره ای از خانواده ام به یاد می آوردم و بهشون اطلاع می دادم چه بلایی سرم اومده.

با کمی قدم زدن و فکر کردن توانستم نصف بیشتر شماره مهرداد رو به یاد بیارم.

نگران و مضطرب از این که مبادا شماره رو فراموش کنم به سرعت به سمت تلفن هایی که می گفتم برای زندانی ها قرار دادن قدم برداشتم.

خواستم بهشون نزدیک بشم اما با ددین ازدحام جمعیتی که جلوی سه تلفن جمع شده بودن ماتم برد...

از هر حربه ای برای جا زدن و زودتر تماس گرفتن استفاده می کردن.

به همدیگه ناسزا های رکیک می گفتن و با مشت و لگد زدن به همدیگه می خواستن زودتر به تلفن برسند.

گوشی رو به زور از کسی که در حال صحبت با تلفن بود می گرفتم و از صف بیرونش می کردن.

مستأصل و ناچار به سمتشون قدم برداشتم به این منظور که بعد از یکی دو ساعت حداقل پنج دقیقه بتونم با تلفن حرف بزنم.

چاره ای نبود!

حدود نیم ساعتی می شد که به سمت تلفن یک قدم بر می داشتم اما با فشار جمعیت سه قدم به عقب پرت می شدم.

با خستگی و کلافگی صدام رو بلند کردم و فریاد زدم

_بس کنین! تورو خدا بذارین پنج دقیقه حرف بزنم! خواهش می کنم!

نگاه همشون به سمتم جلب شد و با تمسخر بهم چشم دوختن.

یک نفرشون خواست چیزی بگه که با صدای فردی که پشت سرم بود دهانش رو بست.

عقبگرد کردم تا بفهمم چه کسی پشت سرمه.

با دیدن کسی که روی تختش نشسته بودم متعجب شدم که گفت

_زر زر اضافی موقوف! برین کنار می خواد زنگ بزنه! با منه!

با این جمله اش چند نفری که جلوم بودن کنار رفتن و راهم برای رسیدن به تلفن باز شد.

با شوق به سمت تلفن پرواز کردم و...

@Arose_zaman

#عروس_زمان212

شماره مهرداد رو که در خاطرمان مانده بود گرفتم و منتظر ماندم تا صدایش رو بشنوم.

لحظاتی طول کشید و صدای بوق های پی در پی تلفن در گوشم پیچید اما خبری از مهرداد نشد.

شک کردم نکنه شماره رو اشتباه گرفتم.

اما با کمی فکر کردن به یاد اوردم که نه شماره اش آخرین باری که باهاش تماس گرفتم همین بود.

دوباره شماره رو گرفتم و به انتظار نشستم برای شنیدن صدایش.

از فرط اضطراب گوشه ناخن هام رو می جویدم و زیرلب دعا می کردم جواب بده.

اگر جواب نمی داد تمام امیدم نا امید می شد.

چون تلفن زندان یک طرفه بود و حتی اگر با این شماره تماس می گرفت این جا زنگ نمی خورد.

من هم که شماره دیگری در خاطر نداشتم تا باهاش تماس بگیرم و از وضعیتم با خبرش کنم.

امیدم نا امید شده بود و خواستم گوشی رو سر جاش بگذارم که صدای جدیش در گوشم پیچید

_بله بفرمایید؟

قلبم از جا کنده شد و گفتم

_مهراد؟ مهراد خودتی داداش؟

تعجب درون صداش موج زد

_مهان تویی؟ این شماره کجاست؟ از کجا داری زنگ می زنی؟

بغض دار نگاهی به افرادی که پشت سرم ایستاده و با فضولی به حرف هام گوش می دادن انداختم و بی توجه گفتم

_مهراد... من... من از زندان تماس می گیرم. نپرس که چرا این جا ام و چطور شد که این جا. چون داستانش مفصله و ممکنه باورت نشه! فقط زود پاشو بیا به ادرس این زندان. باید ببینمت و حضوری در موردش حرف بزنم

مستأصل و درمانده گفتم

_چی میگی مهان؟ زندان چیه دختر؟ چی کار کردی که انداختنت زندان؟

عصبی و کلافه گفتم

_مهراد به خدا حال خوب نیست. مگیم نپرس یعنی نپرس! فقط این رو بدون که من بی گناهم و من رو اشتباه گرفتن. ولی باید ببینمت و حرف بزنی. نذار من این جا بمونم مهراد! مهراد من این جا...

با حرفی که زد گویی سطل اب یخی روی سرم خالی شد

_مهان... من... من نمی تونم پیام.

@Arose_zaman

#عروس_زمان213

مشت گره شده ام رو به دیوار کوبیدم و گفتم

_مهراد چه کاری از من برات مهم تره؟ زنت که زایمان کرده و دیگه باردار نیست که نشه تنه‌اش گذاشت. توروخدا بیا این جا من این جا می پوسم!

با ناراحتی پاسخ داد

_موضوع این نیست مهان! ما اصلا ایران نیستیم!

شوکه زده گفتم

_چی؟ چی داری میگی مهراد؟

کلافه گفت

_یک هفته اس من و بهنام برای درمان مامان به ترکیه آوردیمش. هفته پیش یک سکته قلبی رو رد کرد. بعد از اون سکته نصف بدنش بی حس شده. برای درمان آوردیمش این جا. معلوم نیست جلسات درمانی مامان تا کی طول بکشه و ما برگردیم! الان نمی دونم واقعا باید چی کار کنم!

با شنیدن حرف هاش دنیا روی سرم اوار شد...

مامان مرضیه سکته کرده بود؟

درسته که مادر اصلیم نبود و یک عمر با تهمت ها و افکار بی جاش زندگی رو تباه کرده بود اما هرچی که بود حق مادری به گردنم داشت و بزرگم کرده بود.

_هیرا رو هم بردین یا ایرانه؟

مهراد: نه هیرا بچه شیر می داد و بعد از زایمان کمی ضعیف شده بود. گفت نمی تونه بیاد.

_پس... پس به هیرا بگو هرطور شده با غزل تماس یا ارتباط برقرار کنه و اون رو از جای من مطلع کنه! چه می دونم نامه ای چیزی بنویسه! ادرس خونه ای که خریدم رو یادداشت کن و بهش بگو

مهراد باشه ای گفت و دستپاچه شروع به نوشتن ادرس کرد.

بلافاصله گفت

_چرا به هیرو زنگ نزدی؟ اون می دونه تو زندان افتادی؟

هیچ کس از قضیه طلاق من و هیرو با خبر نبود!

فقط غزل می دونست و خانواده اش!

البته به جز حامدی که من رو به جرم ازدواج با هیرو به این فلاکت انداخته ود!

@Arose_zaman

#عروس_زمان214

رو به مهرداد گفتم

_آره خبر داره. ولی کاری از دستش بر نیامد چون خیلی دست و پا چلفتیه! داداش تورو خدا خودت یه کاری بکن. به غزل خبر بده تا یه وثیقه ای چیزی برام جور کنه اگر امکان داره. به خدا من از این جا می ترسم..

خواست حرفی بزنه اما جمله اش نیمه تمام ماند و تماس قطع شد.

با ناامیدی گوشی رو سر جاش برگرداندم و از میان انبوه جمعیت خارج شدم.

چون خارج از کشور بودن رومینگ می شد و پول شارژ از هردو طرف می رفت.

گویی شارژ خط مهرداد به اتمام رسید.

با صدایی آشنا سر بلند کردم و نگاهی به زنی که کمک کرده بود تماس بگیرم انداختم.

همانی که تختش رو گرفته بودم.

در حالی که روسری ای رو از پشت گردنش رد کرده و بالای سرش گره زده بود دستش رو زیر چانه ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت.

به چشم هام خیره شد و گفت

_نبینم غصه بخور جوجه! بگو بینم چی گفتی چی شنفتی؟

با ناراحتی پاسخ دادم

_هیچ کس از این که من الان زندان افتادم خبر نداره! حتی خانواده ام! من رو بی گناه گرفتن. اشتباهی گرفتم!

تک خنده مضحکی سر داد و گفت

_نود درصد کسانی که این جان همینو میگن و پشت بندش میگن ما مجرم نبودیم! جامعه مجرم بود. فکر کنم باس جامعه رو دستبند بزنیم بندازیم هلفدونی!

عصبی نگاهش کردم و دستش رو از زیر چانه ام پس زدم.

از کنارش عبور کردم و گفتم

_چقدر تو با مزه ای!

با شنیدن این حرفم به دنبالم امد و گفت

_عه عه جوجه غلط کردم باوا! چرا ناراحت میشی؟ حالا می خویا تعریف کنی چی گفتی یا سرمو بکوبم تو دیفال؟

آهی کشیدم و به دیوار زندان تکیه زدم

_با داداشم تماس گرفتم و گفتم زندان افتادم. گفتم کمکم کنه و بیاد ازادم کنه اما گفت ترکیه اس و نمی تونه فعلا بیاد!

سوتی کشید و دست به کمر گفت

_باس حدس می زدم ادم حسابی باشی جوجه! خدایی از تیپ و قیافه ملوست همون دم اولی فهمیدم بچه مایه داری!

نفسم رو پر فشار از بینی خارج کردم

_ممنون میشم انقدر به من نگی جوجه!

سرش رو خاروند و گفت

_باشه جوجه!

@Arose_zaman

#عروس_زمان215

دستش رو جلوی دهانش گذاشت و گفت

_عه معذرت!

خواستم وارد سلولم بشم که دنبالن اومد و گفت

_حالا که کسی از زندون افتادنت با خبر نی باس چی کا کنی؟

شلنه ای بالا انداختم و با درماندگی گوشه سلول چنبا تمه زدم

_نمی دونم! باید به جرم نکرده حبس بکشم و همین جا خاک بشم!

دستش رو روی شانه ام گذاشت

_عه غصه نخور دیه! حالا مگه ما که یک ساله این جا اب خنک خوردیم خاک شدیم؟

سرم رو به دیوار تکیه دادم و گفتم

_یک سال؟ چرا اخه؟ به چه جرمی؟ نکنه تورو هم مثل من بی گناه گرفتنت؟

خندید و کنارم نشست. به دیوار تکیه داد و گفت

_یک هفته دیگه میشه یک سال که من این جام! بی گناه هم... هم اره و هم نه! راستش من تا حالا واس هیشکی تعریف

نکردم که واس چی چی افتادم زندون! هر بار هم ازم سوال کردن یک کلاغ چهل کلام بلوف تحویلشون دادم تا خودمو خلافتکار حرفه ای نشون بدم!

آهی کشید و ادامه داد

_ولی اصل ماجرا رو فقط به تو میگم چون از قیافه ملوست خوشم اومده جوجه! خیلی خوشگلی لامصب چشمت
منو گرفت!

هدایتم کرد به سوی تخت و وقتی روش نشستم گفت

_بابام از زمانی که یادم میاد اهل دود و دم منقل بود! هفت تا بچه بودیم همه هم قد و نیم قد. ننه ام خدا بیامرز یه
زن تو سری خور خجالتی بود که با سیلی صورتشو سرخ نگه می داشت. همیشه می گفت احترام و ادب مهمه و بس.
خدایامرز فقط بلد بود حرف یادمون بده. از نون شب هم هیچوقت خبری نبود!

دیگه چی می شد که دست هممون یکی یه تیکه نون خشک می داد و می گفت برین تو رخت خواب پتو بکشین رو
سرتون که باباتون الان میاد.

آخر شب با بابام با چند کیسه اشغالی که از کوچه ها جمع می کرد و یه جیب پر از پول گدایی می اومد خونه. هر کی هم
بیدار بود به باد کتک می گرفت.

می خواست این جوری دلش رو خنک کنه از دنیایی که به سازش نچرخیده بود.

همینجور که بزرگ شدیم داداشام زن گرفتن و ابجیام عروس شدنو رفتن خونه شوهر. فقط من موندم که ته تقاری
بودم و به گفته بقیه عزیزدل بابا!

ننه ام که پنج سال پیش عمرشو داد به شما و راحت شد.

روسی رو روی سرش مرتب کرد و روی تخت خوابید.

منتظر بهش چشم دوختم

_خب بقیه اش چی شد؟

@Arose_zaman

#عروس_زمان216

بهم نگاه کرد

_زکی! مگه داستان هزارو یک شب برات تعریف می کنم جوجه؟ نکنه منو با شهرزاد اشتباه گرفتی؟

تلخندی زدم و کنارش روی تخت دراز کشیدم

_نه ولی داستان زندگیت به نظرم جالبه. ارزش شنیدن داره

آه سوزناکی کشید و گفت

_مصرف مواد بابام زیاد شده بود بخاطر پیری زمین گیر شد و نتونست بره زاغیه نشینی و اشغال جمع کنه.

این بود که من رو مجبور می کرد برای تامین موادش کار کنم. من هم به هر دری زدم هیچ جا استخدام نکردن و هیچ!

دست اخر زدم به در دزدی و جیب بری. به قدری ماهر شده بودم که بچه های جیب بر اسمو گذاشتن سمیه خوش دست!

تا این که یک روز تو مترو کیف یک زن رو خالی کردم و از شانس گند دوربین هاش مارو گرفته بود. انداختنم زندان و چون موادی که واس بابام خریده بودم تو جیبم بود بند اپاچی افتادم.

با ناراحتی بهش چشم دوختم و سکوت کردم.

چه زندگی های پر دردی داشتن هر یک از افراد حاضر در این زندان..

هرکدام به اندازه یک کتاب قطور حرف برای گفتن از خاطرات و سرگذشتشون داشتن.

حین صحبت کردن با سمیه کم کم چشم هام گرم خواب سد و نفهمیدم کی رهسپار دیار غفلت شدم.

غزل

با نگرانی از کلانتری خارج شدم و به دیوار تکیه زدم.

یک هفته از نبود مهمان می گذشت و من همچنان ازش بی خبر بودم.
دلهم همانند سیر و سرکه می جوشید و حالم بد بود مثل تمام روزهای گذشته...

فکر این که نکنه بلایی سرش آورده باشن هم من رو به مرز جنون می رساند.
فکر این که نکنه...

دستم رو روی قلب بی قرارم گذاشتم و تصمیم گرفتم با خانواده اش تماس بگیرم.

ابتدا از تماس با خانواده اش امتناع کردم و ترجیح دادم به تنهایی مهمان رو پیدا کنم و از گم شدن ناگهانش چیزی به خانواده اش نگم مبادا نگران بشن.
از مریض احوال بودن مادرش با خبر بودم.

اما ظاهراً چاره ای جز این نبود!

باید دل به دریا می زدم.

گوشیم رو از کیفم دراوردم و دفترچه تلفن مهمان رو هم در دست گرفتم.
نگاهی به شماره بهنام انداختم و بی تعلل شماره اش رو گرفتم.
با برقرار شدن تماس صدای مردانه و بمی در گوشم پیچید...

@Arose_zaman

#عروس_زمان 217

سعی کردم ارتعاش درون صدام باعث بروز نگرانیم نشه

_الو... الو سلام خوب هستین اقا اریا فر؟

کنجکاوانه پرسید

_سلام ممنون خودم هستم بفرمایید؟ شما؟

دستم رو روی قلب بی قرارم گذاشتم

_من.. من غزل هستم دوست مهان جان

بهنام: اهان خوبید شما؟ مهان جان خوبه؟ چند وقته بهش زنگ می زنیم جواب نمیده. کجاست این بی معرفت؟

قلبم از تنهایی و بی کسی مهان به درد امد...

یعنی خانواده اش از این که اون گم شده بود اطلاع نداشتن؟

از کجا باید خبر داشته باشن دیوانه؟

تو که با مهان زندگی می کنی خبر نداری کجاست. اون وقت اون ها از کجا بدونن چه اتفاقی داره توی زندگی مهان میفته؟

اون هم با وجود زندگی در یک شهر دیگه!

با کمی دستپاچگی گفتم

_من.. من می خوام در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم. فقط قول بدین اروم باشین و به اعصابتون مسلط!

نشویش در صداش لانه کرد

_بفرمایید خانم من می شنوم؟ چیزی شده؟ برای مهان اتفاقی افتاده؟

_مهان... مهان گم شده. یک هفته پیش از خونه خارج شد و تا الان بر نگشته. گوشیش خاموشه و هرچی تماس می گیرم جواب نمیده.

از کلانتری ها و همسایه ها هم سراغش رو گرفتم اما کسی نمی دونه اون کجاست. هیچ ردی ازش پیدا نکردم!

مضطرب گفت

_چرا... چرا الان دارین اینو به من میگین خانم؟ ما که خانواده اش هستیم نباید بدونیم؟ چرا زودتر به ما اطلاع ندادین؟

صدای مرد دیگری از آن سکی خط بلند شد که حدس شدم باید مهراذ باشه.

_بهنام کیه؟ چی شده چی میگه؟

بهنام حرف های من رو برای برادرش بازگو کرد که مهراذ گفت

_بهنام چرا عصبانی میشی؟ چرا سر اون داد می زنی؟ ما امروز تازه رسیدیم ایران من می خواستم برسیم این جا مستقر بشیم بعد همه چیز رو بهت بگم. من اطلاع داشتم از این موضوع

با شنیدن این حرف ناگهان بهنام شروع کرد به فریاد کشیدن سر برادرش که تو چرا زودتر این موضوع رو نگفتی.

ظاهرا گوشه رو پرت کرد و با مهراذ وارد بحث شد..

@Arose_zaman

#عروس_زمان218

تماس رو قطع کردم و گوشی رو پرت کردم.
اعصاب خردی ها و نگرانی های خودم کم بود که این هم اضافه شد...
من با حرفم باعث جنگ و نزاع بین اون ها شدم.
شاید نباید الان زنگ می زدم.

مهراد می گفت قرار بوده همین روز ها این موضوع رو به همه بگه اما من با تماس عجولانه ام همه چیز رو خراب کردم.

مهان

به زور از جا بلندم کرد و غری د
_پاشو گمشو کار کن دختره مفت خورا تازه واردا باید کارای بقیه رو تا چند وقت انجام بدن

دستش رو از روی بازوم کنار زدم و عصبی گفتم
_اون وقت این چند وقت یعنی چقدر؟

پوزخندی زد

_ تا وقتی که ادم بشن و زبون درازشون کوتاه بشه! یالا دست بجنبون مفت خور عوضی!

دستش رو پشتتم گذاشت و به سوی در هولم داد. با صدای بلندی فریاد زد

_ هری!

خشمگین برگشتم و نگاهی به چهره گوشتی و پر چروکش انداختم.

_ درست حرف بزن گنده بک بی خاصیت! بفهم چی میگی!

به شدت به عقب هولم داد و گفت

_ اگه نفهمم چی میشه پدر سگ؟

با شنیدن ناسزایی که به پدرم داد تاب نیاوردم و گویی لحظه ای مغزم ارور داد...

به سمتش هجوم بردم و مشت محکمی حواله صورت زشت و کریهش کردم.

بافت بلند موهای حنا شده اش رو در دست گرفتم و محکم دور دست پیچاندم.

پرتش کردم روی زمین که به علت وزن زیادش زمین لرزید.

صدای جیغ و سوت و دست زدن بقیه زندانیان بلند شد.

گویی دوئل می دیدن!

طولی نکشید که از جا برخاست و نعره وحشیانه ای کشید.

تا خواستم پا به فرار بگذارم موهام رو محکم کشید.

جیغی زدم و سعی کردم از خودم دورش کنم اما بی هوا سرم رو به میله تخت کوبید...

دنیا پیش چشم تیره و تار شد و درد بدی در سرم پیچید...

کنترل از دستم خارج شد و دست هام رو بالا اوردم.

با ناخن هایی که هر کدام از دو هفته پیش بلند و تیز شده بودن به صورتش چنگ محکمی انداختم که فریاد دلحراشی کشید...

@Arose_zaman

#عروس_زمان_219

دست هاش رو بالا آورد و مچ دست هام رو اسیر کرد.

خواست موهام رو بکشه که پیش دستی کردم و با کله زدم توی بینیش.

با فریاد دردناکی که کشید صدای سوت و دست از هر سو بلند شد.

خواستم ازش فاصله بگیرم که زنان چادری که زندان بان بودن وارد سلول شدن.

همان طور که باطوم در دست داشتن خشمگین و جدی گفتن

_چه خبره؟ چرا اروم نمیشین؟ اومدین این جا ادم بشین یا حیوون بازی در بیارین؟

دست انداختن به بازوم و دنبال خودشون کشیدن.

اون زن چاق رو هم کشیدن که داد و قال راه انداخت

_من بی گناهم! اون دختره سلیطه شروع کرد! می خواست کاراشو سر من انجام بده!

زن چادری بی توجه کشیدش و به اراجیفش گوش نداد.

اما من با دل شکسته و تن رنجورم مغرورانه سرم رو بالا گرفتم و بی این که اظهار ندامت کنم باهاشون هم قدم شدم.

تمام زندانیانی که از شنیدن سر و صدا با جلوی در سلول جمع شده بودن با دهانی باز و مبهوت نگاهم می کردن.

صدای پیچ پیچ چند نفرشون به گوشم خورد

_جون تو چه جائله دختره!

صدای دیگری رو شنیدم

_هم خوشگله هم قلدره! زد راضیه پاچه گیرو نفله کرد الانم ککش نمی گزه!

وارد راهروی انفرادی شدن و هرکدام از ما رو در یکی از اتاقک های تنگ و تاریک انفرادی انداختن.
با بسته شدن در تمامیت نوری که به اون سگ دونی می تابید قطع شد.

مثل امید من که خیلی وقت بود نا امید شده بود.

کنج اتاق نشستم و زانو هام رو توی دلم جمع کردم.

بوی بد سنگ توالت که کناری از اتاق قرار داشت حاله رو بد کرده بود.

بغض گلوم رو گرفت و بی درنگ شکستمش.

در این کنج تنگ و تنهایی از کسی ابایی نداشتم برای گریه کردن.

غرور چه معنایی داشت وقتی هیچ کس به فکرت نبود؟!

اون از مهاد که با این که بهش زنگ زدم و همه چیز رو بهش گفتم باز هم سراغی ازم نگرفت و به فریادم نرسید...

اون هم از حامد که با این که عاشقش بودم با بی رحمی تمام بی گناهیم رو دید و کاری نکرد.

من رو انداخت زندان تا انتقام تنهایی هاش رو بگیره.

@Arose_zaman

#عروس_زمان220

خدایا خواسته زیادی ندارم.

فقط یک خواب بی بیداری...

به قدری اشک ریختم و به حال زندگی زار زدم که نفهمیدم کی چشم هام بسته شده و خوابم برد.

حامد

دستم رو روی قلبم گذاشتم و روی میز خم شدم.

قلبم تیر می کشید و بغض گلوم رو فشار می داد...

باورم نمی شد من این کار رو کرده باشم.

بعد از گذشت یک سال عشق بی وفام رو که با بهترین دوستم ازدواج کرده بود دیدم و آتش خشم و کینه ام شعله ور شد.

اما من که کینه ای از اون دختر پاک و معصوم به دل نداشتم!

فقط دلم ازش شکسته بود.

اون با بی رحمی تمام پشت پا زد به تمام عشق و احساس نابم. من رو لگد مال کرده و به سادگی ازم عبور کرد.

و بعد در پیش چشم های بهت زده من با بهترین رفیقم ازدواج کرد.
فراموش نمی کنم صورت اصلاح شده اش رو که همچون ماه شب چهارده می درخشید.
اما این قرص ماه همچون ماه شب دو لاغر و خشکیده بود.

وقتی پرونده اش زیر دستم افتاد فهمیدم بهش تهمت زدن و اشتباهی گرفتنش.
مهان من دختری نبود که بخواد قاچاق مواد مخدر کنه.
مهان پاک و معصوم من در پارک های مختلف یا در کنار خیابان ها به تن فروشی نمی پرداخت.

اون با غرور و پاکی زندگی می کرد.
من چطور تونستم براش پرونده سازی کنم و ابروش رو ببرم؟
چطور تونستم با بی رحمی تمام به زندان بیاندازمش و خودم با خیالی اسوده به زندگیم ادامه بدم؟

از کی انقدر بی رحم و دل چرکین شدم که عشقم رو مؤاخذه می کنم؟

کاغذ زیر دستم رو مچاله کردم و با حالی خراب و اعصابی خراب تر به سمت دیوار پرتش کردم.
و بعد از اون لپتاب و گوشی و هر چیزی که روی میز بود در دست می گرفتم و به سوی دیوار پرتاب می کردم.

من یک نامردم!

من به قدری بز دل و بی دل و جرعتم که به جای رو به رو شدن با عشقم اون رو به زندان انداختم تا زندان و ادم
خطرناک داخلش انتقام قلب شکست خورده من رو ازش بگیرن

@Arose_zaman

#عروس_زمان221

اما اگر بلایی سرش بیاد جی؟

چرافکر این که ممکنه خانواده اش از پرونده سازی من بو بپرن و از دستم عصبانی بشن رو نکردم؟

با این همه ادعای عاشقی کاری کردم بس عجیب و نابخشودنی!

باید هرچه زودتر اقدام به ازادیش کنم.

از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق سرهنگ قدم برداشتم.

با زدن چند تقه به در وارد شدم و بعد از ادای احترام نظامی در رو پشت سرم بستم.

روی مبلی نشستم و گفتم

_قربان اومدم یه عرضی رو به خدمت برسونم

پرسشگرانه بهم خیره شد که ادامه دادم

_حدود دوهفته پیش یک پرونده رو بعد از بازبینی برای قاضی فرستادین. می خوام در موزدش توضیح بدم

کمی به سمتم مایل شد

_بگو پسرم. من سراپا گوشم

اهی کشیدم و شروع کردم به تعریف قصه بی گناهی مهان و این که من اشتباهی این پرونده رو برای اون ارسال کردم.

حالا به شواهدی رسیدم که اون بی گناهه و باید ازاد بشه.

متفکر بهم خیره شد و گفت

_از صحت و اعتبار شواهد و مدارک اطمینان حاصل کردی؟

سری به معنای تایید تکان دادم که گفت

_خب پس برو آماده اشون کن تا هرچه زودتر مقدمات ازادی اون دختر در صورت بی گناه بودنش آماده بشه. اگر

درست حدس زده باشی و اون دختر بی گناه باشه قطعا زندان جای خوبی برای موندنش نیست.

چشمی گفتم و خواستم برخیزم که گفت

_تو مدارکت رو آماده کن و اگر شاهدهی داری در دادگاه حاضر کن. امیدت به خدا باشه که می تونی یک بی گناه رو از بند نجات بدی!

@Arose_zaman

#عروس_زمان222

چشمی گفتم و از اتاقش خارج شدم.

هرطور شده باید مهمان رو از زندان آزاد کنم.

این حماقتی بود که خودم کرده بودم و باید خودم راه چاره اش رو می اندیشیدم.

دلم برای یک بار دیدنش و لمس دست های ظریف و گرمش پر می کشید...

چه سخت بود قبول دوری از دختری که روزی همه دنیا شد.

چه سخت بود قبول این که با بهترین رفیقم ازدواج کرده بود.

رفیقی که خیلی وقت بود دیکه باهاش در ارتباط نبودم و از زمانی که در کنار مهمان دیدمش پاسخ پیغام ها و تماس هاش رو ندادم.

بعد از اون اتفاق خانه رو از محل قبلی تغییر دادیم و به جای دیگری رفتیم.

دلم برای دو سال پیش لک زده بود...

زمانی که خواهرم غزل با شیطننت های بی وقفه اش لبخند رو مهمان لب هام می کرد.

زمانی که زنده بود و طنین نفس هاش در خانه می پیچید.

زمانی که مهان با گونه هایی ملتهب و خجول نگاه ازم می گرفت و سر به زیر می افکند.

زمانی که مادرم با عشق و شادی مادرانه به من و غزل نگاه می کرد و برامون اسپند دود می کرد.
دود می کرد و می گفت بترکه چشم حسود و بخیل! کم کم بچه هام قراره سر و سامون بگیرن.

و این حسود و بخیل چه بد چشم و تنگ نظر بودن!

چه بد چشم زدن زندگی ما رو...

کانون گرم خانوادمون تبدیل به کوهی از سرما و یخ شد و هر کدام به یک سو افتادیم.

غزل از دست رفت.

من با افسردگی ای که سراغم اومد منزوی شده و منزلم رو از پدر و مادرم جدا کردم.

خیلی وقت هم می شد باهاشون ارتباط نداشتم.

حدود چها یا پنج ماه!

چه سنگدل شده بودم که از پدر و مادرم خبر نمی گرفتم!

@Arose_zaman

#عروس_زمان_223

مهان

با صدای زن زندانبان که می گفت مهان اریافر ملاقاتی داره متعجب از جا برخاستم و به سوی سالن ملاقات قدم برداشتم.

حتما مهرداد یا بهنام هستند.

یا شاید غزل!

و یا شاید مامان مرضیه!

هر کسی که بود می تونست دریچه امیدی برای خلاصی من از این مکان منحوس باشه.

شماره میزی که ملاقاتیم ان جا انتظارم رو می گشید بهم گفتن و به سمتش قدم برداشتم.

یکا یک میزها رو از نظر گذراندم.

افرادی که در حال صحبت با زنان زندانی بودن. با چهره هایی غمگین و اندوهبار...

تا لحظاتی دیگر من هم به جمع اون ها می پیوندم.

نگاهم که به شماره میز افتاد به سمتش رفتم و پشتش نشستم.

ایفونی که در سمت چپ قرار داشت رو برداشتم و کنار گوشم گذاشتم.

این صحنه ای بود که در فیلم ها دیده بودم و حالا خودم گرفتارش شدم.

انتظار دیدن مهرداد و بهنام یا غزل رو داشتم اما با دیدن حامد که رو به روم نشست دل در سینه ام دیگر نتپید و از حرکت ایستاد.

توده ای بس عظیم به گلوم چنگ انداخت و چشم هام نمناک شدن...

گوشی ایفون از دستم افتاد که با نگرانی گوشی سمت خودش رو برداشت.

کف دستش رو چند بار به شیشه ما بینمون کوبید و دهانش باز و بسته شد.

گویی اسمم رو صدا می زد اما صداش از این شیشه عبور نمی کرد.

عشق بی رحم من این جا چه می کرد؟
مگه همیشه سرش شلوغ نبود و وقت سر خاراندن نداشت؟
پس چرا به ملاقات من اومده بود؟

اومده بود بدبختی من رو از نزدیک تماشا کنه؟
فلاکت و حقارتی که بهم تحمیل کرده بود رو یا شکستگی های جسم و روحم رو؟

بی شمار بود زخم های تنم...
کم نبود از روزگار که تو هم امدی و...
زخم شمشیر زدی بر پیکرم...

با بی حالی گوشی رو برداشتم و کنار گوشم گذاشتم.
صدای مردانه اش که در گوشم پیچید نگاه خسته و دل شکسته ام تا چشم های مشکی رنگ و قشنگش که مدت های
بسیار بود برایشون دلتنگ بود بالا کشیده شد.

من دیوانه وار عاشق حامد بودم اما در تمام مدتی که همسر هیرو بودم به خودم اجازه ندادم با یادگاری ها و عکس
های حامد وقت بگذرانم و تجدید خاطره کنم.
در عوض هیرو پاسخ وفاداری هام رو با خیانتش خوب داد...

هرچند حقم بود...

من با حماقتی بس شگرف خودم رو در چنگال بدبختی اسیر کردم و خوشبختی رو با دست های خودم از خودم دور
کردم.

درست زمانی که در اوج عشق و خوشبختی در کنار حامد بودم زدم زیر همه چیز و با هیرو ازدواج کردم.

من خودم و خوشبختیم رو فدا کردم بخاطر خانواده ام... بخاطر ابرو و حیثیتشون.
بخاطر برادرم که واقعا برادرم نبود...

چه پاسخی می تونستم به مامان مرضیه بدم که من رو قربانی عشق اتشین و بی حد و مرز پسرش به هیرا کرده بود؟
مگر من دختر واقعیش بودم که من رو مجبور به ازدواج با هیرو کرده و حق خوشبختی رو ازم گرفت؟

با صدای مردانه حامد رشته افکارم از هم گسیخت...
_مهان؟ حالت خوبه؟

سعی کردم لرزش صدام باعث القای احساس دل شکستگی و حقارتم نشه...
_من خوبم. چرا اومدی این جا؟

اهی کشید و پاسخ داد
_اومدم ببینمت. بعد از یک سال ببینمت و باهات حرف بزنم. نکنه چشم دیدنم رو نداری؟

نگاه ازش گرفتم
_حرفاتو بزن و برو. من کار دارم

اخم هاش رو در هم کشید و لب هاش رو روی هم فشرد
_توی زندان چه کاری داری که انقدر برات عجله می کنی؟

عصبی بهش چشم دوختم
_من بخاطر جرم و جنایت زندان نیفتادم که تیکه بارونم می کنی! تو برام پرونده سازی کردی جناب سرگرد با وجدان!

اثر ناراحتی و ندامت در چهره اش نشست و سکوت کرد.

نفسم رو پر فشار از بینی خارج کردم و گفتم

_ظاهرا تمایل داشتید با من حرف بزنید. بفرمایید می شنوم!

نفسی گرفت و پاسخ داد

_فعلا اومدم فقط در مورد این که این جا هستی صحبت کنم. پس لطفا در مورد موضوعات دیگه حرفی زده نشه

نتونستم جلوی پوزخند تمسخر امیزم رو بگیرم و گوشه لبم کج شد.

_من هیچ تمایلی به صحبت با شما ندارم آقای محترم! شما برای من یک مرد غریبه هستید و من این اجازه رو به خودم نمیدم که در مورد مسائل پیش پا افتاده گذشته باهاتون کلامی حرف بزنم

گره ای میان ابروانش نشست و صدای عصبیش به گوشم خورد

_اره دیگه ممکنه همسرتون آقای هیرو از ملاقات و حرف هامون مطلع بشن و ذره ای از عشقشون نسبت به جنابعالی کم بشه!

به جلو مایل شد و با لحنی گزنده ادامه داد

_من همیشه برات غریبه بودم. همین طور که الان هستم و خواهم بود!

تو رو باید همون روز هایی که با فریبکاری وارد زندگیم شدی و آرامشم رو بر هم زدی ذات خرابت رو می شناختم!

مسائل گذشته زندگیمون پیش پا افتاده اس؟

خدارو شکر می کنم که از چنگال کفتاری مثل تو جون سالم به در بردم!

توده ای عظیم و دردناک در گلویم جا خوش کرد و بی اختیار احساس کردم چشم هام در حال نمناک شدن هستن...

چطور به خودش اجازه می داد این طور من رو تحقیر کنه؟

من که چیزی برای از دست دادن نداشتم...

هیرو من رو نخواست و با بی رحمی بهم خیانت کرده از زندگیش بیرونم انداخت.

و بعد از اون حامد بود که با همه ادعای عشقش من رو بی گناه به زندان انداخت و حالا بعد از این همه زجری که کشیدم داره تحقیر و تمسخرم می کنه.

@Arose_zaman

#عروس_زمان226

من در این بند زندان اسیری هستم که پای گریزی نداره.

حتی اگر پای گریز و راه فرار هم محیا باشه من توان فرار ندارم.

چون هیچ کس اون بیرون منتظرم نیست.

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم فرو ریخت و باعث شد با ناراحتی سرم رو پایین بیاندازم.

ظاهرا حامد حرفی برای گفتن نداشت.

فقط برای خنک کردن عطش دلش سراغ من اومده بود تا با نیش و کنایه هاش عذابم بده.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و بی این که توجهی به صدا زدن هاش کنم به سمت سلولم راه افتادم.

سرم پایین بود و در جدالی بس عمیق و عجیب با خودم در بحث بودم که به فردی برخورد کردم.

سر بالا اوردم و با دیدن راضیه همان زن کولی و درشت هیکلی که موجب انفرادی افتادنم شد دل در سینه ام بی قرار شد.

نگاهش کینه توزانه بود و من در این شرایط روحی سخت طاقت چنین فردی رو نداشتم.

خواستم تز کنارش عبور کنم که دستش رو جلو آورد و به بازوم چنگ انداخت.

من رو کنار خودش نگه داشت و غریب

_کجا کجا با این عجله جوجه فکلی؟

تقلا کردم بازوم رو از حصار دست های سیاه و کثیفش بیرون بکشم

_ولم کن حوصله ندارم!

@Arose_zaman

#عروس_زمان227

نیشخندی زد

_ولی من حسابی حوصله دارم. سرم درد می کنه برای کتک کاری!

عصبی نگاهش کردم

_وقت خوبی رو برای این کار انتخاب نکردی! من اصلا حال تو یکی رو ندارم. دست از سرم بردار

راضیه: اگه بر ندارم چی میشه؟

_اون وقت بد می بینی؟

چشم هاش رو ریز کرد و گفت

_اون روز خودم نزدمت دلم برات سوخت جوجه! ولی الان چنان می زنمت صدای سگ بدی!

جمله اخرش رو چنان با صدای بلندی ادا کرد که نگاه همه به سمت ما برگشت.

بعد از گفتن این حرف بلا فاصله تکانی به دستش داد و بی هوا من رو روی زمین پرت کرد.

خواست روی قفسه سینه ام بنشینه و کتکم بزنه که از بین دو پاش رد شدم و از پشت پام رو محکم پشت زانوش کوبیدم.

تبادلش رو از دست داد و به حالت دو زانو روی زمین افتاد.

بافت نامرتب موهایش رو از روی رو سری دور دستم پیچاندم و زانوم رو پشت گردنش گذاشتم.

از دست حامد خشمگین بودم و دلم می خواست سر فرد دیگری خالی کنم.

و چه کسی بهتر از این زن؟

عصبی غریدم

_بار اخرت باشه نزدیک من میشی بوفالوی بد ترکیب!

همان طور که سعی می کرد دست هام رو از دور موهایش جدا کنه گفت

_ولم کن... ولم کن تا نشونت بدم!

تکان محکمی به سرش دادم و با زانو پشت گردنش کوبیدم. با صدای بلندب گفتم

_این جواب من نبود زنیکه!

@Arose_zaman

#عروس_زمان228

چهره اش از درد در هم کشیده شد و گفت
_با... باشه... باشه غلط کردم. دیگه نزدیک نمیشم. ول کن موهامو! د ول کن دیگه

رهاش کردم و چند قدم عقب رفتم.
با تنفر بهش چشم دوختم و کفتم
_این بار نزدیک خودم ببینمت تضمین نمی کنم تو کشته نشی و من اعدام نشم!

نگاه غیض الودی بهم انداخت و ازم دور شد.
مامورین زندان که در حال اومدن به سمتمون بودن با دیدن صلحمون عقب رفتن و چیزی نگفتن.

سنگینی نگاهی باعث شد سر برگرداندم.
نگاهم در نگاه مشکی رنگ حامد تلاقی کرد...

از پشت شیشه سالن ملاقات طرز خاصی نگاهم می کرد.
چون هنوز از سالن ملاقات دید داشتم.

نگاهش نگران بود و مضطرب...
مشوش مغشوش...

بی توجه بهش به سمت سلولم قدم برداشتم.
نیاز به تنهایی و سکوت داشتم.
چیزی که در این خراب شده یافت نمی شد.

روی تخت نشستم و گوشه اش چنباتمه زدم.

به این فکر کردم که باید تا کی این جا بمونم؟

تا کی باید بسوزم و بسازم و دم نزنم؟

به جرم نکرده چرا افتادم زندان؟

چرا خبری از مهرداد و بهنام و غزل نبود؟

بالاخره که باید یکیشون دنبالم می اومدن.

مهرداد که خبر داشت از همه چیز. چرا به کمکم نمی رسید؟

اهی کشیدم و سرم رو میان دست هام گرفتم.

همان لحظه دستی روی شانه ام نشست و صدای سمیه به گوشم خورد

_نبینم جوجه طلاییم غصه بخوره! سرتو بلند کن جیگرا!

با ناراحتی بهش چشم دوختم که لبخندی زد و گفت

_آ قربونت برم که انقدر چشمت خوشگله تو هر حالتی حتی ناراحتی! تو با این چشمای خوشگلت چرا انقدر گریه می کنی؟ من با این چشمای ریز و زشتم باید گریه کنم. تو دیگه چرا مهان جونم؟

سرم رو روی شانه اش گذاشتم

_حامد اومده بود دیدنم سمیه!

با شنیدن اسم حامد متعجب نگاهم کرد و سکوت کرد.

براش تعریف کرده بودم به چه علت و توسط چه کسی به زندان افتاده بودم.

کم و بیش در مورد حامد چیزی می دونست....

با نگرانی صورتم رو با دست های بزرگش قاب گرفت و گفت
_ اومد اذیتت کرد؟ باز زرتو پرت کرد؟

عصبی مستی رو به کف دست دیگه اش کوبید و غری د
_ شیطونه میگه برم گردنشو بشکونم پسره چلمنگ بچه ننه رو! نامرد نا مروت!

آهی کشیدم

_ نه عزیزم... اومده بود باهام حرف بزنه. اما خب...

مشتش رو به دیوار پشت سرش کوبید

_ د نشد دیگه! اومده اذیتت کرده. پام از این خراب شده بیرون برسه تو گونی می کنمش مرتیکه رو!

میان غصه هام بی اختیار از حرف هاش خندیدم.

دلَم هر لحظه به سوی عشق بی معرفتم پر می گشید...

مثل تمام این یک سال...

مثل تمام روز هایی که جسمم در کنار هیرو زیر یک سقف بود و روحم در کنار حامد...

مثل تمام روز هایی که من عشقش رو و اون کینه ام رو در دل می پرورید.

سرم رو به دیوار تکیه زدم و به سقف نم زده سلول خیره شدم.

شانه هایت ساعتی چند؟

بگو می خرمش

گاه خرج گریه هایم سخت بالا می رود....

ناباور و مبهوت به زن زندان بان خیره شدم.

با چشم هایی جدی بهم نگاه کرد و گفت

_سریع راه بیفت ازادی

سمیه با خوشحالی دستش رو روی شانه ام گذاشت و گفت

_برو که دنیا به روت خندیده! ما رو فراموش نکنی رفتی بیرون!

با خوشحالی بغلش کردم و گفتم

_ممنون که این مدت حواست بهم بود. اگر تو نبودی معلوم نبود چه بلا هایی سرم می آوردن تو این زندان! محاله که فراموشت کنم. دنبال سند میفتم که برات وثیقه بذارم. هرکاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم.

با لبخند سری تکان داد که ازش خداحافظی کرده و به سرعت با زندان بان همراه شدم.

بعد از امضای تعهد بازگشت به آغوش جامعه و تحویل گرفتن کیفی که در بازداشتگاه جا گذاشته بودم از زندان خارج شدم.

#عروس_زمان_230

هوای بیرون از زندان اولین بوی آزادی بود که در مشامم احساس کردم...
و بعد از اون دیدن آسمان آبی و پاک بالای سرم که بهم لبخند می زد...

یاد حرف Ho3ein افتادم که در آهنگش می خوند...

ول میری تا چیزی که باختی ببری!

این حرفش روایت حال من بود!

ازادی حق مسلم من بود و جرمی مرتکب نشده بودم که بابتش به زندان بیفتم.

اما حالا که بعد از یک ماه رنگ آزادی رو می بینم از صمیم قلب خوشحالم.

چه بازی بدی کرد دنیا با من...

سرم رو پایین انداختم و همان طور که بند کیفم رو در دست می فشردم به سویی قدم برداشتم.

ناگهان با صدایی آشنا سرجام میخکوب شدم.

عقبگرد کردم و نگاهی به چهره حامد انداختم.

اثر ناراحتی در تک تک اجزای صورتش هویدا بود.

دستی به پشت گردنش کشید و گفت

_سلام!

زیرلب جوابش رو دادم و خواستم دوباره برم که گفت

_بیا سوار شو می رسونمت

نیشخندی زدم

_ممنون نیازی نیست. پا دارم

اشاره ای به پاهام کردم و ازش رو گرفتم.

صداش بلند شد

_مهان باید باهات حرف بزنم

_اما من با تو حرفی ندارم

حامد: اما من که دارم!

نفسم رو پر فشار از بینی خارج کردم و به سمت ماشینش قدم برداشتم.

بودن در کنار حامد برای منی که هر ثانیه و هر لحظه تلاش می کردم فراموشش کنم مثل سم ضرر داشت.

سخت است کنار کسی باشی که

تک تک سلول های تنت او را فریاد می زنند.

اما بدانی که رفتنیست...

#عروس_زمان231

روی صندلی کمک راننده نشستم و در سکوت به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

سر انجام صدای مردانه حامد بود که سکوت بینمون رو در هم شکست

_بابت زندان افتادنت من رو ببخش. نمی خوام برای لاپوشانی کاری که کردم به بهت دروغ بگم. چون اصلا نمی تونم چنین کاری کنم...

حقیقتش اینه که من بخاطر کاری که یک سال پیش باهام کردی و با بی رحمی رهام کردی دل شکسته بودم.

باورم نمی شد با بهترین رفیقم ازدواج کرده باشی.

به همین دلیل وقتی تو رو تو ای اداره اگاهی دیدم فکر کردم می تونم با پرونده سازی بر علیه ات و انداختنت به زندان کمی از غم های دلم کاسته میشه.

پوزخندی زد و بی این که نگاهش کنم گفتم

_کاسته شد؟

دستی به ته ریش خط گرفته اش کشید و گفت

_نه! هر روزی که به بودنت توی زندان اون هم بند اپاچی فکر می کردم عذاب می کشیدم

تمسخر گفتم

_عه پس عذاب وجدان هم می گیری! میگیری و این وضعته؛ اگر نمی گرفتی که وا ویلا بود!

بهم خیره شد

_مهان تو دیگه انقدر بهم زخم زبون نزن! من طاقت شنیدن نیش و کنایه از هر کسی رو دارم به جز تو!

بغضی که در گلویم خانه کرد اولین نشانه شکستم در برابر مردی بود که عاشقانه می پرستیدمش.

در عین نزدیکی ازم دور بود و من عذاب می کشیدم.

هر دو در جهنمی فرو رفته بودیم که خانواده هیرو و هیرا برامون بر افروخته بودن...
هیزم های این جهنم هم هیرو و هیرا بودن که از همان ابتدا با بوالهوسی وارد خانواده ما شدن...

هیرایی که زن برادرم بود و برادر زاده ام رو به دنیا آورده بود هنوز هم برام فرقی با یک غریبه نداشت و نمی تونستم
مهرش رو در دل پیورم.

هرگاه که به چهره مهربانش نگاه می کردم یاد حامدم می افتادم که چه مظلومانه ازم جدا شد...
یاد روزی که من رو در کنار هیروی نامرد دید و شکست...

من شکستن کمرش رو دیدم...

خمیدگی شانته های پهنش رو دیدم...

صدای شکستن دلش رو شنیدم اما دم نزدم...

نتونستم چیزی بگم...

چون بعد از اون حامد برای همیشه رفت و اثری ازش پیدا نشد...

#عروس_زمان_232

بغضم رو به سختی فرو دادم و گفتم

_اگر کاری نداری من برم

دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و خواستم بازش کنم که ناگهان دستش روی مچ دستم نشست.

از انتقال حرارت دستش به پوستم مثل گذشته دلم لرزید و نفس هام نامنظم شد...

به یاد روزی افتادم که برای اولین بار وارد اتاقش شدم و خجالت من رو در بر گرفت...

بی حرکت به دستش خیره بودم که آرام دستش رو عقب کشید و گفت
_عذ... عذر می خوام. برای یک لحظه فراموش کردم متأهلی! من فقط...

پلک هام رو روی هم فشردم و گفتم

_من متأهل نیستم! مرده شور ریخت اون مردک عوضی رو ببرن که هر کجا که پا میذارم حرف از اونه...
حالم از قیافه اش به هم می خوره که باعث شد زندگیم این طور از هم بیاشه...
مردک دیلاق بی وجدان خائن!

شوک زده بهم خیره شد و انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت.

با لکنت زبان گفت

_تو... تو چی گفتی؟

عصبی و کلافه مشتم رو به داشبورد کوبیدم و با صدای بلندی گفتم

_کر بودی نشنیدی چی گفتم که باز برات تکرار کنم!؟

اثر بهت و تعجب در چهره اش رخنه کرد.

لبم رو گزیدم و چشم هام رو فرو بستم.

دستم رو روی دهانم گذاشتم و سکوت کردم.

از کی انقدر پرخاشگر و عصبی شده بودم که نمی دونستم؟

از کی به خودم جرعت دادم برای دوست داشتنی ترین فرد زندگیم صدام رو بلند کنم و سرش فریاد بکشم؟

بخاطر کی؟ هیرو؟ اون که ارزش این رو هم نداشت که در موردش حرف بزنم...

چه برسه به این که فریاد بکشم!

#عروس_زمان_233

صدای حامد باعث شد نگاهم تا چمبش های مشکی رنگش بالا کشیده بشه
_ تو گفتی متاهل نیستی؟ پس هیرو...

سعی کردم دوباره صدام بالا نره...

_ جدا شدیم!

در ماشین رو باز کردم و خواستم این بار واقعا پیاده بشم که پرسید
_ چه طور این اتفاق افتاد؟

اهی کشیدم و ماجرای خیانت و ازدواج هیرو رو براش شرح دادم.
دست اخر شانه ای به معنای بی خیالی بالا انداختم و زمزمه کردم
_ من از رنگش بیزار بودم و هستم. برام فرقی نمی کنه که کجاست و چی کار می کنه!

قبل از این که پیاده بشم گفتم

_ خوبه که اگر من به خواسته ام نرسیدم اون رسید!

بعد از گفتن این حرف درب ماشینش رو بستم و بی خداحافظی به سویی قدم برداشتم.
اما هنوز دو قدم بیشتر بر نداشته بودم که صدای مبهوت غزل بلند شد...

شوک زده به سمتش برگشتم و نگاهی به چهره بی روحش انداختم.

رد نگاهش رو که گرفتم به حامد رسیدم.

با قدم هایی اهسته و سست به سمت ماشین حامد اومد و انگشت اشاره اش رو به سمت حامد گرفت.

و حامد که با چشم هایی که از فرط بهت فراخ تر از حد معمول بودن به غزل خیره شده بود.

طولی نکشید که حامد از ماشین پیاده شد و نا باور گفت

تو... تو غزل...

همین جمله برای استارت خوردن غزل کافی بود...

به سمت حامد دوید و بی مهابا در اغوشش کشید.

دست های بی حال حامد که بی حرکت در کنار بدنش بودن به آرامی دور کمر ظریف غزل حلقه شد و برادرانه در اغوشش کشید.

نمی دونم چقدر در اون حالت گریه می کردن که بالاخره از هم جدا شدن.

حامد صورت غزل رو با دست هاش قاب گرفت و گفت

تو... تو زنده ای؟ اما تو که...

ادامه حرفش رو خورد و سکوت کرد.

غزل به قدری حالش بد بود که نمی تونست کلامی سخن بگه و برای برادرش ماجرای زنده شدن غیر منتظره اش رو بازگو کنه.

پیش دستی کردم و گفتم

_غزل نه از فرط خفگی بلکه چون سکنه کرده بود بی هوش شده بود. اما بخاطر وضعیت ضعیف بدنیش تشخیص

داده شد که فوت شده.

در حالی که یک سنکوپ ساده بوده. مثل زمان بو علی سینا.

زمانی که غزل تو سردخانه بیمارستان بوده ناگهان به هوش میاد و در حالی که هیچی به یاد نداره از بیمارستان پا به فرار میذاره.

#عروس_زمان_234

نگاهم رو به چشم های اشکی غزل دوختم و ادامه دادم

_بعد از اون تا مدت ها در خیابان ها و پارک ها سرگردان بوده که یک پیرمرد دلش به حالش می سوزه و بهش سرپناه میدهد.

بعد از اون هم من دیدمش و الان هم که این جاست...

با اتمام حرف هام غزل دوباره خودش رو مهمان اغوش حامد کرد و زد زیر گریه.

حامد هم با چشم های خیس از اشک سر غزل رو نوازش می کرد.

اغوش امن و آرامش بخش حامد مکانی بود که من تشنه لبانه هر لحظه اون رو طلب می کردم اما این فراغ تا ابد و یک روز ادامه خواهد داشت.

یعنی تا یک روز پس از مرگم هم از نعمت اغوش حامد بهره من نخواهم شد...

کلافه دستم رو جلو بردم و پشت یقه غزل رو در چنگ گرفتم.

عقب کشیدمش و از حامد جداش کردم.

با لحنی لاتی که از سمیه یاد گرفته بودم گفتم

_دول کن یره دیگه چیه همش ابغوره می گیری؟ جمع کو بری م

حامد متعجب بهم خیره شد که بی توجه بهش غزل رو دنبال خودم کشیدم.

لحظه آخر غزل دستش رو به حامد رساند و مچ دستش رو گرفت.

و اون رو هم دنبال خودش کشید.

من غزل رو می کشیدم و غزل حامد رو!

به ناگاه سر جام ایستادم و چون این حرکت غیر منتظره بود غزل بهم برخورد کرد و حامد هم بهش خورد.

تعادل رو از دست دادم و روی زمین افتادم.

غزل هم عین جنازه روی من افتاد.

اما حامد عین برج زهرمار سر جاش ایستاد.

کفشم رو درآوردم شروع کردم به کوبیدن به پشت کمر غزل.

_واسه من هو هو چی چی راه انداختی اون نره غول رو دنبال خودت می کشی؟

خوبه حالا یک بار مردی و زنده شدی! من تو زندگیم ده بار مردم و زنده شدم!

با گفتن این حرف از جا برخاستم و خاک های مانتوم رو تکاندم.

غزل با چانه ای لرزان بهم خیره شد که دستش رو گرفتم و بلندش کردم.

_به خدا باز ابغوره بگیری همین کفش رو تو حلقه فرو می کنم. حال و حوصله ندارم به مولا

بعد از گفتن این حرف کفشم رو پام کردم و ازشون فاصله گرفتم.

بودن زیر ذره بین نگاه پر حرارت حامد من رو به تشویش می انداخت و دستپاچه ام می کرد.

هنوز هم عاشقش بودم و ته مانده های عشقش از کنج خاک گرفته قلبم فریاد می کشیدن.

#عروس_زمان_235

آهی کشیدم و مسیر مستقیمم رو به قدری ادامه دادم که در خم کوچه پیچیدم و از دیدرس نگاه نگران و پر حرارت حامد گم شدم...

مهراد با ندامت و شرمساری موهام رو نوازش کرد و گفت

_ابجی شرمنده ام به خدا! ببخش که یک ماه تمام تو زندان زجر کشیدی و ما بهت سر نزدیم.

دو هفته اول که بهم تازه خبر داده بودی ما هنوز برای درمان مامان تو ترکیه بودیم.

بعد از اون هم وقتی برگشتیم به قدری درگیر بستری خانگی مامان بودیم که سرمون با مشکلات گرم شد.

بهنام نگاه پر غیضی نثار مهراد کرد و کلافه پوفی کشید.

مهراد ادامه داد

_به محض رسیدنمون غزل بود که با بهنام تماس گرفت و ماجرای گم شدن تورو برایش شرح داد. و بعد وقتی بهنام فهمید من از زندان افتادن تو با خبر شدم باهام دست به یقه شد که چرا بهش نگفتم.

بهنام انگشت اشاره اش رو تهدیدوارانه به سمت مهراد گرفت و غری د

_کار درستی هم کردم اصلا هم پشیمون نیستم!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

_بهنتره دعوا نکنین! حرمت بینتون رو بخاطر من نشکنین. من که خواهر واقعیتون نیستم که این طور بخاطر من خودتون رو عذاب میدین

بهنام با ناراحتی کنارم نشست و دستم رو در دست مردانه اش گرفت

_این حرف رو نزن مهان! تو از خواهر تنی هم برامون عزیزتری! ما باید ازت عذرخواهی کنیم بابت تمام روزهایی که با تعصب و افکار احمقانمون تورو زجر دادیم

تلخندی نثارش کردم و سرم رو روی شانه اش گذاشتم.

مهرداد: این دو هفته اخیر من دنبال جور کردن سند برای وثیقه گذاشتن بودم. خونه خودمون که قولنامه ای هست و سند نداره.

به هرکس التماس می کردم و رو می انداختم یا سند نداشت یا نمی داد و یا هم باهاش وام گرفته بود و تو بانک گرو گذاشته بود.

سری تکان دادم

_نیازی نیست خودت رو ناراحت کنی. من یک دوست خوب تو زندان پیدا کرده بودم که همه جوره هوام رو داشت!

بقیه زندانی ها ازش حساب می بردن.

#عروس_زمان236

تک خنده ای سر داد.

با یادآوری سمیه به یاد رضایتی افتادم که قرار بود از شکیش جلب کنم.

باید هرچه زودتر به قوالم عمل می کردم.

همان لحظه غزل با سینی حاوی آب پرتقال وارد حال شد.

جلوی بهنام خم شد.

بهنام نگاهی به چهره غزل انداخت و دستش رو جلو برد و سینی رو از غزل گرفت.

با لبخند گفت

_ شما بفرمایید بشینید. هرکس خواست از همین جا بر می داره

به دنبال این حرف سینی رو روی میز عسلی جلوی پاش گذاشت.

مهراد نگاه مشکوکی به بهنام انداخت و لیوانی برداشت.

بهنام بی توجه به مهراد لیوانی برداشت و به سمت غزل گرفت.

نگاهم رو به غزل دوختم که با لبخندی ملیح و متین لیوان رو از بهنام گرفت.

غزل خیلی تغییر کرده بود.

دیگه خبری از اون دختر سر به هوا و زود رنج نبود...

دختری بود پخته و سر سنگین. متین و منطقی!

قول شاعر...

زندگی با گره هاش...

آدم رو می سازه...

نه تنها غزل بلکه همگیمون فرق کرده بودیم.

مهراد و بهنام مهربان تر از گذشته بودن. منطقی تر و خوش زبان تر...
هیرا خوش قلب تر شده بود و اون دختر خودخواه و تظاهر کننده گذشته نبود...

و مامان مرضیه که همچنان همچون مادری مهربان و خوش قلب جای مادر واقعیم رو برام پر می کرد و اجازه نمی داد
کمبودش رو در زندگیم احساس کنم.

#عروس_زمان_237

توریان مشکی رنگ رو روی سرم مرتب کردم و موهای جلوی سرم رو که ویو کرده بودم به حالت کج توی صورتم
ریختم.

دستی به پیراهنم که بالا تنه چسبان با استین های گیپور داشت و بلندش دامنش از پشت تا مچ پا و از جلو تا روی
زانو بود کشیدم.

سایورت مشکی رنگم رو به پا کردم و با پوشیدن صندل های سفید رنگم از اتاق خارج شدم.

صدای همه‌مه مهمان ها از حال به گوش می رسید.

به یاد ندارم آخرین بار کی اقوامم رو دیدم.

شاید روز عروسیم با هیرو...

با یاد اوری هیرو ذهنم به سمتش پر کشید...

مهراد و بهنام وقتی فهمیدن هیرو خیلی وقته من رو طلاق داده و با دختر دیگری ازدواج کرده می خواستن اشوب به

پا کنن.

اما مانع شدم و قانعشون کردم که خودم علاقه ای به هیرو نداشتم.

به همین خاطر خودم خواستم ازش جدا بشم.

گفتم که زندگیم بدون اون با آرامش تره...

مهرداد از روزی که این موضوع رو فهمید خود خوری می کرد و مدام خودش رو به باد سرزنش می گرفت.

می گفت فریب حرف ها و افکار حماقت امیز پدر و مادر هیرو و هیرا رو خورده و دستی دستی خواهرش رو بدبخت کرده.

می گفت حامد برای تو مناسب تر بود و این رو همه می دونستن.

می گفت اگر من می دونستم طلسم مسخره ای که ازش حرف می زدن در حد یک حرف احمقانه اس و اتفاقی برای هیرا و هیرو نمیفته اگر با یک خواهر و برادر ازدواج نکنن هرگز من رو در دام هیروی خائن نمی انداخت.

امشب به مناسبت سالم و سلامت بودن مامان مرضیه جشنی ترتیب داده شده بود.

غزل رو هم دعوت کرده بودم.

بهنام خانه ای در نزدیکی خانه خودمون برای من و غزل خریده بود و تصمیم داشتیم تا یکی دو روز آتی از شمال به این خانه نقل مکان کنیم.

می گفت جلوی چشم خودمون باشین خیالمون راحت تره.

وقتی ازمون دوری دلمون هزار راه میره.

#عروس_زمان238

دلتنگ تعصب و غیرتشون بودم.

قبلا به پای زورگویی و الان به پای علاقه و دل نگرانی می گذاشتم.

گویی واقعا پخته و عاقل شده بودم.

واقعا زندگی با گره هاش ادم رو می سازه...

با صدای نوق زده غزل نگاهم رو بهش دوختم و لبخندی زدم.

نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و گفت

_ای جونم چه خوشگل شدی تو عزیزدلم! نخورنت امشب بی مهمان بمونیم!

با خنده دستی به شانه اش زد

_ای بابا تا تو باشی کسی به من نگاه نمی کنه!

شانه به شانه هم از پله ها پایین اومدیم و مشغول سلام و احوالپرسی و خوش آمد گویی به مهمان ها شدیم.

کنار میز بار ایستادیم و لیوان شربتی برداشتم.

همان لحظه بهنام در حالی که حسابی تیپ زده بود و با کت شلوار مشکی رنگ و پیراهن صدفی رنگش حسابی زیبا شده بود به سمتمون قدن برداشت.

کنارمون ایستاد و تحسین امیز به غزل خیره شد.

با لبخند بهش سلام کرد و باهم دست دادن.

غزل از لحظه آمدن بهنام سرش رو پایین انداخته بود و مدام گونه هاش سرخ می شدن.

بهنام با لحنی خجالتزده و مردانه گفت

_امشب خیلی زیبا شدین غزل خانم!

ناگهان شربت در گوی غزل پرید و به سرفه افتاد.

تک خنده ای سر دادم و سقلمه ای بهش زدم.

دم گوشش گفتم

_ دیدی گفتم تا تو باشی کسی به من نگاه نمی کنه؟!_

#عروس_زمان239

نگاه چپ چپی نثارم کرد و تشکر زیرلبی از بهنام کرد.

بهنام بی تومه به حضور من با لبخند مسخره ای به غزل خیره شد.

غزل هم سرش رو پایین انداخته بود و لاک های روی ناخن هاش رو می کند.

دیدم هوا پسه و کم کم کار داره به جاهای باریک می کشه تعلل رو جایز ندونستم و با گفتن ببخشیدی ازشون فاصله گرفتم.

با دیدن نگاه عاشقانه بهنام به غزل احساسات دلم پر پر می شدن...

به یاد نگاه عاشقانه محمدرضا به غل می افتادم؛ به یاد احساس نابی که بهش داشت اما به یک باره نابود شد...

هرچند خدا رو شاکر هستم که غزل به خوبی با این موضوع کنار اومده و پس از سپری یک دوران بسیار سخت بعد از، از دست دادن محمدرضا به این حال خوب رسیده.

اگر غزل می خواست ازدواج کنه و دوباره عاشق بشه چه کسی همپای شایسته تری به جز بهنام برادر من؟!_

دست راستم رو روی گلوم گذاشتم و دست چپم رو به میز کنار دستم حایل کردم تا زمین نخورم.

بغض سنگینم بدجوری گلوم رو به جدال دعوت می کرد...

گویی می خواست در این جمع فامیلی رسوا کند.

یک زمانی رو به یاد میارم که قرار بود من با برادر بهترین دوستم ازدواج کنم.

اما الان ورق برگشته؛ بهترین دوستم قراره با برادرم ازدواج کند.

و من هم که...

اصلا مگه من مهمم؟

کی نظر من مهم بوده که این بار دوم باشه؟

#عروس_زمان_240

بغضم رو به سختی فرو دادم و کنار مامان مرضیه روی مبل نشستم.

دستی به روسری قشنگش کشیدم و سرش رو بوسیدم.

با لبخند دلنشینی گفتم

_قربونتون برم که حالتون خوب شده مامان جون!

لبخند مادرانه ای نثارم کرد و دستش رو روی دستم گذاشت.

با مهربانی گفت

_خدانکنه دخترم! مادر باید قربون صدقه بچه هاش بره نه بچه ها!

با کمی مکث آه سوزناکی کشید و ادامه داد

_چه احمقانه دختر دسته گلم رو پر پر کردم!

چطور تونستیم به حرف های صد من یه غاز اونا گوش بدیم و دخترمون رو به پسر یه لا قباشون بدیم؟

نگاهش رو معطوف هیرا که در حال بگو بخند با دختر های فامیلشون بود کرد

مامان: هیرا دختر خوبیه! به مهراد من میاد.

اما هیرو هیچ رقمه لیاقت تورو نداشت. من واقعا بابت بخت شکست خورده ات متأسر...

ادامه حرفش رو با هجوم بغض به گلویش خورد و با گوشه روسریش جلوی دهانش رو گرفت.

با دیدن چشم های نمناکش غم به دلم چنگ زد...

معنا و مفهوم مادر چه بود؟

کسی که به دنیا می آوردت؟

نه...

مقام مادر لایق کسی هست که جوانی و شادابیش رو به پای بدقلقی های کودکانه تو گذاشته و با کاسته شدن زره زره شیره جانش تورو پروریده...

در زندگی من؛ مامان مرضیه چنین حکمی روبرام داره.

اون بود که با مهربانی بزرگم کرد و اذیتم نکرد.

کم نیستن نامادری هایی که بچه ها رو اذیت می کنن. اما مامان مرضیه این چنین آدمی نبود!

دستم رو دور شانه اش حلقه کردم و به سمت خودم کشیدم.

در اغوشم جای گرفت که با بغض کنار گوشش گفتم

_اخه چرا گریه می کنی فدات بشم؟ من از زندگیم راضی ام اصلا هم ناراحت نیستم!

من به خواست خودم از هیرو جدا شدم. ما یک سال تمام با هم زندگی کردیم اما هیچ فرقی با خواهر و برادر نداشتیم.

شاید هم با دشمن فرقی نداشتیم!

ازم فاصله گرفت و با لکن زبان و تعجب پرسید

_یعنی... یعنی تو هنوز دوشیزه ای؟

تلخندی روی لب هام جا خوش کرد و سری به معنای تایید تکان دادم.

#عروس_زمان 241

در سکوت بهم خیره شد و چیزی نگفت.

خجالت زده نگاه ازش گرفتم و گفتم

_من میرم یکم قدم بزنم

سری تکان داد که از کنارش برخاستم و وارد حیاط شدم.

کنار بوته های گل رز ایستادم و سرم رو خم کردم.

در حال استنشام بوی گل ها بودم که نگاهم به فردی افتاد که وارد حیاط شد.

با دیدن حامد که مثل همیشه خوشتیپ و اتو کشیده همراه با خانواده اش وارد شدن نفس در سینه ام محبوس شد...

به سرعت پشت درختی ایستادم و پنهان شدم.

از پشت درخت به سوی حامد سرکی کشیدم.

در حال صحبت با مادرش بود و یک دستش رو داخل جیب شلوارش فرو برده بود.

همان لحظه دختر جوانی از در حیاط وارد شد به سمتشون دوید.

بی درنگ دستش رو دور بازوی حامد حلقه کرد و در حالی که با لبخند با حامد حرف می زد با حالت خاصی به چشم های حامد خیره شد.

دستم رو روی گلوم گذاشتم تا کمی یقه ام رو باز کنم.

گویی اکسیژن نبود. به سختی تنفس می کردم.

اون دختر کی بود که کنار حامد من قدم می زد و می خندید؟

حامد تو؟!!

از کی تا حالا شده حامد تو؟

مگه نگفتی ادامه زندگی رو می خوای به تنهایی سپری کنی و هیچ مردی در زندگی جایی نداره؟

نکنه حامد از این قضیه مستثنی است؟

سرم رو به تنه درخت تکیه دادم و چشم هام رو فرو بستم.

همه هیجانم از دیدن حامد به غم و احساسات بد تبدیل شده بود.

گویی اصلا خوشی به من نیومده بود...

با من غریبگی داشت.

با صدای قدم های کسی دوباره سرکی به سمت درب حیاط کشیدم و این بار شوک بعدی...

هیرو در کنار لیدا شانه به شانه هم وارد شدن.

کنار تنه درخت روی زمین لیز خوردم و سر جام نشستم.

#عروس_زمان_242

سرم رو میان دست هام گرفتم و زیرلب با خودم زمزمه های نامفهومی کردم...

زمزمه هایی در وصف گذشته از دست رفته ام و آینده نامعلومم...

هرچند حال الانم هم مشخص نبود و در ابهام به سر می برد.

آهی کشیدم و از جا برخاستم.

با قدم هایی اهسته به داخل برگشتم و نگاهم رو دور تا دور سالن گرداندم.

هر کس در کناری مشغول صحبت و خنده بود.

و عده ای هم با دسته گل به دیدار مامان مرضیه می رفتن.

بهنام در حال صحبت با پسری جوان و خوش پوش بود.

به قصد پیدا کردن غزل به سمت بهنام رفتم.

کنارش ایستادم و گفتم

_بهنام جان غزل رو ندیدی؟

نگاهش رو بهم دوخت و گفت

_رفت پیش خانواده اش

سری تکان دادم و خواستم برم که با صدای فردی به سمتش برگشتم.

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت

_مهان خانم؟!

نگاهی به بهنام انداختم و مردد دستم رو تو دست پسری که کنارش ایستاده بود گذاشتم.

_بله خودم هستم

دستم رو از دستش خارج کردم که گفت

_بهنام جان خیلی از شما تعریف می کنن!

نگاهش رو معطوف بهنام کرد و گفت

_ظاهرا خواهر خیلی مهربون و دلسوزی هستین!

انتظار داشتم بهنام بهم چشم غره بره تا با دوستش حرف نزنم اما بر خلاف انتظارم لبخندی زد و دستش رو دور شانه ام حلقه کرد.

بهنام: اره مهان جان موهبتیه که خدا فقط به خونواده ما عنایت کرده!

خجالت زده لبخندی زدم و سکوت کردم.

همان لحظه گوشی بهنام زنگ خورد و با گفتن ببخشیدی از ما دور شد.

خواستم به سمت غزل که کنار مادرش ایستاده بود برم که دوست بهنام گفت

_ظاهرا، ظاهر شما مثل باطنتون زیباست!

به چشم های پر تحسینش خیره شدم

_ممنون شما لطف دارید! من انقدر هم که شما میگین تعریفی نیستم

باهام هم قدم شد و گفت

_اره خب؛ تعریف از بانوی زیبایی چون شما در لفظ نمی گنجه!

با احساس سنگینی نگاهی سر برگرداندم.

و نگاهم رسید به...

#عروس_زمان243

نگاهم رسید به حامد خیره به ما اخم غلیظی روی پیشانییش نقش بسته بود.

با فکری که به سرم خطور کرد پوزخندی بهش زدم و نگاه ازش گرفتم.

کمی بیشتر به دوست بهنام نزدیک شدم و گفتم

_ شما لطف دارین به من! اما من هنوز اسم شما رو نمی دونم!

چشم هاش برقی از رضایت زدن.

گویی از این که به اشنایی باهاش میل نشان داده بودم خوشحال شده بود.

_ من کامران هستم.

لبخندی زدم

_ از اشنایی باهاتون خوش وقتم. بهنام جان همیشه در انتخاب دوست خوش سلیقه بوده!

تشکر زیرلبی نثارم کرد و از گوشه چشم زیر نظرم گرفت.

بی توجه به نگاه سنگین و عصبی حامد دستم رو دور بازوی کامران حلقه کردم و به سمت میز بار هدایتش کردم.

کنار میز ایستادم و لیوانی شربت به دستش دادم.

یک لیوان هم خودم برداشتم و جرعه ای نوشیدم.

نگاهش رو به چشم هام دوخت

کامران: شنیدم دانشجو هستید درسته؟

سری به معنای تایید تکان دادم

_ بله من حقوق می خونم. یک مدتی به دلایلی نتونستم ادامه تحصیل بدم. اما حدود یک سالی میشه که ترم جدیدم رو آغاز کردم.

کامران: چقدر خوب! پس هم رشته ایم!

_ واقعا؟! شما هم حقوق می خونین؟

کامران: بله من ارشد حقوق می خونم. تصمیم دارم بعد از اتمام تحصیلاتم دفتر وکالت بزنم. شما چطور؟

لب هام رو روی هم فشردم

_چه عالی! من که انقدر بودجه ندارم که بتونم دفتر وکالت بزنم. ولی تصمیم دارم جایی استخدام بشم

لیوان خالی از شربت رو روی میز گذاشت.

کامران: پس خودتون رو از الان استخدام شده بدونین!

با خوشحالی لبخند زدم

_واقعا؟ وای ممنونم. نمی دونید چقدر خوشحالم کردین!

لبخندی مردانه ای زد و چیزی نگفت.

با شنیدن صدای فردی سر بلند کردم و بهش چشم دوختم.

گره ای میان ابروانم نقش بست و با جدیت گفتم

_کاری دارین؟

نگاهش رو به کامران دوخت و خطاب به من گفتم

_می خواستم باهات حرف بزنم...

#عروس_زمان244

نیم نگاهی به کامران که با کنجکاوی نگاهمون می کرد انداختم و ازش فاصله گرفتم.

هیرو هم دنبالم اومد.

نقطه ای دور از کامران ایستادم و گفتم

_ من حرفی با تو ندارم. امشب هم اطلاعی از اومدنت نداشتم وگرنه پامو این جا نمیداشتم.

پس ممنون میشم مزاحمم نشی!

با ناراحتی دستی به پشت گردنش کشید و گفت

_ حق داری از دستم ناراحت و عصبانی باشی. من بهت حق میدم.

من و لیدا در حقت بد کردیم. اذیتت کردیم.

اومدم ازت عذرخواهی کنم

پوزخندی زد و دست به سینه گفت م

_ من نیازی به عذر خواهی تو ندارم!

الان تو یک مرد متاهلی و از من جدا شدی.

هیچ کدام از ادم هایی که توی این مجلس حضور دارن خوششون نمیاد من و تو رو توی یک کادر ببینن.

من هم اصلا خوشم نمیاد در مورد حرف نا روا درست کنن.

با ناراحتی سری تکان داد و گفت

_ می دونم. فقط ازت می خوام حلالم کنی

شانه ای بالا انداخت م

_ دنیا انقدر ارزش نداره که بخوام به هر دلیلی کینه بقیه رو توی دلم نگه دارم.

من همون زمان که ازت جدا شدم بخشیدمت.

چون با طلاق از تو خودم هم به آرامش رسیدم

سری تکان داد و با گفتن حلالم کن ازم دور شد.

با رفتنش نفسی از سر اسودگی کشیدم.

حضورش برام سخت و سنگین بود.

فکر می کردم می خواد بهم تیکه کنایه بندازه.

خواستم به سمت غزل برم که با صدای اشنای حامد به سمتش برگشتم.

دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو برده بود و طلبکارانه و شاکی نگاهم می کرد.

دست به سینه بهش خیره شدم.

_فرمایش؟

با چشم و ابرو به سمتی اشاره کرد و گفت

_چند تا چند تا می خوای؟

تنوع طلب هم که شدی! کامران، هیرو... دیگه کی؟

پوزخندی زدم

_اره دیگه ادما تغیر پذیرن!

سرم رو جلو بردم و با لحن مضحک و صدای اهسته گفتم

_هرکی رو هم بخوام، تو یکی توی زندگی من جایی نداری!

حالت نگاهش تغیر کرد و با کلافگی و ناراحتی دستی به صورتش کشید.

به کامران اشاره کردم

_اسم اونو از کجا می دونی شما؟

دستش رو به موهای خوش حالتش کشید

_پسر عموی منه!

از فکر این که کسی که به عنوان نقطه ضعف حامد انتخاب کردم پسر عموش باشه لبخندی روی لبم جاری شد.

این طوری خوب می تونستم اذیتش کنم و اون بیینه!

دست خودم نبود...

عاشقش بودم...

اما بخاطر تهمتی که بهم زده بود و به زندانم انداخته بود از دستش عصبی بودم.

باید تلافی می کردم...

شخصیتی جدید و عجیب پیدا کرده بودم.

شاید اگر از اول همین طور بودم کسی جرعت سوء استفاده ازم رو به خودش نمی داد و بازیچه نمی شدم.

بازیچه دست هیرا و مهرداد، هیرو و لیدا و حامدی که عاشقش بودم...

مثل مادر مظلومم که بازیچه دست بابا شد...

هرچند من عاشقانه پدرم رو همیشه دوست داشتم و دارم.

نیم نگاهی به چهره کلافه حامد انداختم و لبخندی زدم

_چه عالی! پس به زودی رفت و امد خانوادگیمون زیاد میشه

ابرو هاش رو با حالت شک بر انگیزی در هم کشید و چشم هاش رو ریز کرد.

نیشخندی به چهره اش که شبیه علامت سوال شده بود زدم و از کنارش عبور کردم.

با خانواده غزل و حامد سلام و احوال پرسى كردم.
مادر غزل با ناراحتى نگاهم كرد و دست نوازشى به صورتم كشيد.

با لحنى پر حسرت گفت

_ حيف كه نشد عروسم باشى عزيزم!

چه ارزو هاى براى تو و حامد داشتم

تلخندى روى لب هام نقش بست و سكوت كردم..

حرفى براى گفتن نداشتم.

با گفتن ببخشيدى از پدر و ماد غزل دور شدم و همراه غزل به سمت درب حياط قدم برداشتيم تا كمى قدم بزنيم.

ميان راه نگاهم در نگاه خيره مادر هيرو و هيرا تلاقى كرد.

سلام نكردن رو جايز ندونستم و مردد به سمتشون قدم برداشتم.

جلوش ايستادم و با لحنى رسمى سلام كردم.

با ناراحتى دستش رو در دستم گذاشت و گفت

_ چه زيبا شدى امشب عزيزم!

_ ممنون! خوش اومديد.

#عروس_زمان246

تشكر زيرلبي كرد و گفت

_امشب واقعا ماه شدی مهان!

اما اگر در کنار هیروی من بودی بیشتر هم می درخشیدی!

در دل پوزخندی به حرفش زدم اما جلوی کش آمدن لب هام رو به پوزخند گرفتم تا به بزرگترم بی احترامی نکنم.

گویی از کار های پسر دسته گلش بی خبر بود!

هرچند بهش حق می دادم این ظور حرف بزنه.

من از هیچ یک از بدی هایی که هیرو در حقم کرد جایی لب به سخن نگشودم و چیزی نگفتم.

من به همه گفتم توافقی جدا شدیم.

گفتم هیچ کدوممون کششی به اون زندگی و رابطه نداشتیم و تصمیم گرفتیم جدا بشیم.

فکر کردیم این طوری بهتریم.

اون در کنار لیدا و من در کنار...

در کنار تنهایی...

نگاهم رو به لیدا که در حال بگو و بخند با پسر های اقوام ما بود دوختم و گفتم

_عروس جدیدتون هم زیبا و برازنده هستن.

اخمی میان ابروان مادر هیرا نشست و گفت

_اما من این طور فکر نمی کنم.

من هیچ رقمه اون دختر رو لایق خانوادمون نمی دونم

در دل خندیدم...

طوری از خانوادشون صحبت می کرد گویی از زن ملکه انگلیس بودن!

لبخند متینی زدم

_ کم کم باهم کنار میابیم! در ضمن می خواستم بگم...

دستی به توربان روی سرم کشیدم و با لحن خاصی ادامه دادم

_ یادتونه گفتید برای این که هیرو و هیرا زنده بمونن دعا گیر گفت که باید با یک خواهر و برادر ازدواج کنن وگرنه می میرن؟

دست هام رو از دو طرف بالا اوردم و گفتم

_ من که بعد از جداییم از هیرو فوت شده ای نمی بینم!

لب هامش رو روی هم فشردم و نگاه ازم گرفت.

به زمین خیره شد و گفت

_ حقیقتش ما از حرف فالگیر می ترسیدیم. ما هیچ وقت به رمال و دعا گیر اعتقادی نداشتیم.

اما می ترسیدیم مبادا برخلاف گفته اش عمل کنیم و بچه هامون رو از دست بدیم!

تابی به گردنم دادم

_ اما الان هم بچه هاتون رو در دست ندارین! شنیدم لیدا به هیرو اجازه نمیده زیاد با شما رفت و امد کنه

گوشه لبش رو با حرص جوید و گفت

_ درست شنیدی دخترم! اون دختره چشم سفید نجسب اعتقاد داره من و هیرا زیر پای هیرو می شینیم و تو گوشش می خونیم که با لیدا بد قلقی کنه.

اصلا درک نمی کنه من یک مادرم و دلم برای پسر تنگ میشه.

خونه اشون رو توی همون شمال نگه داشتن و نمی خوان برگردن تهران.

لبخند دلگرم کننده ای زدم و دستش رو در دست فشردم

_ نگران نباشید. همه چیز رو به دست زمان بسپرید.

زمان التیام بخش زخم زندگیه!

#عروس_زمان_247

آهی کشید و سری تکان داد.

بعد از گفتن با اجازه همراه غزل وارد حیاط شدیم.

غزل با شانه تنه ای بهم زد و گفت

_شیطون! چه لفظ قلم اومدی برای مادر هیرو!

الان داره تو دلش هیرو رو نفرین می کنه که همچین دختری رو از دست داده و اون میمون خانوم رو گرفته!

با خنده دستی به یقه پیراهنم کشیدم

_عه غزل این چه حرفیه؟

درسته که لیدا در حق من بدی کرد و با کارهای ناشایستی که انجام داد باعث آزار من شد.

اما نباید بهش توهین کنیم.

بالاخره هرچی که باشه اون انتخاب هیرو بود و من بهش احترام میذارم

با ناراحتی گفت

_مهان تو چرا انقدر خوبی؟ دختر به خدا انقدر که در حق اطرافیان خوبی می کنی باعث میشی متوقع بشن.

خوبی که از حد بگذره میشه توقع!

حالا می فهمم چرا اون هیروی نرده بون چطور به خودش اجازه داد انقدر تورو عذاب بده!

آهی کشیدم و روی نیمکتی زیر درخت سیب نشستم

_بی خیال غزل! من شکست اصلی زندگیم رو از جانب هیرو نخوردم

متعجب نگاهم کرد و گفت

_پس... پس کی باعث شد شکست اصلی زندگیت رو بخوری؟ یعنی باز هم کسی دلت رو شکسته؟

سری به معنای تأید تکان دادم و گفتم

_حامد!

با شنیدن این حرف سکوت کرد و لب هاش رو روی هم فشرد.

گوشه دامنش رو در دست مچاله کرد و گفت

_حامد با تند روی بیش از حد در کارش باعث شد همه ما از هم بیاشیم.

پیوند هایی که به سختی یک طناب بافته شده بودن رو با بی رحمی از هم گسست و همه ما رو یک سال تمام از هم دور کرد.

تلخندی روی لب هام نقش بست

_اما سر انجام دست تقدیر ما رو دوباره به هم رسوند.

من هنوز هم باورم نمیشه خدا تورو بهم برگردونده غزلم!

با صدای مردانه حامد در سکوت فرو رفتم.

_من رو چی؟

باورت نمیشه که به سمت برگشته باشم؟

#عروس_زمان 248

صورتتم رو برگرداندم و سعی کردم نسبت بهش بی توجه باشم.

رو به غزل گفتم

_ عزیزم من میرم ببینم مهمون ها کم و کسری نداشته باشن!

از جا برخاستم و خواستم به داخل برگردم که بازوم اسیر دستی شد و به عقب کشیده شدم.

نگاه مبهوتم رو به چشم های غضبناک حامد دوختم که رگه های قرمز درون سفیدیش هویدا بود.

از میان دندان های کلید شده غری د

_ مهان لطفا با اعصاب من بازی نکن!

عین بچه آدم بذار مهمونی امشب بگذره و به کام همگیمون زهرش نکن!

با یاد آوری کامران لبخند حرص آوری روی لب هام جاری کردم و گفتم

_ به کام همه یا تو؟

صبر کن ببینم؛ اصلا چرا تو باید با دیدن من در کنار مرد دیگری کامت تلخ بشه؟

منظورت از زهر چی بود؟

دستش رو با کلافگی به موهای خوش حالتش کشید

_ آره من دوست ندارم هیچ مرد دیگه ای اطراف تو بپلکه! منظورم از زهر هم زبون نیش دار تو بود! شیرفهم؟

دستی به معنای برو بابا در هوا تکان دادم

_ من با هر کسی که دلم بخواد می پلکم فکر نمی کنم کوچکترین ارتباطی به کسی داشته باشه

با لحن نیش داری که زهرش تا اعماق قلب عاشقم رسوخ کرد گفتم

_ منم زیاد برام مهم نیست دختری که با بی رحمی به نامزدش خیانت می کنه و با دوستش می ریزه روی هم با چه کسی بپره.

برای من فقط کامران پسر عموم مهم هست و بس...

چون از کودکی باهم بزرگ شدیم و حق برادری به گردنم داره

لب هام رو روی هم فشردم و ناخن های بلندم رو کف دستم فرو کردم.
گویی صدای بی رحمش از گوش هام وارد تنم شد و با پیچشی اندک به قلبم رسید.
ظالمانه به آتش کشیدش و شعله هاش رو بر افروخت.

پوزخندی زدم و آخرین تیر رو به سمتش رها کردم
_تو که تو بودی با اون همه غرور و جبروت تو دمام افتادی و عاشقم شدی.
پسر عموت که سهله برام!

بعد از گفتن این حرف از کنارش عبور کردم و با چهره ای پیروز مندانه اما قلبی دردمند به مجلس باز گشتم.

کسی نمی دید و نمی فهمید...
اما من با هر زخم زبانی که به حامد می زدم خودم می سوختم و از سوز دل می گداختم.
آتش می گرفتم و خاکستر می شدم.
اما حامد متوجه نمی شد. همان طور که هیچ وقت نشد.

شاید هم نخواست...

#عروس_زمان249

با برگشتم به مجلس اولین کسی که به سمتم قدم برداشت کامران بود.
نگاهم روی قامت بلند و کشیده اش نشست و صدای حامد در گوشم اکو داد...

" من دوست ندارم هیچ مرد دیگه ای اطراف تو بپلکه!"

قدم به عقب نهادم تا از کامران دوری کنم اما حرف بعدی حامد دوباره روح و روانم رو بازیچه دست خودش کرد...

"منم زیاد برام مهم نیست دختری که با بی رحمی به نامزدش خیانت می کنه و با دوستش می ریزه روی هم با چه کسی بپره."

ناخن های بلندم رو کف دستم فرو کرده و فشردم.

برای انتقام سختی هایی که از جانب حامد کشیدم و تهمت هایی که به جان خریدم کامران بهترین وسیله بود.

بنا بر این لبخندی بهش زدم و قدمی بهش نزدیک شدم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت تراس هدایت کرد.

با لبخندی پر مهر گفتم

_ هوا خوری خوش گذشت؟

سری به معنای تایید تکان دادم

_ بله خوب بود! توصیه می کنم شما هم تشریف ببرید!

امشب هوا خیلی دل انگیزه!

از پله ها بالا رفتیم و وارد تراس شدیم.

کنار نرده ها ایستاد و به طرز خاصی بهم خیره شد.

کامران: من ترجیح میدم توی تراس هوا خوری کنم

آهانی گفتم و تره ای از موهام رو که از توربان بیرون بود عقب زدم.

_ پس من تنهاتون میذارم تا از خلوتتون لذت ببرید

خواستم از تراس خارج بشم که مچ دستم رو گرفت و گفت
_اما من ترجیح میدم از این هوای دل انگیز دو نفره استفاده کنیم به جای یک نفره!

_مزاحمتون نباشم!؟

لبخندی زد و مچ دستم رو رها کرد
_نه این طور نیست. بودن در کنار شما باعث افتخار منه!

با کمی مکث گفت

_شنیدم بعد از به هم زدن نامزدیتون با پسر عموی من یک بار ازدواج کردید. می تونم بپرسم چرا جدا شدین؟

دستم رو به لبه نرده گرفتم

_به هزار و یک دلیل...

به این دلیل که باهم تفاهم نداشتیم، برای هم ساخته نشده بودیم.

دنیا مون باهم فرق داشت و همدیگه رو درک نمی کردیم.

#عروس_زمان250

آهی کشید و گفت

_بله درسته؛ اصلا من رو ببخشید بابت سوال بی جایی که پرسیدم. من نباید این حرف رو...

وسط حرفش پریدم

_نه خودتون رو ناراحت نکنین! من از صحبت درباره جدایی از همسر سابقم عبایی ندارم.

در واقع جدایی از هیرو دریچه امیدی بود که به روی من باز شد.
زندگی سرد و تاریکی که برای هم ساخته بودیم هیچ رقه شبیه یک زوج خوشبخت نبود.

آهانی گفت ادامه داد

_ امیدوارم آینده ای درخشان تر و سرشار از موفقیت داشته باشین.
شما هنوز جوان و زیبا هستین. فرصت های زیادی پیش رو دارین که می تونین ازش استفاده کنین

لبخندی زدم و سری به معنای تایید تکان دادم.

_ شما چطور؟ شما قبلا ازدواجی نداشتید؟

دستی به یقه کتتش کشید

_ نه من ازدواج نکردم. یک بار با دختری نامزد کردم. اما بعد از مدتی به دلایلی پیش پا افتاده مثل تجمل گرایی و چشم و هم چشمی از هم جدا شدیم.

ایشون معتقد بود باید در مجلل ترین خانه در بالاترین قسمت شهر زندگی کنیم و هر هفته با دوست هامون دورهمی و پارتنری داشته باشیم.

درحالی که من معتقد بودم باید هر کس برای خودش زندگی کنه و اموری مثل چشم و هم چشمی در نظرم ناچیز و بی ارزش بودن.

این بود که از هم جدا شدیم

_ پس شما هم از یک بی معرفت نارو خوردین! مثل من که از حامد نارو خوردم!

نیم نگاهی بهش انداختم تا عکس العملش رو ببینم.

کامران: فراموش کنین مهان خانم! به فکر آینده و اتفاقات پیش رو باشید.

من مطمئنم شما آینده درخشانی خواهید داشت

سری تکان دادم و پس از لحظاتی سعی کردم خجالت رو کنار گذاشته و حرفم رو بهش بزنم.

_ من یک درخواست ازتون داشتم اقا کامران

پرسشگرانه بهم خیره شد که گفتم

#عروس_زمان_251

پرسشگرانه بهم خیره شد که گفتم

_اتفاقات زیادی بین من و حامد پسر عموی شما افتاده که البته دلم نمی‌خواد برای کسی بازگو کنم.

اما به دلایلی در سدد بر اومدم که با یک ماجرای فرمالیته اون رو اذیت کنم

متعجب بهم چشم دوخت که ادامه دادم

_من از شما می‌خوام نقش کسی رو بازی کنین که به من علاقمند شده.

از این طریق می‌خوام حامد کمی به اذیت بشه.

چون از روی رفتار هاش می‌فهمم هنوز هم بهم احساسی داره اما در پس پرده غرور پنهانش کرده.

مثل همیشه...

اون همیشه غرورش رو به عشق من ترجیح داد و نخواست من رو ببینه.

با ناراحتی گفتم

_حامد همیشه از هر فرصتی بهترین استفاده رو می‌برد و در اکثر مراحل زندگیش موفق بود.

اما نمی‌دونم چرا همسر خوبی مثل شما رو از دست داد.

همه اقوام ما وقتی خبر به هم خوردن نامزدی شما رو شنیدن انگشت به دهان و حیران موندن.

با کمی مکث ادامه داد

_دلم می‌خواد این کار رو برای شما انجام بدم اما دلم رضا نیست...

حامد از کودکی با من بزرگ شده و من علاقه شدیدی بهش دارم.

جای برادر نداشته ام رو همیشه پر کرده و نمی تونم با تظاهر به عشق کنار کسی که اون بهش علاقه داره عذابش بدم

پوزخندی زدم

_ مطمئن باشید کسی که واقعا به کسی علاقمند باشه غرور برایش بی معناست.

حامد هیچ وقت سعی نکرد با گوش دادن به حرف های من ازم مشاوره بگیره.

به نظرم بها نمی داد و تنها چیزی که می دید شغلش بود و بس...

اشاره ام به ماجرای کشته شدن محمد رضا بود.

اگر حامد همون روزها به حرف های من گوش می داد و مانع از بریده شدن حکم اعدام محمدرضا می شد این همه بلا در این یک سال بر ما و خانواده هامون تحمیل نمی شد.

#عروس_زمان252

حامد با مقام و محبوبیتی که داشت می تونست حکم حبس ابد رو برای محمدرضا رقم بزنه.

قطعا محمدرضا در زندان فردی میتن و سر به زیر می شد و با پاک بودن پرونده اش از جرم و جنایت بعد از چند سال عفو رهبری می خورد.

آهی کشیدم و ادامه دادم

_ همه خواسته من همین بود.

می تونین برام انجامش بدین؟

بلافاصله گفت

_ نه! نمی تونم

با شنیدن پاسخ منفیش نگاهم رو به زیر افکندم و سکوت کردم.

پس از لحظاتی عقبگرد کردم تا از تراس خارج بشم.

به سمت راه پله ها قدم برداشتم که ناگهان صدای کامران از پشت سرم بلند شد

_باشه قبوله!

مکئی کردم و با تردید به سمتش برگشتم

کامران: من این کار رو انجام میدم. فقط... فقط به خاطر تو!

از تغییر لحن ناگهانش و تغییر ضمیر من از شما به تو تعجب کردم اما حالا وقت این چیزها نبود.

لبخند مرموزی زدم و گفتم

_واقعا؟ یعنی می تونم روی کمک شما حساب کنم؟

با احن خاصی گفت

_بله می تونی د

لب هام رو روی هم فشردم و با تگاهی پیروزمندانه سری تکان دادم.

بالاخره وقت این فرا رسیده بود که مرد مغرور و دوست داشتنی زندگی من کمی سرش به سنگ بخوره...

بعد از رفتن کامران به دیوار تکیه زدم و به نقطه نامعلومی چشم دوختم.

دستم رو روی پیشانیم گذاشتم و نفس آه ماندم رو بیرون فرستادم.

من چم شده بود؟

اصولی که من باهاش تربیت شده بودم این بود؟

کی بابا و مامان مرضیه گفتن می تونی برای رسیدن به خواسته های خودت کسی رو بازیچه دستت کنی؟

اگر من این کار رو می کردم پس با حامدی که برای انتقام از من، برام پرونده سازی کرده و من رو به کنج زندان

انداخت چه فرقی می کنم؟

اما چه کنم که دلم رضا نمی داد به راحتی از حامد فاصله بگیرم.

دل زخم خورده من تاوان می خواست.

خونبها می خواست...

خونبهایی به رسم عشق...

#عروس_زمان253

بعد از برگشتن به حال میان مهمان ها اولین کسانی که نگاهم بهشون خورد مهراد و بهنام بود که گوشه ای از سالن به سمت دیوار ایستاده بودن و آستین ها پیراهن مهراد بالا زده شده بود.

کنش روی زمین افتاده و بهنام با گفتن جملاتی سعی در آرام کردنش داشت.

کنجکاوانه به سمتشون قدم برداشتم و به دقت به رفتارهای عجیبشون چشم دوختم.

با نزدیک شدن بهشون تونستم تشخیص بدم مهراد یقه مردی رو گرفته و به سمت خودش می کشه اما اون مرد هیچ دفاعی برای خلاصی از دست مهراد نمی کنه.

لب هام رو روی هم فشردم و به این فکر کردم که مهراد چطور می تونه در میهمانی ای که به مناسبت سلامتی مامان مرضیه گرفته شده و ما به عنوان میزبان هستیم با کسی وارد نزاع بشه.

پشت سرش ایستادم و دستم رو روی شانه اش گذاشتم.

با لحن بازدارنده ای گفتم

_داداش چی شده؟

با شنیدن صدام همگیشون به سمتم برگشتن.

با برگشتشون به سمتم تونستم بفهمم کسی که مهراد یقه اش رو گرفته بود هیرو هست.

اخمی میان ابروانم نشست و نگاه ازش گرفتم.

رو به مهرداد گفتم

_داداش این چه کاریه؟ ما میزبان هستیم درست نیست با مهمانمون جدال کنی م

رو به بهنام با لحنی سرزنشگرانه گفتم

_تو چرا چیزی به داداش مهرداد نمیگی بهنام؟ نمیگی کسی حواسش به این سمت جلب بشه آبرومون بره؟

بهنام با فکی منقبض غری د

_آبجی چرا از این بی لیاقت عوضی دفاع می کنی؟ این کتافت در حق تو نامردی کرده.

محاله که دست از سرش برداریم.

سری به معنای تأسف تکان دادم

_بزرگترین توانی که می تونی برای یک فرد نفرت انگیز توی زندگیت در نظر بگیری اینه که اون رو برای همیشه از زندگیت حذف کرده و فراموشش کنی

نگاه معناداری به هیرو انداختم و سکوت کردم.

بهنام خواست لب به اعتراض باز کنه که دستم رو به معنای سکوت بالا آوردم.

_داداش لطفا چیزی نگو! برای آبروی خانوادگی خودمون خوب نیست که با مهمانی که دعوت کردیم دعوا کنیم.

شاید بقیه چنین عادتی داشته باشن اما ما در شأن خانوادگیمون نیست چنین کاری

پوزخندی به نگاه غمگین هیرو زدم و همراه مهرداد و بهنام ازش فاصله گرفتم.

با دور شدن ازش نفسم رو پر فشار از دهان خارج کردم.

گویی در حضور هیرو اکسیژنی در هوا وجود نداشت.

عصبی به مهاد و بهنام توپیدم

_ شما که هفته پیش رفتین محل کارش و تا جایی که می خورد کتکش زدین!

دیگه بحث و دعوای امشبتون چی بود؟

بهنام با کلافگی دستی به موهای خوش فرمش کشید و گفت

_ آخه پررو پررو داشت با اون دختره بگو بخند می کرد!

با یک تای ابروی بالا رفته گفتم

_ خب به ما چه داداش! حالا منظورت کدوم دختره اس؟

بهنام: همون دختره که باهاش امشب اومد این جا. اسمش چی بود... لیدی... لینا... اها لیدا!

چپ چپ نگاهش کردم

_ خب اون زنشه! جی کار کنه با زنش هم بگو بخند نکنه؟

مهاد خشمگین گفت

_ ابجی چی داری میگی؟ انگاری تو واقعا از این که این همه اذیتت کرده ناراحت نیستی

شانه ای بالا انداختم و تلخندی گفتم

_ من تصمیم گرفتم گذشته هارو دور بریزم و برای آینده زندگی کنم.

من همه چیز رو فراموش کردم. می خوام زندگی رو دوباره بسازم

آهی کشیدن و سری به چپ و راست تکان دادن...

رو به موکلم گفتم

_خانم صابری عزیز نگران هیچ چیز نباشید. خودم پرونده شمارو به دست می گیرم و تا قرون آخر مهریه اتون رو از همسرتون می گیرم.

شما به گردن ایشون واجب النفقه هستید و باید نفقه زندگی شما و دو تا فرزندتون رو پرداخت کنه.

با طلاق هم این مسئولیتش ساقط نشده و همچنان ادامه داره

اشک چشم هاش رو پاک کرد و از جا برخاست

صابری: ممنون ازتون خانم اریا فر. واقعا نمی دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم.

یک ساله که خوراک منو بچه هام شده فحش و کتک...

از صورت کبود من می تونین پی به صحت کلامم ببرین

#عروس_زمان255

برگه ای از داخل کشوی میز درآورده و مشغول نوشتن ادامه ادعا هاش شدم.

_نگران هیچ چیز نباشید خانم صابری! فردا باهم میریم به پزشکی قانونی تا معاینه بشین.

برای تک تک زخم ها و کبودی های تن شما و بچه هاتون دیه بریده خواهد شد

بعد از اتمام وقت مشاوره حقوقیش از یکدیگر جداحافظی کرده و من مشغول انجام باقی کار هم شدم.

شش ماه از روزی که از زندان آزاد شده بودم می گذشت...

یک ترم باقی مانده از دانشگاهم رو هم بعد از انتقال گرفتن از دانشگاه مازنداران به پیام نور مشهد پاس کرده و فارغ التحصیل شدم.

و اینک با در دست داشتن مدرک لیسانس در دفتر وکالت مشغول به کار هستم.

با صدای باز شدن در سر بلند کردم.

نگاهم روی کامران که با لبخند وارد دفتر کارم شد نشست.

در رو پشت سرش بست و گفت

_ای وای باید ببخشی که بی اجازه وارد دفترت شدم.

اخه هرچی در زدم جواب ندادی گفتم نکنه خدایی نکرده اتفاقی افتاده باشه

به احترامش از جا برخاستم و اشاره کردم روی صندلی ای بنشینه.

روی نزدیک ترین صندلی به میزم نشست که گفتم

_ممنون که به فکرم هستید اما نه اتفاقی نیفتاده فقط کمی فکرم مشغول بود.

نگاهش رو به پرونده های زیر دستم دوخت و گفت

_انقدر خودت رو توی کار غرق نکن مهان! من نگرانم مبادا آسیبی ببینی!

در پاسخ نگرانی هاش لبخندی زدم و گفتم

_نه چیزیم نمیشه؛ بادمجون بم آفت نداره!

دستم رو از روی میز در دست گرفت و گفت

_این حرف رو نزن. خیال این که نگرانت نشم رو هم از سر به در کن چون محاله!

نامحسوس دستم رو از دستش خارج کردم

_چه خبر از خانواده ات؟

یک تای ابروش رو بالا داد

_ خانواده ام یا اقوامم؟

#عروس_زمان256

شانه ای بالا انداختم

_ چه فرقی می کنه؟

از جا برخاست و میز رو دور زد.

پشت صندلیم ایستاد و گفت

_ خانواده ام که پدر و مادرم و خواهرم هیتن که تو هیچ وقت باهاشون کاری نداری.

اما اقوامم حامد پسر عموم هست که تو خیلی باهاش کار داری!

سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشان بدم...

_ من کاری با اون ندارم. فقط می خوام با گرفتن یک انتقام ساده ازش زشتی کارش رو بهش بفهمونم.

من بعد از زندگی پر فراز و نشیبی که در این دو و نیم سال پشت سر گذاشتم از یک مهمان شکننده و مظلوم به یک مهمان مستقل و جدی تبدیل شدم.

تلخندی روی لب هام نقش بست و افزودم

_ گاهی اوقات خانواده ام و یا حتی غزل دختر عموت هم میگوین من رو نمی شناسن.

به قدری که تغییر کردم و تو دار شدم.

دستش رو روی شانه ام گذاشت و خم شد.

دم گوشم طوری که هرم نفس های داغش به لاله گوشم می خورد گفت

_ نگران نباش! باهم همه چیز رو درست می کنیم

به بهانه باز کردن لپتاب کمی به جلو مایل شدم تا ازش فاصله بگیرم

_باهم؟

کنارم ایستاد

کامران: اره دیگه! ما باهم؛ من و تو!

چانه ام رو بالا دادم

_ممنون کامران جان اما فکر نمی کنم نیازی به کمک کسی داشته باشم

به مانیتور لپتاب چشم دوخت و گفت

_چطور به کمک کسی نیاز نداری در حالی که در عملی کردن نقشه ات من دارم کمکت می کنم؟

دست از تایپ برداشتم و از پایین بهش خیره شدم

_من بابت اون کمک ازت ممنونم اما قرار نیست بعد از اتمام این نقشه باهم باشیم.

من ادامه مسیر زندگیم رو می خوام به تنهایی طی کنم

اثر ناراحتی در چهره اش رخنه کرد و گفت

_بهنام بیشتر از این ها ازت تعریف می کرد!

می گفت خوش قلب تر از این حرف ها هستی.

دستم رو روی دستش گذاشتم

_من نمی دونم بهنام چه تعاریفی از من کرده اما به هر حال ازدواج از روی ترحم با کسی در زندگی من جایی نداره.

اون یک باری هم که با هیرو ازدواج کردم بخاطر خوشبختی برادرم و اجبار خانواده ام بود.

نمی خوام دوباره چنین اشتباهی مرتکب بشم

آهی کشید و سری تکان داد.

با گفتن فعلا از دفتر کارم خارج شده و من رو با دنیایی از سکوت و ابهام تنها گذاشت...

صدای پاشنه های کفشم سکوت نصفه و نیمه کافیشاپ رو در هم می شکست.

عینک افتابی رو از روی چشم هام برداته و کیف دستیم رو پایین اوردم.

کامران صندلی ای عقب کشید و اشاره کرد بنشینم.

تشکری کردم و روی همان صندلی نشستم.

رو به روم جای گرفت و با لبخند بهم خیره شد.

نگاهم رو دور تا دور کافیشاپ شیک و دنج گرداندم

_مناسبت خاصی داشت که به این جا اومدیم؟

شانه ای بالا انداخت

_مگه قبل از این بخاطر مناسبت خاصی باهم به کافیشاپ می رفتیم؟

_نه اما با حضور موکل و یا بقیه وکلای دفتر بود. اما امروز یک هو و بی مقدمه گفتم بریم کافیشاپ من تعجب کردم

دستم رو از روی میز در دست گرفت

_علاقه به وقت گذرانی در کنار کسی که بهش علاقه داری تعجبی نداره مهانم!

دست چپم رو که ازاد بود به صورتم کشیدم و گفتم

_کامران چرا نمی خوی بس کنی این بازی رو؟ قرار بود فقط در حضور حامد برای این که کمی اذیتش کنیم ادای عاشق ها رو در بیاریم.

اما تو...

فشاری به دستم وارد کرد

کامران: مگه عاشق واقعی شدن جرمه؟

سری به چپ و راست تکان دادم

_جرم نیست اما زمانی که من معشوق باشم اشتباهه.

من نمی خوام تو ضربه ببینی کامران! تو برای من مثل بهنام و مهرداد عزیز هستی و نمی تونم ناراحتیت رو ببینم

صورتش رو با ناراحتی برگرداند و زیر لب گفت

_همیشه ذوقم رو به طریقی کور می کنی!

آهی کشیدم و سکوت کردم.

اما این سکوت دوامی نداشت و با صدای بهنام و مهرداد در هم شکست.

نگاه مبهوتم رو تا چشم های جدیشون بالا اوردم.

از جا برخاستم و بعد از سلام و احوال پرسی ازشون دعوت کردم در کنار ما بنشینن.

میز کناری رو با اجازه صاحب کافیشاپ به میز ما نزدیک کرده و پشتش نشستن.

به کامران اشاره کردم و گفتم

_ایشون همون کسی هستن که من در دفترشون کار...

#عروس_زمان258

مهراد سری تکان داد و دستش رو به منزله سکوت بالا گرفت
_ ما همه چیز رو می دونیم. برای چیز دیگری این جا هستی م

متعجب پرسیدم

_ چیز دیگه؟ اتفاقی افتاده؟

سرش رو پایین انداخت و سکوت اختیار کرد.

پرسشگرانه و کنجکاو به بهنام خیره شدم که مسیر نگاهش رو به سوی دیگری سوق داد.

از رفتار هاشون داشتم گیج می شدم که صدای غمگین غزل هم در گوشم پیچید.

ای جا برخاستم و باهاش سلام کردم

_ تو این جا چی کار می کنی غزل؟ صبح داشتم می رفتم دفتر تو گفتی امروز کار داری و جایی میری! پس چرا نرفتی؟

نفسش رو با کلافگی خارج کرد و روی صندلی پشت میز ما نشست.

نگاه بهنام روی غزل نشست و تلخندی روی لب هاش نقش بست.

یک ماه بعد از شب میهمانی بهنام از غزل خواستگاری کرد.

همگی انتظار داشتیم غزل جواب مثبت بده اما غزل با گفتن این که می خواد مثل من مجرد بمونه به بهنام جواب منفی داد.

از رفتار های غزل عشقش نسبت به بهنام هویدا بود اما نمی دونم چرا خواستگاری بهنام رو رد کرد.

می گفت تا زمانی که مهان مجرد بمونه من هم مجرد می مونم و تنهاش نمیذارم.

بهنام هم بخاطر ماجرای هیرا و هیرو و ازدواج جنجالی مهراد و هیرا که من رو به کام منجلااب کشید به من اصراری نکرد تا ازدواج کنم و اون به خواسته اش برسه.

عشق آتشینش رو نسبت به غزل می دیدم اما کاری از دستم برای هیچ کدومشون بر نمی اومد.

فقط می تونستم بگم از این زندگی خسته ام...

با شنیدن صدای فردی که در گوشم پیچید نفس در سینه ام محبوس شد.

جرعت سر بلند کردن نداشتم.

نمی تونستم سر بلند کنم و بهش نگاه کنم.

رگه های خشم و ناراحتی رو صدایش تشخیص می دادم.

#عروس_زمان_259

با هر جان کنده بود سر بلند کرده و بهش چشم های سرخ از خشمش بهش خیره شدم.

مثل همیشه خشمش رو بروز نمی داد و درون خودش می ریخت.

نگاهم روی دست هاش که به شدت مشت شده بودن نشست.

دستم رو به لبه میز گرفتم تا لرزششون که ناشی از ترس از حامد بود هویدا نشه...

_میشه... میشه به من بگین این جا چه خبره؟

صدای متسمخر حامد به گوشم خورد

_اهان یعنی تو نمی دونی!

سری به معنای نفی تکان دادم که گفت

_خجالت بکش مهان! یکم شرم کن! یکم حیا رو از مادرت یاد بگیر!

چطور روت میشه این جا بشینی و انقدر راحت و ریلکس توی چشم ما زل بزنی؟

چند بار باید شاهد خیانتت باشم؟

از جا برخاستم و گیج و درمانده بع خودم اشاره کردم

_من؟ خیانت؟

به کامران که با ناراحتی و عصبانیت بهش نگاه می کرد اشاره کرده و گفت

_اگر می خواستی با پسر عموم ازدواج کنی چرا از همون اول نگفتی؟

چرا طوری رفتار کردی که نن دوباهر به برگشتنت امیدوار بشم؟

تو ادم نمیشی نه مهان؟ بار اولی وه وارد زندگیم شدی خیلی خوشحال بودم چون فکر می کردم یک دختر نجیب و پاکدامنی...

نفسی گرفت و ادامه داد

_اما اشتباه می کردم! درست روز هایی که توی عشقت غوطه ور بودم تو من رو غرق کردی و با بهترین رفیقم روی هم ریختی اون هم جلوی چشم من که...

مهراد از جا برخاست و خشمگین غری د

_حرف دهندو بفهم حامد!

تا همین الان که چیزی بهت نگفتیم به حرمت نون و نمکیه که باهم خوردیم. پس حرمت هارو بیشتر از این نشکن

حامد بی توجه به خشم مهراد بهش نزدیک شد و گفت

_از این بیشتر هم مگه حرمتی مونده که نشکسته باشه؟

مگه خواهرت احترامی هم باقی گذاشته؟

مثلا اگر عصبانی بشی چی میشه؟ با بهنام من رو کتک می زنین؟

قدمی به عقب رفت و دست هاش رو از دو طرف باز کرد.

سرش رو بالا گرفت و با بغض مردانه ای گفت

_خب بزنین! بیاین کتکم بزنین! بذارین تون خون غلت بخورم و از منجلاب عشق خواهرتون بیرون بیام!

غرقم کنین که بیشتر از این توی خفگی دست و پا نزنم!

همه افراد حاضر در کافیشاپ به سمت ما برگشته بودن اما کسی جرعت حرف زدن نداشت.

یونیفرم پلیسی حامد مانع از این می شد که کسی بهش بگه بالای چشمش ابروچه!

#عروس_زمان_260

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم تا مبادا بغضم بشکنه.

با صدای مرتعشی گفتم

_از چی حرف می زنی حامد؟ ازدواج چیه؟

صدای کامران بلند شد

_اجازه بده برات توضیح بدم

به سمت برگشتم که گفتم

_من امروز نزدیک ترین افراد زندگیت رو دعوت کردم تا در حضورشون از تو خواستگاری کنم.

حامد رو دعوت نکرده بودم اما نمی دونم از کجا مطلع شده.

نگاهی به غزل انداختم که سرش رو به معنای کار من نبود تکان داد.

برام مهم نبود چه کسی و چرا این خبر رو به حامد داده.

چون ازدواج با کامران مسئله قابل تأملی بران نبود.

اول و آخر پاسخ من منفی بود و بس.

اما برام قابل هضم نبود که کامران با اون همه منطق و جدیت چطور دست به چنین عمل آماتورانه ای زده و بی اطلاع من چنین دورهمی ای تشکیل داده.

کیفم رو از روی میز برداشتم و گفتم

_من قبلا هم جواب خواستگاریتون رو دادم اقا کامران! فکر نمی کردم تا این حد امانتورانه رفتار کنین!

الان هم برای بار اخر بهتون اعلام می کنم جوابم منفی ه

با گفتن این حرف خواستم از کنار میز عبور کنم که صدای عصبی و تمسخر امیز حامد مته وار روی اعصابم رژه رفت

_کامران رو رد کردی که بری سر پروژه بعدی؟

بهنام انگشت اشاره اش رو تهدیدوارانه سمت حامد گرفت که دستم رو به معنای سکوت بالا اوردم و رو به حامد گفتم

_تو هر طور دوست داری فکر کن!

قبلا جواب تو یگی رو هم دادم. هرکسی توی زندگی من جایی داشته باشه تو یکی جایی نداری!

ابرویی بالا انداختم و بدون خداحافظی از میان خیل عظیم چشم های بهت زده و متعجب از کافیشاپ خارج شدم.

لحظه ای چشم های اشوب زده و خشمگین حامد و رگ متورم روی گردنش پیش چشمم پدیدار شد و بی هوا زوم زیر گریه.

داخل کوچه پیچیدم و دستم رو به پیشانیم گرفتم

#عروس_زمان256

بی هیچ خجالتی و بی توجه به مردمی که نگاهم می کردن کنار دیوار روی زمین فرو ریختم و صورتم رو با دست هام پوشاندم.

بی صدا اشک ریختم و شانه هام از فرط این اشک ها به آرامی می لرزیدن.

دیگه تحمل این حجم از بی رحمی روزگار رو نداشتم.

نمی تونستم باور کنم حامدی که روزی دیوار وار می پرستیدمش یک جهان باهام فاصله داره...

به راستی چه اتفاقی افتاده که انقدر دل هامون از هم دور شد؟

مرد بی رحم و قاضی عجول من!

چرا انقدر به من نزدیکی ولی ازم دوری؟

چرا همیشه یک طرفه به قاضی میری و زود قضاوت می کنی؟

چرا هیچ وقت اجازه ندادی که من هم حرف هام رو بزنم؟

شاید هم مشکل از تو نبود و من مشکل دار بودم.

شاید من بودم که زیر بار غم ها و مشکلات کمر خم کردم و شکستم...

شاید من بودم که هر بار با مواجه شدن با یک مشکل زبانم لال شد و تارهای صوتیم از کار افتادن.

شاید من بودم که هیچ وقت نتونستم قدمی به سمت تو بازگردم...

اما تو هم کمکی به این بازگشت نکردی.

جز این که هر بار که برای حرف زدن با من پیش قدم شدی زود خشمت فوران کرد و با زدن زخم زبان و نیش و کنایه قلب مجروح من رو جراح زده تر کردی...

تو علاوه بر قاضی بودن جراح خوبی هم هستی...

با این تفاوت که فقط می شکافی و بخیه نمی زنی...

صورت خیس از اشکم رو پاک کرده و به توجه به عده ای که متعجب بهم نگاه کرده و پیچ پیچ می کردن راه خانه رو در پیش گرفتم.

تصمیم گرفته بودم ادامه زندگیم رو در تنهایی طی کنم اما حالا که فکر می کنم می بینم تحمل خودم هم حسابی سخت و طاقت فریا شده

به قدری که احساس سنگینی می کنم.

کاش می تونستم از این دیار به جایی دور از این جا فرار کنم.

جایی که نه خبری از هیرو و خودخواهی هاش باشه و نه از خانواده خرافاتیش...

نه خبری از حامد باشه و نه از احساسات ضد و نقیضش...

کاش حامد دشت از سرم بر می داشت.

کاش ازدواج می کرد و با دختری شایسته و لایق خوشبخت می شد.

کاش هر لحظه من رو جلوی چشم همه خوار و ذلیل نمی کرد و با گفتن کلمه "خائن" من رو به رگبار تهپت های بی رحمانه اش نمی بست...

#عروس_زمان_257

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و عینک افتابی ای روی چشم هام گذاشتم تا چشم های سرخ از اشکم رو کسی نظاره گر نباشه.

با صدای زنگ گوشیم حواسم بهش جلب شد.

با بی حوصلگی از کیفم خارجش کردم و با فکر این که مهراد یا بهنام هستن تماس رو برقرار کردم.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم

_ الان حال خوب نیست بعدا حرف می زنی

خواستم تماس رو قطع کنم که صدای حامد باعث شد غافلگیر بشم.

_ قطع نکن مهان خواهش می کنم

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و کنار دیوار کوچه ایستادم.

اخم هام رو در هم کشیدم و گفتم

_ شما شماره من رو از کجا دارین آقای محترم؟

با ناراحتی ای که در صداش موج زد گفتم

_ چقدر باهام غریبه شدی مهان! حالا شدم آقای محترم؟

با لحنی سرشار از کنایه و تمسخر گفتم

_من از زمانی که یک زن خائن محسوب شدم باهاتون غریبه شدم.

لطفا دیگه نه با من تماس بگیرین و نه...

وسط حرفم پری د

_مهان خواهش می کنم به حرفام گوش بده

بد نبود اگر من هم کمی یک طرفه به قاضی می رفتم و رفتار حامد رو مقابل به مثل می کردم...

_من به حرف های شما قبلا کاملا گوش دادم. دیگه هم حوصله شنیدن حرفای تکراری ندارم.

وقت من ارزشمند تر از این هست که حرفای تکراری بشنوم پس بهتره دیگه مزاحم من نشین

با دستپاچی گفتم

_تورو خدا اجازه بده یک بار دیگه ببینمت. اگر بعدش نخواستی دیگه هرگز مزاحمت نمیشم

سکوت کردم ک پاسخی بهش ندادم که دوباره شروع کرد به التماس کردن.

چشم هام رو فرو بستم و گوشی رو از کنار گوشم برداشتم تا صدای التماس های نادم یک مرد رو نشنوم.

مامان مرضیه می گفت التماس و غم یک مرد فاجعه اس...

می گفت هرگز اجازه نده غم مهمان دل مرد زندگیت بشه.

هرگز باعث عذاب و التماسش نشو...

#عروس_زمان258

حامد مرد زندگی من نبود...

اما مرد دنیای دخترانه من که بود!

من با گذشت دو و نیم سال و دو ازدواج نا موفق هنوز دوشیزه ای بودم که قلبش به متروکه ای خالی تبدیل شده بود.

از دختری با هزاران آرزو و سرکشی به یک دختر مستبد و محافظ کار تبدیل شده بودم.
و همه این ها رو مدیون دست بی رحم تقدیر و روزگار بودم.

زندگی با گره هاش آدم رو می سازه...

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم
_باشه! اما الان کار دارم. بعدا بهتون خبر میدم کی و کجا هم دیگه رو ببینی م

گویی که دنیا رو دو دستی تقدیمش کردن که گل از گلش شکفت و گفت
_ممنونم مهان! مطمئن باش پشیمون نمیشی از کارت

لب هام رو روی هم فشردم تا مانع از حرکت زبانم بشم...
مانع از حرکتش بشم تا مبادا با قریبون صدقه حامد رفتن تشت رسواییم رو بر زمین بیاندازه.

با گفتن کلمه خدانگهدار تماس رو قطع کرده و گوشی رو داخل کیفم گذاشتم.
به دیوار کاهگلی پشت سرم تکیه زدم و سرم رو بهش تکیه دادم.
به آسمان ابری بهار خیره شدم.

ابره‌های خاکستری رنگ میل بارش داشتن و هر از گاهی صدای غرش بی امان آسمان سکوت فضا رو در هم می
شگست.

و مردمی که با گرفتن کیف و دست روی سرهای خودشون از زیر باران فرار می کردن.

گویی آسمان هم دلش از بی رحمی روزگار گرفته بود و میل بارش داشت.

درست مثل دل و چشم های من...

و این مردم که به هوای بارانی می گفتند خراب...

همین ها بودن که با خرافه پرستی هاشون زندگی مهان و هزاران مهان امثال من رو به ویرانی کشیدن...

با انگشت نما کردن یک دختر اون رو از تحصیل بازداشتن...

از ازدواج موفق و همراه با عشق دورش کردن و به سنتی گرایی و رسوم خاک گرفته قدیمی پرداختن...

من خسته بودم از این آدم ها...

من خسته بودم از خودم...

از دنیا...

#عروس_زمان_259

رو به غزل که در حال آشپزی بود گفتم

_غزل جان تو می تونی بری و همراه خانواده ات زندگی کنی. چرا خودت رو بخاطر من پابند این خونه کردی؟

کنار خانواده ات هم امنیت بیشتری و هم راحت تری.

دیگه مجبور نیستی از جیبیت خرج کنی و پولت رو برای خودت جمع...

به سمتم برگشت و با چشم های درشتش بهم خیره شد.

کفگیر داغ رو به سمتم گرفت و گفت

_انقدر روی مخ من راه نرو! من همین جا می مونم. نه به خاطر توی چپر چلاق! بلکه بخاطر دل خودم

نیشخندی زدم

_آره جون تو که راست میگی!

ابرو هاش رو بالا داد و ناگهان با کفگیر دنبالم افتاد.

قهقهه ای زدم و از دستش پا به فرار گذاشتم.

از روی این پریدم و مبل رو دور زدم.

پشت کاناله گارد گرفتم که ناگهان به سمتم دوید.

جیغ سر خوشی کشیدم و از روی کاناپه به آن سو پریدم

ناگهان پام به کوسنی گیر کرد و از روی کاناپه به روی زمین سقوط کردم.

این بار جیغ دردناکم بود که در خانه پیچید و باعث شد غزل از ته دل بخنده.

چپ چپ نگاهش کردم و دستم رو روی زانوی دردناکم گذاشتم

_هه هه هه رو آب بخندی دختره خیره سر!

برای این که بیشتر حالش رو بگیرم گفتم

_برو آشپزیت رو بکن کوزت!

خنده اش رو خورد و چشم غره ای بهم رفت.

لبخند دندان نمایی که به قول غزل به لبخند مهانی معروف بود تحویلش دادم و روی کاناپه نشستم.

تک خنده ای سر داد و به سپت آشپزخانه برگشت.

کوسن رو به بغل گرفتم و با یادآوری روزی که حامد در خونه خودشون من رو دنبال می کرد و از روی کاناپه سقوط کردم نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

تلخندی روی لب هام نقش بست و به یاد اون روز ها پلک بر هم گذاشتم.

در این مدت غزل هرگز حرفی از برادرش به میان نیاورد تا من معذب نشم.
خودش می دونست هنوز دیوانه وار عاشق حامد هستم اما هرگز ازش حرفی نزد مبادا دلم بشکند و اذیت بشم.

چقدر خوشحال بودم از بودن غزل...
چقدر دردناک بود روز های بی غزل...
روز های بی ترانه و غزل.

حتی با یاد اوری اون روز های دردناک استخوان های تنم به جیر جیر می افتن.
زندگی نکبت بار و بدون تفاهم در کنار هیرو...

#عروس_زمان260

از دست دادن به یک باره غزل اون هم با اون اوضاع اسفناک...
دوری از خانواده عزیزم...
و از دست دادن سهمگین حامد تنها عشق زندگیم...

همه برگشته بودن...

خانواده ام در کنارم بودن. بهم محبت می کردن حتی بیش از پیش..
غزل زنده بود و در سلامت کامل کنارم زندگی می کرد.
عاشق شده بود دوباره؛ عاشق بهنام برادر دوست داشتنی من...

نمی دونستم قرار بود تهش چی بشه اما می دونستم در سدد هستم که اون دو نفر رو به پای خودم نسوزونم و کاری کنم به هم برسند.

من شغل داشتم و در دفتر وکالت آبرومندی کار می کردم.
درآمد نسبتاً خوبی داشتم و قسط های وام تحصیلاتی ای که از دانشگاه گرفته بودم رو می دادم.

اما پدرم رفته بود.

تنها کسی که در کنارم فقدانش رو به سخت احساس می کردم پدرم بود.
اما نه؛ حامد هم کنار دست پدرم نشسته بود و نظاره گر روز های سخت من بود.

حداقل پدرم فوت کرده و جاش پیش خدا امنه چون انسان شریفی هست.
به جز بدی ای که در حق مادر واقعی من کرده بود به نظرم گناه دیگری نداشت.
پدرم همیشه مسکوت و سر به زیر بود.
اصلاً حرفی نمی زد که باعث رنجش خاطر کسی بشه و گناهی در نامه اعمالش ثبت کنه.

حامد هم که...

دوری از من براش خودش بهتر بود. من فقط باعث عذابش می شدم.
می ترسیدم مثل بار قبل وارد زندگیش بشم و اتفاقی بیفته که مجبور بشم ازش دوری کنم.
عشق پاک و معصوم من طاقت یک شکست دیگر رو از جانب من نداشت.
به اندازه کافی با دل شگسته اش بازی کرده بودم.

بس بود این همه عذاب...

دیگه با کامران هم برای اذیت کردن حامد قدم از قدم بر نمی دارم.

حق حامد نیست این همه عذاب کشیدن. حداقل از جانب منی که روزی ادعای عاشقی داشتم.

بر بی کسی من نگر و

چاره من کن

زان گز همه کس

بی کس و بی یار ترم من...

حامد

دستی به موهای نامرتبم کشیدم و درب حیاط رو باز کردم.
با دیدن مهیار لبم به لبخند کم جانی باز شد و باهاش دست دادم.

بعد از سلام و احوال پرسی خواست چیزی بگه که نگاهش معطوف لبم شد.
اشاره ای بهش کرد که بی حواس گفتم
_چیه نکنه می خوای منو ببوسی؟

مشتی به بازوم زد و گفت
_گمشو دیوونه! الان لبخند زدی لبِت خون شد

دستی به لبم کشیدم و با دیدن خون روش به توجه گفتم
_مهم نیست. بیا داخل دم در بده

سری به معنای نفی تکان داد
_اومدم این پرونده رو بهت بدم و برم دادگاه صحرایی.
تیمسار معظمی پرونده جدیدی بهم محول کرده و گفته باید با تو در این پرونده همکاری کنم

اهانی گفتم و پرونده رو از دستش گرفتم.

نگاهی بهش انداختم و گفتم

_ که این طور! بخاطر مأموریت اومدی. من ساده رو بگو که فکر کردم برای دیدن من اومدی!

#عروس_زمان261

خندید و دستش رو روی شانه ام گذاشت

_ شما که چشم مایی داداش! اتفاقا دلمم برات تنگ شده بود ولی انقدر کار سرم ریخته بود که نمی تونستم پیام دیدنت. وگرنه ما که پنج ساله باهم دوست و همکاریم این حرفارو باهم نداریم

با لبخند سری تکان دادم که صدای پاشنه های کفش زنانه ای باعث شد سرم رو بالا بیارم.

قبل از این که متوجه بشم چی شده مهیار به سمتی اشاره کرد و گفت

_ عه این همون دختره اس که براتش زندان بریدن. ساقی پارک لاله

متعجب به رد نگاهش چشم دوختم و با دیدن مهان دلم فری فرو ریخت.

چقدر زیبا و دلفریب شده بود!

مانتوی بلند و جلو باز مشکی. شلوار جین و شال سفید.

قامت بلند و رعناش با پاشنه های پنج سامتی بلند تر هم به نظر می رسید.

محو تماشاش بودم اما اون نگاهم نمی کرد.

مثل همیشه سرش پایین بود و به زمین خیره بود.

با صدای مهیار سکوت بینمون شکست

_ من پرونده اش رو خوندم. براتش شش سال حبس بریدن. خیلی جرمش سنگین بود. پس چرا این جاست؟

یعنی مرخصی گرفته؟

دهان باز کردم تا جوابش رو بدم اما گویی زبانم از کار افتاده بود.

مهان مثل همیشه با دلبری هاش من رو لال کرده بود.

با صدای مهیار، مهان سر بلند کرد و بهش چشم دوخت.

خواست بی توجه رد بشه که نگاهش به من افتاد.

ناگهان پاش به موزاییک شکسته جلوی پاش گیر کرد و تعادلش بر هم خورد.

پرونده از دستم رها شد و با دستپاچگی به سمتش دویدم که صاف سر جاش ایستاد و بهم چشم دوخت.

دستم رو نامحسوس روی قلبم که گنجشک وار در حصار سینه می کوبید گذاشتم.

اگر خدایی نکرده زمین می خورد و چیزیش می شد من چه می کردم؟

مگه من طاقت دیدن زخم روی تن مهان رو دارم؟

هرچند اون با من نامهربونه و هیچ وقت نخواسته دست از سرکشی هاش برداره.

مهان همانطور مجسمه وار به من و من به اون خیره بودیم.

مهیار دستش رو جلوی صورتم تکان داد و باعث شد مسیر نگاهم رو از صورت ماه مهان بردارم.

نگاه به مهیار دوختم که گفت

_الو حاجی! رفتی تو هیروت! میگم این دختره خلافاکاره!

مهان با شنیدن این حرف اخم هاش رو در هم کشید و گفت

_خوبه حالا فهمیدیم پلیسی!

مهیار از این جواب مهان سرکش من متعجب بهش نگاه کرد.

به خودش اشاره زد و گفت

_تو... تو منو می شناسی؟

مهان پوزخندی زد و سر تا پای مهیار رو از نظر گذراند.
با این نگاه تحقیر آمیزش مهیار قدمی به عقب برداشت و زیر لب گفت
_حامد گمرو... گمرو اونور برم تو خونه این الان منو می خوره!

مهیار رو پس زدم و به سمت مهان رفتم...

#عروس_زمان262

نگاهش که به نزدیک شدن من افتاد قدمی به عقب برداشت و چهره اش رو در هم کشید.
خواست راهش رو بکشه و بره که بند کیفش رو در دست گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

عصبی به سمتم برگشت و با دستپاچگی گفت
_و... ولم کن! مگه افسار اسب گرفتی یارو؟

مهیار که مثلاً روی من تعصب رفاقتی داشت کنارم ایستاد و به مهان توپی د
_یارو چیه؟ درست حرف بزن خانم!

مهان کیفش رو از سر شانه برداشت و پرت کرد به سمت من.
از روی هوا قاپیدمش که مهان رو به مهیار گفت
_بیخشیدا ولی اصلاً به شما ربطی نداره! شماهم یاد بگیر تو کار بزرگترها دخالت نکنی!

بعد از گفتن این حرف از جلوی چشم های بهت زده من و مهیار عبور کرد.
مهیار با چهره ناباور به سمتم برگشت و به خودش اشاره زد.
با بهت گفت

_اون... اون به من بی احترامی کرد! تو کل عمرم هیچ دختری باهام این طوری رفتار نکرده بود!

چپ چپ نگاهش کردم و غریدم

_می خواستم دو کلوم باهاش حرف بزنم اومدی فراریش دادی!

مهیاری بی توجه به من رو به مهان که به سمت سر کوچه قدم برمی داشت دست بلند کرد و گفت

_من از تو بزرگترم فسقل بچه! وقتی تو به سیب زمینی می گفتی دیب دمینی من سروان بودم!

مهان همان طور که از ما دور می شد دستی به معنای بروبابا در هوا تکان داد و باعث شد مهیار از حرص منفجر بشه.

نگاهم رو به کیف توی دستم دوختم و به خانه برگشتم.

مهیاری هم دنبالم اومد و در حیاط رو پشت سرش بست.

کنار دیوار حیاط روی زمین نشسته و زیپ کیف رو باز کردم.

محتویاتش رو روی زمین ریختم و نگاه دقیقی بینشون انداختم تا شاید نشانه خانه مهان رو پیدا کنم.

کاش می تونستم الان تعقیبش کرده و خانه اش رو پیدا کنم.

اما حیف و صد حیف که سرهنگ کبیری نیم ساعت پیش تماس گرفت و گفت هرچه زودتر خودت رو به دادگاه صحرایی برسون چون وار واجبی باهات دارم.

مهیاری بالای سرم ایستاده بود و با کنجاوی به کارهای بی سر و تهتم خیره شده بود.

نگاهی بین لوازم آرایشی انداختم و با دیدن کارت کوچکی برش داشتم.

با دیدن نوشته های روی کارت چهره ام در هم رفت و عرق شرم روی پیشانیم نشست.

#عروس_زمان263

کارت مربوط به یک فروشگاه لباس زیر زنانه بود.

به ذهنم خطور کرد به اون فروشگاه سری بزنم.

مهان که کارت اون فروشگاه رو داره. حتما همیشه خرید هاش رو از اون جا انجام میده و هر از گاهی به اون جا سر می زنه.

شاید صاحب فروشگاه از خانه مسکونی مهان مطلع باشه.

چون بعضی از فروشگاه های لباس زیر زنانه هر ماه قرعه کشی های کوچکی انجام میدن و به برنده جایزه میدن. برای این قرعه کشی ادرس منزل مشتری رو هم می گیرن.

مهیاری کنارم نشست و نگاهی به کارت انداخت.

با دیدن نوشته های روش کجخندی زد و گفت

_به به اقا حامد! لباس زیر زنانه می خوای بخری؟ به چه کارت میاد داداش؟

بی توجه بهش کارت رو توی مشتتم پنهان کرده و مشغول جمع کردن لوازم آرایشی مهان داخل کیف شدم.

مهیاری تک خنده شیطنت آمیزی سر داد و نگاهش رو به قفسه سینه ام دوخت.

نگاهی به خودم انداختم و با حرص مشتتی به بازوش زدم.

صدای قهقهه اش به آسمان برخاست و گفت

_بهت گفتم انقدر نرو باشگاه داداش! بیا دیدی چی شد؟ انقدر پرس سینه و هالتر زدی که لباس زیر لازم شدی!

حالا سائزت چنده؟

دستش رو به سمتم آورد که محکم روی دستش کوبیدم.

اخی گفت و دست ضرب دیده اش رو در دست دیگرش گرفت.

کیف مهان رو به داخل خانه بردم و گفتم

_تو مگه نگفتی عجله داری و باید زود بری؟

خب برو دیگه! این جا وایستادی ور دل من که چی؟

#عروس_زمان_264

خندید و سری به معنای تایید تکان داد.

خواست با خداحافظی از خانه خارج بشه که گفتم

_راستی تو گفتی کجا میری؟

سر جاش ایستاد و گفت

_دادگاه صحرايي. چطورمگه؟

مشغول پوشیدن شلوار کتان مشکی رنگی شدم و گفتم

_صبر کن باهم میریم. سرهنگ کبیری بهم گفته برم پیشش

به دیوار تکیه زد و دست به سینه گفت

_سرهنگ کبیری و تیمسار معظمی توی پرونده اخیر یک باند قاچاق مواد مخدر باهم همکاری دارن

اخیرین دکمه پیراهنم رو بستم و با پوشیدن کت و برداشتن سوویچ ماشین از خانه خارج شدم.

_خب پس احتمالاً توی این پرونده همگی باهم همکارییم.

باید باند خیلی قدرتمند و با نفوذی باشه که این همه پلیس رو دنبال خودش بسیج کرده

سری تکان داد و به اتفاق سوار ماشین شدیم.

کمر بند ایمنیش رو بست و گفت

_یکی از باند های زنجیر وار محمدرضا سلطانی هست.

همونی که یک و نیم سال پیش دستگیر شد و اعدامش کردن.

با شنیدن اسم اون مرد به یاد خواهرم غزل افتادم.

اگر غزل عاشق اون نمی شد...

اگر بهش دل نمی بست...

اگر محمدرضا خلافاکار نمی بود...

اگر من برای تخفیف گرفتن در حکمش کمکش می کردم...

اگر انقدر روی قانون و شغلم پافشاری نمی کردم...

شاید الان مهان کنارم بود...

دست در دست من.

شاید هم بچه داشتیم.

از فکر داشتن بچه ای از خون مهان که در بطن اون پرورش یافته باشه احساسی عجیب بهم دست داد...

اما دریغا که این همه در حد یک فکر و خیال بود.

رویایی خیس...

ارزویی دست نیافتنی...

#عروس_زمان_265

بعد از توقف جلیو دادگاه به اتفاق وارد شدیم و گوشی هامون رو تحویل مأمور جلوی در دادیم.

سرباز مأمور که ما رو می شناخت احترام نظامی گذاشته و باهام سلام و احوال پرسی کرد.

همان طور که به سمت دفتر کار تیمسار معظمی قدم بر می داشتیم مهیار با چهره ای کنجکاو نگاهم کرد و گفت

_میگم حامد... چرا کیف دختره رو سفره کردی؟ اصلا تو چه حرفی با اون داشتی که نتونستی بزنی؟

دستی به گوشه لبم کشیدم

_باشه بعدا توضیح میدم

با چهره ای متفکر کنه وار گفت

_نه دیگه اگه قراره بگی الان بگو! من حال و حوصله ندارم صبر کنم.

یک هو دیدی جلوی تیمسار و سرهنگ سوتی دادم به جای چشم سرهنگ گفتم حامد هیز!

چپ چپ نگاهش کردم

_اون وقت اون هیز رو از کجات به اسم من چسبوندی نفله؟

لبخند ژکوندی زد و گفت

_هیزی دیگه! من که می دونم این دختر ساقیه رو توی دادگاه دیدی و عاشقش شدی.

می دونم می خوای بهش شماره بدی ولی پا نمیده!

با لحنی اهسته و مرموز گفت

_این جور دخترا گنگشون بالاست داداش! به این زودیا پا نمیدن.

اونم به یک پلیس!

حالا اگه مثل خودش ساقی ماقی می بودی یک چیزی

چشم هام رو با کلافگی در حدقه گرداندم

_مهیار بس می کنی یا با مشت بزنم تو چشمت بادمجون بکارم؟

خندید و پرومده رو در دستش جا بجا کرد.

تقه ای به در دفتر تیمسار زد و گفت

_عه کشاورز هم که شدی ماشالله هزار ماشالله!

عشقه دیگه! چه کار ها که با ادم نمی کنه!

بعد از گفتن این حرف وارد اتاق شد و به تیمسار که پشت میزش نشسته بود سلام نظامی داد.

نگاهم رو به جای خالیش دوختم و تلخندی روی لب هام نقش بست.

کاش همان طور که مهیار می گفت احساس من نسبت به مهان همین قدر ساده و سطحی بود...

#عروس_زمان_266

نه عشقی چند ساله...

عشقی که از زمان دوستی مهان با غزل در دل پروریدم و مهر سکوت و شرم بر لب زدم مبادا پسم بزنه و من خرد بشم.

من از همان روز اول که شیطنت های مهان رو در کنار غزل دیدم دیوانه واز عاشقش شدم.

اما این عشق همیشه در پس پرده سکوت باقی ماند...

و هنوز هم که هنوز مهان عشقم رو باور نداره...

فردا اگر

ز راه نمی آمد

من تا ابد

کنار تو می ماندم..!

مهان

قاشق رو بالا آورده و کمی از خورشید قورمه سبزی چشیدم.

نمکش اندازه و مطلوب بود.

لبخندی زده و درب قابلمه رو گذاشتم.

بالاخره بعد از این همه سال تونستم قوره سبزی خوب درست کنم.

مامان مرضیه کجایی که ببینی دخترت یک پا کد بانو شده؟

صدای غزل به گوشم خورد

_ ما نفله بشیم نیبیم خانوم وکیل داره اشپزی می کنه بانو!

خندیدم و به این تکیه زدم

_ نه این که تو نیستی!

چهره با مزه ای به خودش گرفت و گفت

_ نه دیگه من که هنوز وکیل کامل نشدم! هنوز دو ترم دیگه تا پایان تحصیلاتم مونده.

اگر این دوترم رو در یک سال آتی با موفقیت و بدون مشروطی پاس کنم اون وقت تازه باید کارهای پایان نامه ام رو انجام بدم و بعدش شاید بشم خانم وکیل!

قدمی بهم نزدیک شد و انگشت اشاره اش رو به تخت سینه ام زد

_ اون وقت تازه می رسم به جایگاهی که تو هستی جیگر غزل!

خندیدم و یک تایی ابروم رو بالا دادم

_ چی می خوای بگی؟

خودش رو متعجب نشان داده و دستی به موهای بلند و تاب دارش کشید

_ من؟ من چیزی نمی خوام بگم

از کنارش عبور کرده و به سمت حال قدم برداشتم

_ اهان پس الکی از سر صبح دم گوش من مدام وز وز می کنی و از هر دری حرف می زنی!

رک و پوست کنده بگو ببینم چی می خوای بچه؟

لب رو زیر دندان کشید و مردد بهم چشم دوخت.

گویی دو دل بود حرفی که در ذهنش مرور میشه رو به زبان بیاره یا نه.

منتظر بهش چشم دوختم که رو به روم نشست و انگشت هاش رو در هم قفل کرد.

به هر سویی نگاه می کرد به جز چشم های من.

#عروس_زمان267

بالاخره بعد از کمی تعلل به زبان امد

_ ببین مهان! امیدوارم حرف هایی که می زنی رو به دقت گوش کنی و جواب مناسب بهشون بدی.

دلم می خواد این حرف ها از چهار دیواری این خونه بیرون نرن و کسی نفهمه که من چنین چیز هایی بهت گفتم

کنجکاوانه به خیره شدم و پرسیدم

_ از چی حرف می زنی غزل؟ درست و حسابی بگو ببینم چی شده!

سر انجام به چشم های درشتم چشم دوخت و گفت

_ قول میدی به کسی نگی؟

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم

_ تو که منظورت از کسی و خارج از چهار دیواری فقط یک نفره! اون هم بهنام!

نمی خوای بهنام بفهمه اره؟

با چشم هایی مظلوم سری به معنای تایید تکان داد که نفسم رو پر فشار از بینی خارج کردم

_ خيله خب باشه من به کسی چیزی نمیگم. به بهنام جونت هم نمیگم.

یالا بگو ببینم چی شده نصف جونم کردی!

دست از بازی با ناخن هاش برداشت و خیره بهم گفت

_ به زندگی حامد برگرد

با شنیدن این حرفش لب هام رو روی هم فشردم و ناخن هام رو کف دستم فرو کردم.

نگاه ازش گرفتم و با کلافگی به نقطه ای نامعلوم دوختم.

_ برای این حرف یک ساعته منو این جا کاشتی؟

از جا برخاستم و به سمت اتاقم رفتم که دنبالم اومد و گفت

_ مهان خواهش کردم ازت!

به حرف هام با دقت و منطق گوش کن و جواب مناسب...

به سمتش برگشتم و پرخاشگرانه گفتم

_ اهان یعنی منظورت اینه که من منطق ندارم و این رفتارم به دور از عقله اره؟

یعنی خارج شدن از زندگی برادرت یعنی بی عقلی و بی منطقی!

حتما جواب مناسب هم جواب مثبته و بس!

وارد اتاق شدم و خودم رو مشغول مرتب کردن لباس های داخل کمد نشان دادم.

کنارم ایستاد و سراسیمه و اشفته گفت

_ نه مهان منظورم این نبود به خدا!

فقط دارم میگم تو و حامد کنار هم بهترین! اون هم تنهاست تو هم همین طور!

اون که بعد از جدایی از تو دیکه ازدواج هم نکرد و مجرد موند

مانتوی توی دستم رو روی زمین پرت کردم و عصبی گفتم
_ اهان داری ازدواج ناموفقم با هیرو بیوه و مطلقه بودنم رو توی سرم می زنی اره؟

#عروس_زمان268

با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت
_ نه مهان من اصلا منظورم این چیزا نیست. چرا برداشت بد می کنی؟

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم
_ چون داری بد میگی! چون دقیقا منظورت همیناست!
داری شکست هام رو توی سرم می کوبی!

دوباره مشغول مرتب کردن لباس ها شدم که درب کمد رو به شدت بست و با صدای بلندی گفت
_ میشه یک لحظه دست از سر اینا برداری و به حرف من گوش بدی؟

منتظر بهش چشم دوختم که گفت
_ می دونم زندگی سختی رو توی این یکی دو سال گذروندی.
من هم زندگیم گل و بلبل نبوده. منم به اندازه تو سختی کشیدم.
من عاشق شدم، شکست خوردم، لطمه دیدم، احساساتم جریحه دار شد...
من بچه سقط کردم...

محمدرضا رو به بدترین نحو ممکن از دست دادم.
اون رو جلوی چشم هام به دار مجازات اویختن و من نتونستم هیچ کاری کنم.
اما الان من خوبم. حالم خوبه زندگیم خوبه. مشکلی ندارم.
دارم درس رو می خونم تا شاغل بشم.

دیگه خبری از اون شیفتگی احمقانه ام به محمدرضا نیست که بخاطرش تو روی برادر بزرگترم بایستم و بهش سیلی بزنم.

جاش رو تغیر داد و افزود

_دیگه خبری از اون احساس لعنتی نیست که بخاطرش خودم رو توی دریا غرق کنم و تا یک سال اواره خیابون ها بشم و حافظه ام رو از دست بدم.

الان همه چیز خوبه و به این فکر می کنم که باید گذشته هارو دور ریخت.

من الان عشق بهنام رو دارم.

کسی که خیلی مرده! لایق عشق و دوست داشتنه!

هرچیزی که می گفت عین حقیقت بود...

غزل از من بیشتر سختی کشیده بود.

همه سختی من به ازدواج نا موفقم با هیرو ختم می شد و از دست دادن پدرم که شتری هست که دم در هر خانه ای می خوابه.

دیر یا زود پدر پیرم رو از دست می دادم و باید با این موضوع کنار می اومدم.

جای من در خانه هیرو خوب بود.

اون هرگز سعی نکرد بی اجازه وارد حریمم بشه و بی رضایتم بهم دست درازی کنه.

اون سعی کرد در همه لحظات بهم ابراز محبت کنه اما سر انجام وقتی دید مثل خانه ای که هیچ در و پنجره ای نداره و بنا داخلش اسیر شده هیچ راه نفوذی به من وجود نداره دست برداشت.

#عروس_زمان269

ازم دوری کرد و به سمت عشق قدیمیش برگشت.

اون حق داشت زندگی کنه .

حق داشت زندگی خوبی برای خودش بسازه و این هدف در کنار منی که از دنیا بریده بودم محقق نبود...

اما اون لحظه دلم می خواست حرف های غزل رو بد برداشت کنم.

شاید چون دلم نمی خواست غزل برای عشق حامد پا پیش بذاره.

دلم می خواست خودش بیاد و بابت این دوری ازم عذرخواهی کنه.

دلم می خواست بگه از تهمت هایی که بهم زده و بهم گفته خائن پشیمونه و هنوز دوستم داره.

دلم می خواست مثل گذشته بهم ابراز علاقه کنه و من رو از نعمت عشق اغواگرش بی نسیب نذاره.

اما اون در پشت دیوار پنهان شده بود و غزل رو برای پا در میانی فرستاده بود.

اخم هام رو در هم کشیدم و گفتم

_ اهان پس بگو دردت چیه! چون بخاطر من از ازدواج با بهنام صرف نظر کردی پشیمونی!

دست هام رو از دو طرف باز کردم

_ خب برو باهات ازدواج کن من که جلوت رو نگرفتم!

برو و باهات خوشبخت شو! من که بختگ وار به زندگی تو و بهنام نچسبیدم!

به سمتش براق شدم و گفتم

_ بار آخرت باشه که منت میداری سرم! من احتیاجی به تو ندارم.

برو بهش بگو جوابت بهش مثبته! انقدر هم با من یکی به دو نکن!

گوشیم رو برداشتم و شماره بهنام رو گرفتم.

_ اصلا چرا تو بگی؟ همین الان خودم بهش میگم جوابت بهش مثبته و به فکر سور و سات عروسی باشه! من...

ناگهان گوشی رو از دستم گرفت و به سمت دیوار پزت کرد.

با صدای جیغ مانندی گفت

_ دِ یه دقیقه اروم بگیر! چیه واسه خودت می بری و می دوزی؟

چرا همیشه دلت می خواد حرف حرفه خودت باشه و به هیچ کس توجه نمی کنی؟

#عروس_زمان270

اخم هام رو در هم کشیدم و دست به سینه بهش خیره شدم
_اگر این طور که تو میگی بود هیچ وقت با هیرو ازدواج نمی کردم تا برادرم کنار عشقش خوشبخت بشه.
با هیرو ازدواج نمی کردم تا خواسته پدر و مادرم برآورده بشه.
اصلا دوران مجردی من بخاطر مظلوم و ساکت بودنم تباه شد!

دست هاش رو به معنای آروم باش بالا آورد و بعد از کشیدن نفسی عمیق گفت
_خیله خب آروم باش مهان! من عذر می خوام یکم تند رفتم.

با کمی مکث بهم نزدیک شد و گفت
_اما باور کن حامد من رو نفرستاده تا این حرف هارو بهت بزنم

پرسشگرانه بهش خیره شدم که ادامه داد
_من از بین حرف ها و رفتارهای حامد فهمیدم هنوز دوستت داره.
شاید... شاید به جرعت می تونم بگم که از قبل هم بیشتر عاشقته.
اما بابت اتفاقاتی که این مدت افتاده ناراحت و دلخوره و حتی از تو خجالت می کشه که بیاد ازت عذرخواهی کنه.
من اون روز از بین حرف هایی که با قاب عکست توی اتاقش می زد شنیدم که دلش می خواد بیاد و دوباره ازت
خواستگاری کنه اما می ترسه دوباره پسش بزنی و دلش رو بشکنی.
می گفت تحمل یک شکست دیگه رو ندا..

وسط حرفش پریدم و همزمان با نزدیک شدن بهش با چهره ای موشکافانه پرسیدم
_تو... تو چی گفتی؟ قاب عکسم؟

حرفش نیمه تمام ماند با کمی تعلل سرش رو پایین انداخت و گفت
_ آره! عکس هایی که ازت توی گوشیش داشت رو روی بُرد زده و چاپ و قاب کرده.
توی خونه اش پر از عکس ها توعه.

کنار پنجره ایستاد و گفت
_ همون طور که در جریانی حامد بعد از جدایی از تو پیش پدر و مادرم زندگی نمی کنه.
خونه مستقل برای خودش خریده و هفته ای دو یا سه بار به پدر و مادرم سر می زنه.
برای دیدن من هم بهم میگه خودم برم دیدنش که مزاحم تو نباشه!

دستم رو به دیوار گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم...
باورم نمی شد چی می شنیدم...

حامد هنوز هم دوستم داشت؟!
من فکر می کردم بعد از اتفاقاتی که افتاد حامد نه تنها دوستم نداره بلکه ازم متنفره.
اما حالا با این تعاریف از غزل تمام معادلات ذهنم به هم ریختن...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم
_ یعنی تو آدرس این جا رو به برادرت ندادی؟

نگاهی بهم انداخت و با تلخندی روی لب گفت
_ نه مهان! می دونستم دوست نداری حامد به این جا بیاد. بخاطر همین آدرس این جا رو به هیچ کس ندادم.
حتی به پدر و مادرم هم نگفتم.

چون مادرم قبل از راز نگه دار بودن یک مادره؛ می دونستم تحمل دیدن غصه های پسرش رو نداره و آدرس این جا رو
به سرعت به حامد میده.

لبم رو زیر دندان کشیدم و با درماندگی جویدم.

با قدم هایی آهسته به غزل نزدیک شدم و به آرامی از پشت در آغوش کشیدمش.
پیشانیم رو روی شانه اش گذاشتم و چشم هام رو فرو بستم.

از وفاداری و حس رفاقت غزل به وجود آمده بودم و یا می خواستم عطر تن حامد رو از تن غزل استشمام کنم؟
نمی دونم...

اما هرچی که بود حالم رو بهتر می کرد.
حرف های غزل درباره حامد احساس ادامه دارش به من...
رفاقت و صمیمیتی که در حقم تمام کرده بود...
سخن به میان آوردن از برادری که عاشقانه دوستش داشت اما بخاطر من مجبور بود ازش دوری کنه...

همه و همه زنجیروار دست به دست هم دادن تا یخ درون سینه ام آب شده و به صورت گلوله ای از آتش گداخته بشه...

پر التهاب شروع به تپیدن کنه و احساس عشق و شادی رو مهمان قلب یخ زده ام کنه...
قلبی که بعد از جدایی از حامد تکه ای سنگ سرد شده بود و حالا مذاپی از عشق برافروخته حامد بود...

تو را در بازوان خویش خواهم دید
سرشک اشتیاقم شبنم گلبرگ رخسار تو خواهد شد
تنم را از شراب شعر چشمان تو خواهم سوخت
برایت شعر خواهم خواند
برایم شعر خواهی خواند
تبسم های شیرین تورا با بوسه خواهم چید
وگر بختم کند یاری

در آغوش تو

ای افسوس!

آخرین نگاهم رو به مامان مرضیه که با چشم هایی پر تب و تاب نگاهم می کرد انداختم و قدم به جلو گذاشتم.

سنگینی نگاه بهنام و مهرداد و لبخند تلخ هیرا که فرزندش رو در بغل داشت رو احساس می کردم.

شاید هیرا دلش نمی خواست هرگز از برادرش جدا بشم.

اما به قدری خانم و متین بود که فقط و فقط در این مدت ازم می خواست به فکر خودم و خوشبختی آینده ام باشم.

قدم دیگری به جلو گذاشتم و نگاهم به نگاه غمزده کامران افتاد.

کسی که با مهربانی و بی دریغانه کمکم کرد...

با احترام و خضوع باهام رفتار کرد و من رو در دفتر وکالتش استخدام کرد.

ممنونش بودم و این امر غیر قابل انکار بود.

اما نمی تونستم چشم به روی دلم بیندم و به خواستگاریش جواب مثبت بدم.

من نمی تونستم با عملی خودخواهانه اون رو به زندگی ای دعوت کنم که هیچ جایی برای اون وجود نداشت.

با برداشتن قدم بعدی صدای پاشنه کفشم روی سرامیک های سالن به صدا در آمد و نگاهم به غزل افتاد.

دست های یخ زده اش رو روی دهانش گذاشته بود و با نگرانی بهم چشم دوخته بود.

می ترسید اون چه دلش می خواد اتفاق نیفته و...

اما زندگی همیشه اون طور که ما می خوایم پیش نمیره...

این دست تقدیر هست که ما رو به هرسویی می کشونه...

#عروس_زمان_272

سر انجام سر بلند کردم و به چشم های ستاره باران حامد خیره شدم که با اشتیاق و اضطراب بهم دوخته شده بود.

از حالتش خنده ام گرفت و دستی انحنای لبخندم کشیدم

_به من گفتن یه دورهمی گرفتی که یه چیزی به من بگی

خب بگو دیگه من می شنوم!

با اعتماد به نفسی زاید الوصف بهش خیره شدم که حواسش جمع شد و گفت

_من... من آره...

_تو آره؟

با یک تای ابروی بالا رفته نگاهش کردم.

به وضوح از دست دادن اعتماد به نفسش رو احساس می کردم و برام به شدت جذاب بود.

بی درنگ دستش رو توی جیب کتش فرو برد و جعبه مخملی زرشکی ای به سمتم گرفت.

با لکنت زبان گفت

_این... این برای توعه!

اشاره ای به جعبه کردم و با این که می دونستم داخلش چی هست گفتم

_این چیه؟

نگاهی به سونیتا دختر خاله اش که شب میهمانی سلامتی مامان مرضیه دست در دست حامد راه می رفت انداخت و رو به من گفت

_خب بگیر بازش کن!

نیشخندی زدم و دستم رو به پیشانیم کشیدم.

اهسته طوری که فقط خودمون بشنویم گفتم

_همیشه کارات نصفه و نیمه اس حامد!

اسمش رو با حرص غریدم که خنده اش گرفت.

جعبه رو از دستش قاپیدم و با مکت باز کردم.

نگاهم روی نگین های درخشان برلیان حلقه طلایی رنگ نشست و با لبخند گفتم

_دست و دل باز شدی!

صدای ریز خنده جمعیت اطرافمون بلند شد و حامد چشم غره ای بهم رفت

_مگه قبلا خسیس بودم؟

حلقه رو از داخل جعبه برداشتم و گفتم

_بر منکرش لعنت!

حلقه رو به سمتش گرفتم که خنده از روی لب هاش کنار رفت و مات و مبهوت گفت

_چی... چی شد؟

چشم هام رو با کلافگی در حدقه گرداندم.

این مراسم حلقه دادن دیگه زیادی داشت کش می اومد و جمعیت حاضر منتظر حرکت بعدی من بودن تا جیغ های داخل سینه هاشون رو در هوا رها کنن و دست بزنن.

_همه جا رسمه که داماد حلقه رو دست عروس کنه

با شنیدن این حرفم نفسش رد با اسودگی رها کرد و حلقه رو ازم گرفت.

با فرو رفتن حلقه طلایی در انگشت حلقه ام صدای جیغ و سوت و دست از هر سو بلند شد و بار دیگر من وجود یک

مرد رو در کنارم احساس کردم.

مردی از جنس عشق، قدرت، هیبت، صلابت و مهربانی...

مردی که می تونستم تا ابد به شانه های پهنش تکیه کنم و به دور از غصه های جهان کد بانویی کنم.
لبخند پر عشقی نثارش کردم و چشمکی هم کنارش گذاشتم.

چشم غره دیگری بهم رفت و اهسته گفت

_ کاری نکن بی خیال این جمعیت بشم و ببرمت توی اتاق! داری منو با این کارات دیوونه می کنی دوشیزه!

عشوه گرانه خندیدم و به دور از هر گونه خجالت دست هاش رو در دست گرفتم.

صدای قربیدن صدقه های مامان مرضیه و مادر حامد دز گوشم طنین انداخته بود و من رو به آینده ای روشن و درخشان در کنار حامدم ترغیب می کرد.

بازتاب:

#عروس_زمان273

سمیه که به تازگی از زندان آزاد شده بود مشتی نقل و شکلات روی سرمون ریخت وگفت

_ به افتخار عروس و دوماد بزن کف قشنگه!

به دنبال این حرف دو انگشت از هر دستش رو توی دهانش گذاشت و با صدای بلندی سوت کشید.

با خنده نگاهش کردم و ابرویی برایش بالا انداختم.

دایی مهیار که به تازگی هویتش برام فاش شده بود به سمتم نزدیک شد و با لبخند نظاره ام کرد.

مهیار همان مردی بود که جلوی درب خانه حامد در حال صحبت باهاش بود و من اصلا ازش خوشم نمی اومد.

بلبل زبان بود و هیچ رقمه کوتاه نمی اومد اما نه در برابر من!

راست گفتن که حلال زاده به داییش میره. من هم مثل خودش زیون دراز بودم.

جعبه ای به سمتم گرفت و گفت

_تبریک میگم دایی جان! امیدوارم کنار اقا حامد ما خوشبخت بشی

با لبخند و تشکر جعبه رو از دستش گرفتم که دستش رو روی شانه حامد گذاشت و رو بهدمن گفت

_این اقا حامد گل تنها کسیه که می تونم تورو با خیال راحت به دستش بسپرم و نگران نباشم

نیشخندی زدم و با لحنی خنده آور گفتم

_نه این که تا الان نگرانم بودی!

چپ چپ نگاهم کرد که حامد خندید و سری به چپ و راست تکان داد.

_فعلا شما برو به بقیه خودت رو معرفی کن با دوست پسرم اشتباه نگیرنت دایی تازه پیدا شده من!

اخه سن و سالت اصلا به دایی مایی نمی خوره. هم سن اقا حامدمنی!

با عشق به حامد نگاه کردم که دستم رو در دستش فشرد و دایی مهیار گفت

_چی کار کنم دیگه! زنگوله پای تابوت پدر بزرگت بودم!

سر پیری من رو به دنیا آوردن و خودشون بعد از چند سال تنهام گذاشتن.

منم همون طور که بهت گفتم پیش خاله ام بزرگ شدم.

با لبخند سری تکان دادم که با ارزوی خوشبختی از کنارمون فاصله گرفت و به سمت مهرداد و بهنام رفت.

غزل همان طور که حلقه نامزدیش با بهنام رو در دستش می چرخاند به شانه بهنام تکیه زده بود و با جاری عزیزش هیرا صحبت می کرد.

مامان مرضیه هم مدام به من و پسر هاش نگاه می کرد و قریون صدقه تک تکمون می رفت.

گویی از این همه اتفاقات خوب و پشت سر هم به وجود آمده بود.

خداروشکر به سبب این خوشی ها و ازدواج من و بهنام قلبش کاملا سلامت شده بود و مشکلی نداشت.

حامد بوسه ای به پیشانیم زد و گفت

_ خانومم چه خوشگل شده امروز!

دست هام رو دست سینه اش گذاشتم و با طنازی گفتم

_ اهان یعنی قبل این زشت بودم؟!

مثل خودم شیطنت امیز گفتم

_ اره دیکه! زمانی که مال من نبود زشت بودی عین کدو حلوایی بودی! ولی الان خوشگل شدی چون کنار یک مرد خوشگلی!

قهقهه سر خوشانه ای که آغاز خوشی هان در کنار حامدم بود سر دادم و گفتم

_ بر منکرش لعنت اقا!

سرش رو نزدیک گوشم کرد و با فشاری به کمرم گفتم

_ سر من درد که نه،

میل شکستن دارد...

تا که بیرون بکشم

از وسطش فکر تو را...!

به یه یه ایپ - ان می رسد دفتر...

حکایت "عش - ق" همچنان باقیست...

به قلم توانای:

کوثر رضائی



چقدر مے آید به قامتہ

در آن به قدر پیراهن خویش راحتہ